

خاطرات گمشده طهران

الهه مشتاق

باسمه تعالی

— آه پاشو دیگه حوصلم سر رفت

+ فقط چند دقیقه جون من

— پاشو بابا تو 2 دقیقه دگه خوابت میبره دیگه عمرا نمیتونم بیدارت کنم

ناچاراً بلند شدم و طلبکار نگاش کردم

— چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

سرمو تکون دادم...

+ هیچی پاشو بریم دیر میشه...

از جا بلند شدیم... به نگاه به دور و برم انداختم... فوق العاده بود... چمنای
سبز و یکدست که همه جارو فرا گرفته بود و طراوت خاصی به محیط میداد...

صدای جوش و خروش آب که از رودخانه ایی در همون نزدیکی میومد گوش
نواز بود... نفس عمیقی کشیدم...

_دل بکن دیگه شب شد.

نگاه آخرو به همه جا انداختم و گفتم: باشه بریم.
به سمت خونه راه افتادیم... سکوت جنگل هم دلنشین بود و هم خوفناک! وسط
راه از هم جدا شدیم و به سمت خونه به راه افتادم. به خونه که رسیدم درو باز
کردم و با صدای بلند بی بی رو صدا کردم

_بی بی؟ بی بی کجایی؟

در حالیکه دستاشو با دامنش خشک میکرد هراسان به استقبالم اومد
+چی شده؟؟

لبخندی زدم:

_هیچی... سلام!

لبخندی به پهنای صورت زد: سلام به روی ماهت!

همانطور که روسریمو باز میکردمو به سمت اتاقم رفتم :

—بی بی شام چی داریم؟ خیلی گشمنه!

+میرزا قاسمی داریم همون غذایی که دوست داری

لبخندی از سر رضایت زدم و وارد اتاقم شدم. نگاهی به اتاق ساده و دوست داشتنی و دنجم انداختم. تخت ساده ی چوبی در گوشه ی اتاق با رو تختی دستباف قرمز رنگ... قفسه کوچک کتاب در گوشه دیگر و قالی زیبایی که در وسط اتاق پهن شده بود وسایل اتاق رو تشکیل میدادند. سریع لباس عوض کردم و به بی بی که در حال پهن کردن سفره بود ملحق شدم.

نفس عمیقی کشیدم. بوی سیر تمام خونه ی کوچک روستایی را پر کرده بود. خوب بود! دوستش داشتم!

—مش رمضون واسه شام نمیداد؟

+نه نه. مزرعه کار داره. دیر میاد

بقیه شام در سکوت صرف شد.

بعد جمع کردن سفره و شستن ظرفها مش رمضون هم از راه رسید. خسته
بودم... شب بخیری گفتم و به اتاقم پناه بردم...
طبق عادت هر شبم از پنجره‌ی بالای تختم به آسمون سیاه شب خیره شدم و
غرق فکر. فکر کردم و سعی کردم بخاطر بیارم... بخاطر بیارم و از باتلاقی که
توش دستوپا میزدم رها شم...
ولی مثل همیشه بی نتیجه بود...
کلافه بودم... و با همون کلافگی خوابم برد...

با احساس خرسی صورتم بیدار شدم... پتوم تقریباً خیس شده بود و بارون نه با
شدت به صورتم میخورد... چند لحظه طول کشید تا یادم افتاد پنجره رو
فراموش کردم ببندم.

از جا بلند شدم و با نفس عمیقی بوی خاک نمناک رو به ریه هام فرستادم...
فوق العاده بود... من عاشق این بو بودم...

با صدای زهرا به عقب برگشتیم.

_هی شما دوتا کجا میرین؟

نگاهی به فهمیده انداختم که یعنی بگم؟ سرشو به نشونه تأیید تکون داد

+میتونی توام بیای

زهره که مشکوک نگاهمون میکرد نگاهش مشکوک تر شد: کجا؟

+خوب خودت بیا ببین!

مردد باهامون همراه شد.

روی تکه چوبی واستادمو سعی کردم تعادلمو حفظ کنم. همزمان با پریدنم

صدای زهره بلند شد:

_ای بابا به منم بگین دارین کجا میرین؟ دارم میترسم خب

آروم رفتم طرفش... با یه نگاه خونسرد و بی رحم زل زدم تو چشماش... آب

دهنشو قورت داد:

_چته؟ چرا اینجوری شدی؟

+داریم می بریم خفت کنیم... بعد هم کلیه هاتو دربیاریم بفروشیم... باز
میخواهی باهامون بیای؟

فهمید شوخی میکنم!

_خودتو مسخره کن... هرچند از تو هیچی بعید نیست

+پس به چه جرأتی باهام اومدی؟

_من...

صدای فهمیده باعث شد ساکت بشیم...

*قراره همینجوری وقت تلف کنی خودم تنها برم.

راه افتادم.

+باشه خب بریم چرا عصبانی میشی!

بعد چند دقیقه پیاده روی تو جنگل بالاخره رسیدیم. دهان زهرا باز مونده بود.
درست مثل من و فهیمه وقتی برای اولین بار اینجارو پیدا کردیم.

_واااای اینجا دیگه کجاست؟

+والا اسمشونمی دونم ولی می تونیم خودمون براش اسم بذاریم... مثلا "
بهشت" چگونه؟

اسم بهشت با موافقت هردوشون تصویب شد!

کنار رودخونه نشستیم و من به محض نشستن دراز کشیدم.

_چرا خوابیدی؟؟ پاشو از منظره لذت ببر!

فهیمه بجای من جواب داد:

گلاره عادت داره... دوست داره از صدای اینجا لذت ببره.

_واا! این دیگه چه مدلشه؟

پوفی کردم

+زهرها نذار پشیمون شَم از اینکه آوردمت

ایش پر غلظتی گفت و ساکت شد...

شاید اونجور که فهمیمه میگفت بنظر میرسید ولی در حقیقت احساس میکردم
که تو سکوت اونجا می تونم تمرکز و فکر کنم و بخاطر بیارم...هرچند که
دریغ!!

تو آرامش خودم غرق بودم که صدای آروم زهرها تمرکز مو بهم زد...
صداش خیلی آروم بود و معلوم بود که داره درگوش فهمیمه حرف میزنه. به
لطف سکوت اونجا و دقت بالای خودم تونستم حرفاشو بشنوم

_هنوزم چیزی یادش نیومده؟

فهمیمه هم به تقلید از اون باصدای آروم جواب داد

*نه... خیلی عذاب میکشه... نگرانشم

_وا... نگرانی نداره دیگه... بالاخره یادش میاد.

*می دونم ولی تا اونموقع خدا به دادش برسه. خیلی ناراحتم براش.

با شنیدن حرفاشون به فکر فرو رفتم... فهمیمه راست می گفت... خیلی سخته که هیچی به یاد نیاری...

نفسمو محکم از سینم بیرون دادم. فکرم به سمت خواب دیشبم کشیده شد. سعی کردم خواب دیشبمو مرور کنم ولی به جز صورت یه پسر چیزی یادم نیومد.

اون پسر کی بود؟ چرا همش تو خوابهام یا تو فکرم بود؟ با صدای فهمیمه از فکر بیرون اومدم و چشمامو باز کردم
*گلاره! تاریک شده بهتره برگردیم.

انقدر تو فکر بودم که متوجه گذر زمان نشدم... بلند شدیم و راه افتادیم. تو راه برگشت هرکس تو فکر خودش بود و سکوت حکم فرما بود... وسط راه از بیچه ها جدا شدم و به سمت مزرعه به راه افتادم. وقتی رسیدم مش رمزون رو دیدم که تو آلاچیق مخصوصش نشسته بود و جای میخورد.

+سلام مش رمزون!

سرشو بلند کرد و با لبخند جوابمو داد

:سلام دخترکم! چی شده یادی از ما کردی و اومدی مزرعه؟

کنارش رو حصیرای دستباف نشستم:

+دلم برای مزرعه تنگ شده بود. دو هفته ایی میشه که نیومدم

:خوب کردی. بیا یه چایی بدم بخوری سرحال بیای.

و همزمان با قوری گلداز چینی اش برام یه چایی یک رنگ ریخت...

چای رو ازش گرفتم و تشکر کردم... نگاهم رو به مزرعه دوختم... قشنگ بود... کارگرها توی جوب هایی که با دیواره های گلی درست شده بودن بذر برنج می پاشیدن...

مش رمضون هم بهشون ملحق شد تا کار سریعتر پیش بره... تا اتمام کارشون اونجا موندم و با مش رمضون برگشتم خونه.

هوا حسابی تاریک شده بود. جلوی در خونه بی بی رو دیدیم که با ظاهری پریشون جلوی در قدم میزد.
مش رمضون با لهجه ی خاص آبادی گفت:

_سلام بی بی! چرا پرشونی؟

بی بی تا نگاهش بهمون افتاد با عجله به طرفمون اومد

_سلام

رو به من کرد

_دختر تو که منو نصف عمر کردی کجا بودی از اون موقع تا حالا؟

+رفته بودم مزرعه یادم رفت به فهیمه بگم بهتون خبر بده. ببخشید که نگرانتون کردم.

نفس راحتی کشید: حالا عیب نداره خدا روشکر سالمی. از این به بعد یادت باشه خبر بدی. برین تو چایی تازه دمه بدم خستگیتون در بیاد.

* * *

_گلاره خانوم؟

منو فهیمه همزمان به پشت سر برگشتیم.

محمد بود که دوان دوان به سمتمون

می او مدد. وقتی بهمون رسید همونطور که نفس نفس میزد مجله ایی رو به
سمتم گرفت و خیلی جدی گفت

:بفرما... مرده و قولش...

خندم گرفت. سر جمع 16 سال بیشتر نداشت ولی جوری حرف میزد که پخته
تر از سنش بنظر بیاد!
با لبخند مجله رو ازش گرفتم

+اولا سلام... بعدشم خوبه برادریتو ثابت کردی.

_خب پس حالا منم میباید؟

+الان که اونجا نمیریم، هروقت رفتیم خبرت می کنم.

دمغ شد. دقیق نگاش کردم. لاغر بود و قد متوسطی داشت. چشم و ابروی
مشکیش چهرشو جذابتر کرده بود. دلخور نگام کرد.

باشوخی گفتم: غصه نخوریا! می برمت. مرد که گریه نمی کنه.

یهو اخم کرد و جدی شد

—باشه پس هروقت خواستی بری بهم بگو. و بلافاصله از مون دور شد.

به خنده افتادم این پسر عجیب دوست داشتنی و مغرور بود!

فهیمة:نگو که بهش قول دادی بهشت رو نشونش بدی!

خندم گرفت و گفتم:دقیقا!

سرشو به نشونه تأسف تکون داد:آخرشم تموم ده رو از اونجا باخبر میکنی!

دستی رو هوا تکون دادم و گفتم:بیخیال بابا!

نگاهی به مجله انداختم و به فکر فرو رفتم

یاد اونموقع افتادم که دیدم محمد جلو خنوشون نشسته و داره مجله میخونه!

"—سلام آقا محمد چیکار میکنی؟

+سلام دارم مجله میخونم!

_مجله؟ مجله از کجا آوردی؟

+دایم از شهر آورده. بعضی موقع ها برام میاره میگه بخون خوندن و نوشتن تقویت شه.

_اوهوم... به منم میدی بخونم؟

لبخند شیطانی زد و گفت:اونوقت تو در عوضش برام چیکار می کنی؟

جا خوردم! چه فرصت طلبی بود! تنها کاری که از دستم بر می اومد رو گفتم!

+در عوضش می برمت جایی که مطمئنم ازش خوشت میاد!"

با صدای فهیمه از فکر و خیال دو هفته پیش بیرون اومدم.

_جلوی پاتو نگااااا کن!

تا اومدم به خودم پیام پام رفت تو یه چاله ی کوچیک و پیچ خورد. تا قدم بعدی رو برداشتم دادم در اومد.

+ آخخنخ چرا زودتر نگفتی؟؟

_ کجا سیر میکنی دختر؟ سر به هوا شدی، عاشقی؟

او مدم با مشت بزدم تو بازوش که تعادلم بهم خورد. سریع دستمو انداخت دور شونش و کمکم کرد.

با خنده گفت:

_ تو که می بینی دستت به جایی بند نیست چرا قلدر بازی در میاری!

با حرص گفتم: جبران میکنم...

خندید

_ باش تا جبران کنی. حالا سفارش لبا سو چیکار کنیم؟ تو که دیگه نمی تونی بیای.

+ نه دیگه معلومه نمیتونم. تو برو کارت واجبه.

—پس تو چی؟

+زیاد از خونه دور نشدیم فوقش لی لی کنان برمی گردم!

—دیوونه! الان چه جای شوخیه!

+پس چیکار کنم؟

همزمان با این جملم صدای گاری حاج عبدالله اومد.
هر دو اول به نگاه به گاری بعد با لبخند بهم نگاه کردیم. فهیمه با سر به گاری
اشاره کرد.

خندیدم:

+بد فکری هم نیس!

* * *

+ممنون حاج عبدالله همین جا پیاده میشم

گاری رو نگهداشت و گفت:باشه دخترم. بیشتر مواظب خودت باش

+چشم.

به سختی از گاری او مدم پایین و ازش خدا حافظی کردم.

تا خونه لی لی کنان رفتم. درو باز کردم و بی بی رو دیدم که به پستی های دور
تا دور خونه تکیه داده بود و در حال دوختن لباسی بود.

+سلام بی بی.

_سلام... وای ننه چی شده؟؟

خودمو انداختم رو تشکچه های کنار دیوار و پامو دراز کردم.

+هیچی... پام رفت توی چاله و پیچ خورد. آخ... خیلی درد میکنه...

_وای خدا مرگم بده... صبر کن الان میام.

بعد از چند لحظه بی بی با یه کاسه و دستمال او مد پیشم. زیر لب غرغر
میکرد...

—هی بهش میگم مواظب باش. دختره تو گوشش نمیره. سر به هوا راه میره
اینجوری میشه دیگه معلوم نیست حواسش کجاست...

باقیش رو با لهجه ی غلیظی گفت که دیگه نفهمیدم.

پامو تو دستش گرفت و دامن و شلوارمو بالا زد. با دیدن پام یهو گفت:

—وای نگاه کن چه ورمی هم کرده!

راست می گفت پام بدجوری ورم کرده بود. سرمو از درد بالا گرفتم و چشمامو
به سقف دوختم.

با حس خنکی مایعی روی مچ پام سرمو پایین آوردم.

+این دیگه چیه بی بی؟

—زرده ی تخم مرغ و زردچوبه.

دیگه کنجکاو ی نکردم

داشت با دستمال پامو می بست که گفتم:

+بی بی؟

_ها ننه...

+من... راستش... چیزه... میشه یه بار دیگه از گذشتم برام بگی؟

یهو دست از کار کشید... نگاهشو ازم دزدید و با لحنی که تلاش می کرد
خونسرد باشه گفت:

_چی میخوای بگم؟ همه رو که صدفبار واست گفتم ننه.

و دوباره مشغول شد.

+خب یه بار دیگه بگو... کلافه ام... سردرگمم... شاید یه چیزی یادم بیاد...
خواهش میکنم...

نگاهی بهم انداخت... کلافگی رو بو ضوح تو چشمام دید. یکم این دست و
اون دست کرد و بالاخره به حرف اومد:

_ خب ننه... همونطور که میدونی تو خواهر زاده منی که با خانوادت تورا
اینجا بودین. تصادف می کنین و پدر و مادرت درجا فوت می کنن... خب...
تو... توهم فراموشی می گیری... همین.

+خب؟

_ خب چی ننه؟

+همین؟ خب پس چرا من مثل شماها لهجه ندارم؟

_ خب... ننه معلومه دیگه چون شما تهران زندگی میکردین.

+من خواهر یا برادر نداشتم؟

_ راستش... نه... نداشتم.

خواستم بازم سوال بپرسم که با عجله و هول زده ازجا بلند شد و گفت:

_ خب ننه منو به حرف نگیر که کلی کار دارم باید ناهار درست کنم توهم زیاد
فکر و خیال نکن و سریع به آشپزخانه رفت.

نمیدونم چرا یه حس می بهم می گفت که بی بی تمام حقیقتو بهم نمیگه... برام
عجیب بود که چقد راحت درمورد مرگ خواهرش و شوهر خواهرش حرف
میزنه... هوووف

نگاهم به مجله افتاد. برش داشتمو نگاهی به تیتريهای روی صفحه اش انداختم

:افتضاح در دنيای بازیگری... چگونه پوستی نرم و شاداب داشته باشیم؟...
هفت نکته ی کلید برای زنان خانه دار...

عکس چندتا بازیگر هم بود که اصلا برام آشنا نبود... تا نهار خودمو با مجله
سرگرم کردم...

* * *

روی تختم دراز کشیده و زل زده بودم به سقف. ورم پام خوابیده بود و می
تونستم راه برم ولی بازم یه خورده درد می کرد.

در اتاق باز شد و زهرا و فهیمه اومدن داخل

زهرا شروع کرد!!

پاشو... پاشو ببینم... نگاه کن چه خودشو لوس کرده

فهیمة بازم از من دفاع کرد.

*اذیتش نکن زهرا.

به سختی توی جام نیم خیز شدم که صدای زهرا بلند شد

نگاش کن تورو خدا انگار یه تریلی 18 چرخ با 2 تن بار زده بهش!

روی تخت نشستم و بالشمو پرت کردم طرفش که جا خالی داد و خورد به فهیمة از همه جا بی خبر که پشت سرش بود.

*آخخخ... چیکار می کنی؟

من و زهرا زدیم زیر خنده. یه چشم غره غلیظ به جفتمون رفت که ساکت شدیم...

خیلی جذبه داره این دختر!

—اهم چیزه... پاشو بریم بهشت بابا دلم واسه اونجا تنگ شده...

فهیمة هم تأیید کرد.

* با این عقل ناقصش حرف خوبی زد. دو هفته ایی میشه که نرفتیم.

راست میگفتن منم دلم هوای اونجارو کرده بود. بلند شدم لبخندی زدم.

+بزنین بریم...

سر راه محمد رو هم دیدیم و با خودمون همراه کردیم...

تکه ایی از کلوچه ایی که زهرا به گفته خودش دسپخت خودش بود در دهانم گذاشتم... راست و دروغش پای خودش ولی خدایی خوشمزه بود.

+زهرا از این هنرا داشتی و رو نمیکردی؟

پشت چشمی نازک کرد.

_ استعداد های نهفته زیاد دارم و شماها خبر ندارین!

فهمیه با دقت زل زده بود به کلوچه ی تودستش. انگار میخواست از ظاهرش
بفهمه کی درستش کرده.

*تو با اینهمه استعدادت پس چرا خواستگار نداری؟

چشم غره ایی به فهمیه رفت... رو قضیه خواستگار حساس بود!

_مردم چشم بصیرت ندارن فضائل اخلاقی منو ببینن وگرنه در خونمون صف
بود.

فهمیه صحیحییح بلندی گفت که به خنده افتادیم!
روز خوبی بود... هوا ابری بود و نم نم بارونی که می اومد به چمنها طراوت
خاصی میبخشید... با چشم دنبال محمد گشتم...

خیلی دورتر از ما قدم می زد... خوشم
می اومد که قاطی جمع دخترانمیشد... حجب و حیای خاصی داشت...
چشم ازش برداشتم و به چشمه ایی که روبرو بود دوختم...

بی توجه به زهرا و فهیمه که با تعجب نگاهم میکردن کفشهامو در آوردم و پامو
داخل چشمه بردم... خنکای آب لذت بخش بود... هیجان خاصی داشتم...
نمیتونسم مثل همیشه دراز بکشم... چشمامو بستم...

د ستهامو داخل آب بردم و یکی از سنگهای کف چشمه رو برداشتم... طرح
جالبی داشت... همانطور که داشتم نگاهش
می کردم صدای زهرا بلند شد...

_آقا محمد... آقا محمد...

محمد دوان دوان نزدیک شد.

:بله... چی شده؟

_بیا کلوچه بخور تا فهیمه تمومشون نکرده...

فهیمه با حرص گفت

*خوبه حالا مالی هم نیست اینهمه تحویلشون میگیری.

زهر چشمتی بهش زد و با لحن پر شیطنتی گفت

_اول لپاتو خالی کن بعد بگو همچین مالی هم نیست

منو محمد فقط می خندیدیم! تا فهیمه اومد جواب بده محمد گفت

:میگم... بهتره برگردیم. هوا داره تاریک میشه منم بدون اطلاع خانواده
اومدم...

خوب تونست کل کلشون رو تموم کنه... وگرنه تا صبح ادامه میدادن!

سریع پاهامو در آوردم و کفشهامو پا کردم

+راست میگه زودتر بریم تا واسه محمد دردرس درست نکردیم

* * *

محمد: آیی آیی... گوشمو کندی

_کجا بودی تا الان بزمجه؟... هان؟

سعی کردم ازش دفاع کنم

+تورو خدا ولش کنین با ما بود.

خیلی آهسته طوری که نشویم در گوشش گفت

_دیگه بدتر!! با یه قُشون دختر چه غلطی میکردی؟

غافل از اینکه من شنیدم!

محمد: آخ آخ داداش یه دقیقه ول کن تا بگم خب.

فشار دستشو کم کرد ولی گوششو ول نکرد: خب... میشنوم

:آخ... با با... رفتم نون بگیرم گلاره خانوم اینارو تو راه دیدم گفت دارن میرن

طرفا چشمه اونجا هم خلوته درست نیست تنها برن بهتره یه مرد باهاشون باشه

منم رفتم همین... ول کن دیگه

لفظ "مرد" رو که او مد زهرا پتی کرد ولی بزور جلوی خودشو گرفت فهمیمه

هم چندتا سرفه مصلحتی کرد تا بتونه خندشو قورت بده.

نگاهی به محمد انداختم دیدم با چشمهای ملتمس بهم خیره شده.

باصدایی که از زور خنده خش دار شده بود گفتم:

+راست میگه ولش کنین..

برادر محمد (علی) یه نگاه مشکوک به جفتمون کرد و با مکث گوشش وول کرد.

علی: حالا چون گلاره خانوم وساطت کرد
می گذرم

بعد هم نسبتاً آروم زد پس سرش و گفت: ولی از این به بعد قبل اینکه غیبت
بزنه خبر بده

محمد در حالیکه گوشش رو می مالید گفت: باشه بابا دیگه غلط بکنم خبر
ندم...

علی: این شد یه چیزی... زود بیا خونه

و رو کرد به طرف ما

:خدا حافظ همگی...

و رو به من با لبخند کجی ادامه داد: خواهشا دیگه این برادر مارو هم نا کجا
آباد نبرین!

مث خودش یه لبخند کج زد

+نگران نباشین جای بد نمی برم.

وقتی دور شد محمد رو کرد بهمون

:پوووووف! واقعا ممنونم... اگه شما نبودید معلوم نبود چه بلایی سرم میاورد.

با خنده گفتم:

+پس زودتر برو که لازمت داریم.

سریع خدا حافظی کرد و رفت... معلوم بود برادرش خوب زهر چشمی ازش گرفته!

زهر! و فهمیمه که تا اونموقع ساکت بودن صداشون در اومد.

زهر! وای خدا از خنده دل درد گرفتم!

فهمیمه: راست میگه به زور جلوی خودمو گرفتم جلوی داداشش نخندم! ولی خدا رو شکر زودتر برگشتیم و گرنه خیلی براش بد می شد.

لبخندی زدم

+آره... پسر خوبیه ازش خوشم میاد...

زهر! باشیطنت گفت:

_از داداشش چی؟

زدم تو سرش

+تو به جز ازدواج چیز دیگه هم تو این مخ پوکت هست؟

با خنده گفت:آره مراحل بعد ازدواج!

با صدای بلند خندیدیم.

+تو آدم نمیشی زهرا.

با لحن خونسردی گفت:

آدم بشم که تو تنها میمونی.

من یکی از پس زبون این بشر

برنمی اومدم!

وقتی به خونه رسیدم مش رمضون رو دیدم که روی تشکچه مخصوصش

نشسته بود و با رادیوی قدیمیش کار می کرد.

+سلام مش رمضون

سرشو بلند کرد و لبخندی زد

_سلام دخترم خوبی؟

+شکر خدا... بی بی نیست؟

_نه... رفته خونه همسایه کمک واسه آش نذری

+بی بی هم که همیشه در کمک رسانی حاضره!

با خنده گفت: بی بیه دیگه!

همانطور که به آشپزخونه می رفتم بلند گفتم:

+مش رمضون با یه چایی دِش موافقی؟

_دست درد نکنه دختر. نیکی و پرسش؟

چایی تازه دم و خوش رنگ رو همراه با حلوای محلی د سپخت بی بی گذاشتم

جلوی

مش رمضون.

هنوز با رادیوش درگیر بود...

_ممنون دخترم... زحمت کشیدی.

+کاری نکردم... نوش جان! رادیوت خراب شده؟

_آره معلوم نیست چشه روشن نمیشه.

سری تکنون دادم و آهانی گفتم.

به بخاری که از چایی بلند میشد خیره شدم.

داشتم فکر میکردم چطوری فکری رو که خیلی وقته تو ذهنم میپیچد رو به
زبون بیارم.

دنبال جمله ی مناسبی برای شروع بودم که با صدای مش رمضون به خودم
اوادم:

_چی شده بابا جان؟ چیزی می خوای بگی؟

و چایش رو برداشت.

+نه... خب... چیزه... می شه بذارین برم تهران؟

انقدر سریع و ناگهانی حرفمو گفتم که چایی پرید گلوش.

بعد چند تا سرفه با صدای گرفته گفتم:

—چی؟؟

من من کنان گفتم:

+خب... من... من گفتم اگه برم تهران... خونمونو که اونجاست بینم... یا

حتی فامیلامونو... شاید... یه چیزایی یادم بیاد...

یه نگاه عمیق و مفهومی بهم انداخت.

ملتمس بهش نگاه کردم.

خیلی محکم و قاطع گفتم: نه!

با تعجب گفتم: چرا؟؟؟

_وا سه اینکه نمیتونم یه دختر و تنها بفرستم به شهر شلوغی مثل تهران. الانم فصل مناسبی نیست که بتونم مزرعه رو ول کنم و باهات بیام.

ساکت شدم... به روایتی حرف حساب جواب نداشت.

صدای احوالپرسی بی بی از بیرون بلند شد.

مثل اینکه با فهمیه بود.

فهمیه این موقع شب اینجا چیکار

می کرد؟! بعد حدود 10 دقیقه بی بی صدام کرد

درو باز کردم و از همونجا گفتم: بله بی بی؟

*یه لحظه بیا مادر...

رفتم پیششون و سلام کردم.

+چی شده؟

و پرسشگرانه نگاهشون کردم.

بی بی زودتر از فهیمه جواب داد:

_ مادر جون... فهیمه خانوم اینا پس فردا مراسم دارن. فهیمه جان از من درخواست کرد اجازه بدم بری کمکشون...

یه نگاه به فهیمه انداختم که به حرف او مد:

راستشو بخوای مامانم و خواهرام باید برن روستای بغلی دنبال لباس عروس و وسایل سفره عقد و این چیزا.

تمیز کردن خونه رو هم گذاشتن به عهده ی من.

دیدم تنهایی نمیتونم از پیشش بر پیام، او مدم اجازتو از بی بی بگیرم که بیای کمکم. البته اگه بخوای.

یکم مشکوک می زدن. فهیمه کلی دخترخاله و دختر عمه داشت دیگه نیازی به کمک من نبود! ولی با این حال رو کردم بهش و گفتم:

+باشه. فردا صبح میام.

* * *

ساعت نزدیکای 10 بود. هرکاری می کردم خوابم نمیبود.

از سر ناچاری به مجله ایی که محمد بهم داده بود پناه بردم.

سرگرم یکی از مطالب خانه داری بودم که در باز شد و متعاقبش بی بی وارد شد. تعجب کردم. بی بی همیشه زود میخوابید پس چرا الان بیدار بود؟!

_ چرا بیداری ننه؟

+ خوابم نمیره... شما چرا بیداری؟

خمیازه ایی کشید:

_ خوابیده بودم، پا شدم برم آب بخورم دیدم چراغ اتاقت روشنه تعجب کردم.

نگاهی به مجله تو دستم انداخت

_ این چیه دسته؟

یه نگاه به مجله انداختم.

+مجله اس بی بی...از محمد پسر حاج ابراهیم گرفتم. گفتم شاید چیز بدرد بخوری داشته باشه... محمد میگه جدولهایش به تقویت ذهن کمک می کنه...

سری به نشونه تأیید تکون داد.

_باشه ننه... من میرم بخوابم توام زودتر بخواب که فردا صبح فهیمه میاد دنبالت.

و از اتاق بیرون رفت. به خوندن ادامه دادم، تقریباً اواخر متن بودم که بی بی دوباره اومد تو اتاق و ناگهانی پرسید:

_از محمد روزنامه هم می گیری؟

سر بلند و به چشمهای مضطربش نگاه کردم. چرا اضطراب؟

مشکوک نگاهش کردم و آرام جواب دادم:

+ تا حالا که بهم نداده ولی خیلی دوست دارم روزنامه هم بخونم. بالاخره
اخبار خیلی بهتر از این مطالب خسته کنندست. چطور مگه؟

لبخند دستپاچه ایی زد

_هیچی نه... هینجوری... مزاحم خوابت نمیشم... شب بخیر.

زیر لب شب بخیر گفتم. خیلی مشکوک بود! شونه ایی بالا انداختم. خدا
عالمه چی تو فکرش میگذره!

* * *

_واااای خیلی خوشگله...

_بابا این کجاش خوشگله شبیه گونی

می مونه!

_نه بهت دروغ میگن من اینکارو نکردم.

_اون بدرد تو نمی خوره به من اعتماد کن

_کجا؟ واستا نرو

_من عاشقشم...

_فردا بریم استخر یه جا پیدا کردم پرفکته ((perfect

—یه حقایقی رو باید برات روشن کنم...

—نمیدونم یه سی دی داد بهم گفت بدم بهت

—ماشین رو باید ببرم سرویس فعلا کروکی رو بردار.

—تو نباید...

با تکنون شدیدی از خواب پریدم.

نگاهم توچشمهای نگران بی بی قفل شد.

نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم. هنوز موقعیتم یادم نیومده بود.

—خواب بد می دیدی ننه؟ هذیون می گفتمی و گریه می کردی...

بهش نگاه کردم.

موقعیتم رو تشخیص دادم. آب دهانم رو قورت دادم.

گلویم خشک شده بود و می سوخت.

با صدای گرفته ایی گفتم: بی زحمت یه لیوان آب بهم میدی؟

با خارج شدنش از اتاق به فکر خوابم افتادم. فقط تصاویری مبهم و مهممه
ایی عجیب یادم مونده بود.

آه... لعنت به این حافظه لعنتی!

بی بی هراسون و لیوان بدست اومد تو اتاق. لیوانو ازش گرفتمو به نفس سر
کشیدم.

لیوان رو دادم بهش:

+ممنون... ساعت چنده؟

_هشت و ربعه... اومدم صدات کنم بگم الاناست فهیمه بیاد دنبالت که دیدم
داری تو خواب ناله میکنی... خوبی؟

لبخندی زدم:

+خوبم... ببخشید نگراتون کردم.

_خداروشکر... حالا هم پاشو که فهیمه رو معطل نکنی.

از جا بلند شدم... اصرار عجیب بی بی رو برای رفتن پیش فهیمه درک
نمیکردم.

حدود یه ربع بعد فهیمه اومد دنبالم. سر راه خونه زهرا هم رفتیم که هرچی در
زدیم کسی درو باز نکرد.

هرچند فهیمه گفت که دیشب به اونم گفته و اگه بخواد میاد.

فهیمه کلید رو انداخت درو باز کرد. تا حالا نیومده بودم خونشون. حیاط
بزرگی داشت. یه طرف حیاط رو کلا درخت کاشته بودند. اونم از همه نوع:
درخت نارنج، پرتقال، گلاس!

قسمت جلوی درختها هم گلکاری شده بود. میدونستم خلاقیت فهیمه اس
آخه عاشق گل بود!

وارد خونه شدیم. یه خونه ساده روستایی تقریبا شبیه خونه ی بی بی شاید یکم
بزرگتر.

دورتا دور پشته های قرمز چیده بودن که با رو پشته های سفید و توری تزئین
شده بود.

فرش دستبافت و قرمزی رو هم وسط پهن کرده بودند. ساده و دلنشین!

+خب از کجا شروع کنیم؟

بعد از مکث کوتاهی گفت:

اول اتاق عقد.

* * *

+اینجا خوبه؟

_اوممممم... یکم بیرش بالاتر... آهان خوبه! خوبه!

با چکش به میخ ضربه زدم. تور قرمز رو برداشتم و بهش وصل کردم. صدای
در اومد.

_حتما زهراست.

رفت تا درو باز کنه. کارم تموم شده بود. از چهار پایه اومدم پایین که زهرا و فهیمه هم اومدند.

* به به... چه کردییین...

زدم رو شوئش

+تموم شده دیگه دیر اومدی.

بقچه ایی که دستش بود رو داد به فهیمه

*کی گفته من اومدم کار کنم! من بیشتر به کار تو پشت صحنه علاقه دارم.
اومدم عوامل رو تقویت کنم!

رو به فهیمه ادامه داد:

*من که می دونم از این بچه با شکم گرسنه کار کشیدی. باز کن اونو از کلوچه
های دستپخت سرآشپز بده بهش جون بگیره.

فهیمه همونطور که با گره بقچه درگیر بود گفت: اوه اوه تو باز کلوچه درست
کردی؟

*آره دیدم دفعه قبل داشتی انگشتاتو میخورده این دفعه بیشتر درست کردم.

رو پله چار پایه نشسته بودمو میخندیدم.

کل کل این دوتا پایان نداشت!

فهیمة رفت تو آشپزخونه و زهرا اومد نزدیک من

*خسته نباشی خواهر خدا قوت.

+مونده نباشی. خوب شده؟ پسندیدی؟

*آره خیلی خوشگل شده.

+ایشالا یه روزی تزئینات عقد تورو انجام بدیم بری از دستت راحت شیم.

*خدا از دهنش بشنوه... هم من راحت میشم هم کل اهالی!!

خندیدیم.

به دیوارهای خونه نگاه کردم.

میخارو در فاصله یکسان و در یک ردیف زده بودیم به دیوار. توری هارو به صورت موج به میخها وصل کردم. فهیمه هم با همون توری ها گل درست میکرد و میداد به من منم میزدم رو میخها که معلوم نباشه. وسط هر دوتا میخ با 4 تا بادکنک صدفی رنگ گل درست کردم و چسبوندم به دیوار. با وسایلی که داشتیم بنظرم بهترین کاری که میشد کرد همین بود!

— اینم چایی تازه دم بیاین با کلوچها بخورین که مزه میده.

وسط خونه نشستیم. فهیمه سینی چایی و کلوچه رو گذاشت وسطمون.

زهر ا چاییش رو برداشت.

*همینجا عقد میکنن؟؟

فهیمه سر تکون داد و گفت:

— آره... باید اتاق عقدو ببینی انقدر قشنگ شده... همش سلیقه گلارست.

*پس حتما خیلی خوب شده! کار تزئین اینجا که خوب بوده!

بعد جای رفتیم تا اتاق عقد رو نشون زهرا بدیم.

سفره عقد که یه پارچه ساتن شیری رنگ بود رو وسط اتاق پهن کرده بودیم.
تور عسلی رنگ رو با طرحهای خاصی روش پهن کردیم.

هنوز وسایل عقد رو نگرفته بودن ولی با فهمیه تعیین کرده بودیم که هرچیزی
رو کجا بذارن. جایگاه عروس و دوماه هم یه تشکچه سفید با حاشیه شیری
رنگ بود که بالای سفره انداختیم و با توری های اضافه گل درست کردیم و
تزئینش کردیم.

دورتا دور هم تشکچه انداختیم برای مهمونا.

رو دیوارا هم چندتا بادکنک صدفی رنگ چسبوندیم که خالی نباشه.

*نه... خوشم اومد... کارتون درسته.

لبخندی زدم. خودم هم از نتیجه کار راضی بودم.

+دیگه چکاری مونده؟

فهیمة جوابمو داد.

—یکم تمیز کاری و گرد گیری مونده که من و زهرا انجام میدیم تو برو خسته شدی...

زهرا سریع اعتراضشو نشون داد:

*چی چیو تو برو خسته شدی گفته باشم هااا من...

فهیمة هولش داد سمت در اتاق و گفت:

—برو ببینم حرف اضافی هم نزن.

بالاخره با اصرار فهیمة و البته زهرا از خونه اومدم بیرون.

هوای ابری بود. جون می داد الان برم بهشت!

یه حساب دو دو تا چهارتا کردم که فهیمة دیشب به بی بی گفت تا شب کارمون طول می کشه و الانم بعدازظهره و چند ساعت وقت دارم. با این حساب به سمت بهشت راه افتادم!

* * *

آرامش! تنها چیزی که در اون لحظه و فقط در اون مکان میتونستم پیدا کنم...

تنها...

بدون فهیمه و زهرا و فارغ از کل کل هاشون. به جز صدای شرشر آب و
جیرجیرکی که در همون نزدیکی سرو صدا میکرد هیچ صدایی نبود. روی
چمنها دراز کشیده بودم و خیره به آسمون بودم.

ابره‌ای خاکستری تمام آسمونو پر کرده بودند.
قطره‌های ریز بارون که به صورتم میخورد لذت بخش بود. نفس عمیقی
کشیدم.

بوی چمن خیس خورده! محشر بود... آرامش بخش و دوست داشتی!

_فردا بریم استخر؟ یه جا پیدا کردم پرفکته!

از کل اون خواب فقط همین یادم مونده بود! و البته صورت همون پسر. با این تفاوت که این دفعه صورتش آشفته و نگران بود.

زیر لب گفتم :

+بریم استخر؟ هه پرفکت! پرفکت چیه دیگه!

پوزخندی زدمو به پهلوی چرخیدم. با دیدن سوسک بزرگ و بالداري که تو 10 سانتی صورتم بود جیغ بلندی زدم و از جا پریدم!

آه چندشم شد... این ضدحال یهو از کجا پیداش شد؟ بی نهایت از سوسک متنفرم! صادقانه بگم از سوسک میترسم!

نگاهمو ازش که مظلومانه نگاهم میکرد گرفتم و به آسمون دوختم. کم کم داشت هوا تاریک می شد. بهتر بود برگردم.

همونطور قدم زنان برای خودم تو جنگل می رفتم و فکر می کردم.

تو فکر و خیال غرق بودم که صدای خش خش از پشت سرم شنیدم. صدا خفیف و دور بود.

اهمیت ندادم احتمالا خرگوشی چیزی بود.

ولی صدا کم کم نزدیک شد. وحشت کردم.
به وضوح مشخص بود صدای راه رفتن یه آدمه.

قدمهامو تند کردم و همزمان صدای بیشتر شد. انگار اونم قدمها شو تند کرد.
دیگه رسماً داشتم می لرزیدم.

احساس میکردم قلبم تو گلویم می زنه! یه دختر تنها و بی دفاع تو جنگل!!

تو یه اقدام ناگهانی و سریع واستادم و به عقب برگشتم. با دیدن برادر محمد (علی) جیغی زدم و از جا پریدم. دستاشو آورد بالا و سعی کرد آرومم کنه.

_ترسین... ترسین منم...

دستم رو روی سینم گذاشتمو سعی کردم نفس عمیق بکشم. آرومتر شدم.

وقتی دید آروم شدم آهسته و با احتیاط گفت:

_خیلی ترسیدین؟

آب دهانمو قورت دادم و خودمو جمع و جور کردم.
با صدایی که سعی می کردم کمترین لرزشی نداشته باشه گفتم:

+نه... اتفاقا اصلا نترسیدم... فقط... یکم جا خوردم.

حالا عین چی ترسیده بودم ها! ولی خب دلیلی نداشت جلوش کم بیارم!

با لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود گفت:

_بله... کاملاً معلومه!

بدون اهمیت به طعنه اش رومو برگردوندم و به راهم ادامه دادم.

در حالیکه سعی میکرد باهام همقدم بشه گفت:

_معذرت می خوام... ولی شما یه دختر تنها تو این جنگل به این خطرناکی

چیکار

می کنین؟

+تنها نیستم.

_واقعا؟ پس کی باهاتونه؟ چرا نمی بینمش؟

خیلی خونسرد جواب دادم:

+با شما هستم دیگه... اینم توضیح

می خواد؟

قشنگ مشخص بود دارم طفره میرم و

نمی خوام جوابش رو بدم!

آهانی گفت... فقط برای چند لحظه ساکت شد...

دوباره ادامه داد:

_نمی خواین بگین اینجا چیکار می کردین؟

+لزومی نمی بینم که برای شما توضیح بدم

مشکوک نگاهم کرد. ایستادمو به چشماش زل زدم. تعجب کرد ولی نگاهشو
برنگردوند.

چشمامو تنگ کردم و خیلی جدی گفتم:

+اصلا خود شما اینجا چیکار می کردین؟ منو تعقیب می کردین؟

بوضوح جا خورد! سریع گفت:

_نه... من چرا باید شمارو تعقیب کنم!... اومده بودم.... هوا بخورم!!

سرمو تکون دادم:

+آهان... اونوقت چطور خیلی اتفاقی منو پیدا کردین؟!

_خب... یه صدای جیغ شنیدم که از طرفهای چشمه بود اومدم ببینم چی شده
که...

وسط حرفش پریدم

+که منو دیدین؟

—بله... واقعا شما تنهایی نمی ترسین؟

خیلی ناشیانه بحث رو عوض کرد... چشم
غره ایی بهش رفتم و همونطور که به راهم ادامه می دادم گفتم:

+اگه کسی خیلی اتفاقی پیدام نکنه و زهره تَرکَم نکنه نه...

باهام همراه شد.

—اون دفعه محمد رو آورده بودین اینجا؟

+بله...

—پس دفعه های بعدم با محمد بیاین... از تنهایی بهتره.

+خب این حرف چه معنی میده؟

—معنی خاصی نمیده... بیشتر یه پیشنهاد بود... شایدم یه توصیه.

+از توصیتون ممنونم ولی خودم میدونم چیکار کنم... فکر کنم اونقدری بزرگ شدم که بتونم خوب و بدمو خودم تعیین کنم.

_من قصد نداشتم براتون تعیین تکلیف کنم.

+می دونم.

دیگه تا آخر مسیر حرفی بینمون رد و بدل نشد. شاید یکم تند رفتم. ولی حقش بود اصلاً فکر کرده کیه به من دستور میده!

نزدیک خونمون بودیم. از دور محمد رو دیدم که از بی بی خدا حافظی کرد و تا مارو دید به سمتمون دوید.

نگاه مشکوکی بهمون انداخت و سلام کرد. بلافاصله رو کرد به من و گفت:

*راستی اومدم خونتون روزنامه ایی که داییم برام آورده رو بدم بهت که بی بی گفت خونه نیستی. روزنامه رو دادم بهش. نگاهش نکرده آوردم اول تو بخونی. داییم می گفت واسه حدودا 4_5 ماه پیشه زیاد جدید نیست.

لبخندی زدم.

+دست درد نکنه... جبران کنیم آقا.

*بهشت بودی؟

در حالیکه از قیافه متعجب علی خندم گرفته بود گفتم

+آره ندیدمت وگرنه باهم می رفتیم.

علی متعجب پرسید

_بهشت کجاست دیگه!

لبخند کجی بهش زدم

+همونجایی که من بودم

و یه چشمک به محمد زدم. اخماش رفت توهم. از اینکه از جواب دادن طفره

می رفتم حرصش می گرفت.

منتظر به محمد نگاه کرد.

محمد شونه ایی بالا انداخت:

*من کاره ایی نیستم از خودش بپرس.

خندیدم.

+ حالا که دیر وقته اگه فرصت پیش اومد یه بار هم با شما میریم!

ازشون خدا حافظی کردم و به سمت خونه رفتم... مشتاق بودم هرچه زودتر
روزنامه ایی که محمد آورده رو بینم!

رسیدم خونه.

+سلام بی بی.

_سلام دخترم خسته نباشی.

+خسته چیه بی بی کاری نکردیم. ولی باید ببینی اینقد خوشگ...

صدای در باعث شد حرفمو بخورم.

+مهمون داری بی بی؟

با تعجب نگاهم کرد

— نه ننه مهمون چیه سر شیی.

نگاهمو ازش گرفتم و درو باز کردم.

با دیدن ملیحه خانوم، مادر محمد، تعجبم بیشتر شد.

تا منو دید لبخند پهنی زد و شروع کرد چاق سلامتی کردن. لبخندی زدم و سعی کردم با خوش رویی جوابش رو بدم که بی بی هم اومد دم در. تعجب بی بی از منم بیشتر بود!

— به سلام ملیحه خانوم. چه عجب از این طرفها؟ کم پیدایی خانوم! چرا دم در واستادی بفرما تو

با تعارفهای بی بی ملیحه خانوم اومد داخل.

هرچند انگار قصدش از همون اول تو اومدن بود چون اصن مقاومت نکرد.

_گلاره جان مادر... یه چایی خوشرنگ برای مهمونمون بیار.

به آشپزخونه رفتم و زیر کتری رو روشن کردم... همونجا کنار گاز ایستادم.

یعنی واسه چی این وقت شب سرزده اومده اینجا؟

آخه بین روستاییها رسم نبود سرزده خونه هم برن. سعی کردم اهمیت ندم
حتما با بی بی کار داره. سعی کردم ولی نتونستم
بی تفاوت باشم.

دوتا چایی خوشرنگ ریختم و با قندون گذاشتم تو سینی و براشون بردم. با
حضور من ساکت شدند.

سربریز چایی رو جلوشون گذاشتم. ملیحه خانوم با نگاه خریداری سرتا پامو
برانداز کرد ولی بی بی با اخم زل زده بود به گلهای قالی.

بدون حرف رفتم طرف اتاق بی بی که برای پذیرایی پولکی بیارم. بی بی عادت
داشت پولکی ها و کلا تنقلاتشو بذاره تو یه صندوقچه تو اتاقش.

ازش هم دلیلش رو پرسیدم که گفت تو آشپزخونه نم میکشه و خراب میشه.
دلیلش قانع کننده نبود ولی خب... بی بیه دیگه!

به در اتاقش نزدیک شدم که صدای بی بی باعث شد بایستم.

_کجا نه؟

نگاهش کردم. اخمش جاشو داده بود به نگرانی، انگار دلشوره داشت!

آروم گفتم

+دارم میرم پولکی بیارم.

سریع از جاش بلند شد.

_خودم میارم دستت درد نکنه دخترم.

جلوم ایستاد. یه نگاه به ملیحه خانوم کرد که دید سرگرم چاییشه، آروم و طوری
که فقط خودم بشنوم گفتم:

— برو تو اتاقت ننه و تا وقتی ملیحه خانوم نرفت هم نیا بیرون. باشه دخترم؟
دلشتم بعدا بهت میگم.

واااا!! بی بی هم مشکوک بودا!! سرتکون دادم و بی حرف چپیدم تو اتاقم.

نفس عمیقی کشیدم.

یعنی چی داشت به بی بی می گفت که من نباید می شنیدم؟!
هرچی بیشتر فکر کردم کمتر به نتیجه رسیدم... به خودم اومدم دیدم همونطور
وسط اتاق ایستادم و دارم فکر میکنم.

بیخیال بی بی شدم.

اگه چیز خاصی باشه خودش بهم میگه.
پوفی کردم و روسریم رو در آوردم و انداختم روی تخت. موهام رو باز کردم و
سرمو ماساژ دادم.

خودمو پرت کردم رو تخت که صدای خش و خوشی از زیرم بلند شد. بلند
شدم.

آهان روزنامه ایی بود که محمد گفت داد به بی بی. چیز خوبی بود واسه اینکه خودمو سرگرم کنم تا ملیحه خانوم بره!

با اولین نگاه به اولین صفحه اش جای بریدگی یک چهارم صفحه توجهمو جلب کرد.

انگار اونی که این تیکه رو کنده بود خیلی عجله داشته آخه معلوم بود با دست پاره شده. اهمیت ندادم.

حتما دایی محمد واسه دلیلی اون تیکه رو جدا کرده! فقط به این فکر کردم که یک چهارم صفحه بعد رو هم ندارم!!

بعد حدود یه ربع صدای خداحافظی بی بی و ملیحه خانوم اومد. روزنامه رو گذاشتم رو تخت و رفتم پشت در اتاق ایستادم تا ملیحه خانوم بره.

حالا مگه دل میکنه!! چقد تعارف میکنه! آروم درو باز کردم و سرکی کشیدم که دیدم بی بی در خونه رو بست و پوفی کرد. رفتم پیشش. تا من رو دید لبخند زورکی زد

_امان از دست این مردم!...

خنده ایی کردم

+چی میگفت این همه وقت؟!

همونطور که به سمت آشپزخونه میرفت گفت

_هیچی ننه اومده بود واسه امر خیر!

+امر خیر؟!

_اره امر خیر... اومده بود تورو واسه

علی شون خواستگاری کنه!

خندم گرفت.

چه حالی دارن این روستایا! کافیه یه دختر مجرد دم بخت ببینن سریع آستین

بالا میزنن واسش شوهر گیر بیارن از بیکاری و سرخوشی در بیان دختر

بیچاره رو!!

+شما چی جواب دادین؟

پیمونه برنج رو خالی کرد تو قابلمه مسی.

– چی باید میگفتم؟! گفتم این دختر تازه از یه تصادف سخت جون سالم بدر برده. حافظش هم از دست داده. فعلا شرایط ازدواج کردن رو نداره. خودشو زده به نفهمی زن گنده. میگه چرا شرایط نداره؟ ازدواج که شرایط نمی خواد فقط یه داماد خوب میخواد همین بعدم شروع کرد از تحفه اش تعریف کردن.

انگار پسرش رستم دستانه جوری حرف میزنه انگار هنوز زمان شاهه که دختر و پسر هموندیده ازدواج می کردن و دختر تازه سر سفره عقد دامادو می دید!! نمی دونه تو بزرگ شده شهری من برات آرزوها دارم نه اینکه بدمت به پسر یه لاقباش!

بی بی خیلی بامزه حرص می خورد و تند تند بدوبیراه بار اون بیچاره ها می کرد. با خنده گفتم:

+بی بی حالا یجوری حرص میخوری انگار من قبول کردم و فردا هم عقدمه!

+نه خب نه اعصاب آدم خورد میشه... یجوری صحبت میکرد انگار من رفتم خواستگاری پسر یالغوزش!

قابلمه برنج رو پر آب کرد و گذاشت رو اجاق... در همون حال هم زیر لب غر

می زد!

خیلی دوش دارم... این پیرزن همه امید منه!
دستامو دور شونش حلقه کردم و گونه چروکیدشو محکم بوسیدم.

+آخ الهی قربونت بشم که اینقدر واسه ارزش من حرص می خوری.

لبخند نشست گوشه لبش. ادامه دادم

+اینو بهت قول میدم بی بی جون. تا من گذشتمو یادم نیاد و کاملاً نفهمم کی
بودم و کی هستم عمراً ازدواج نمی کنم.

صورتش گرفته شد...لبخند تلخی زد.

_ایشالا! حالا برکنار نسوزی ننه.

هنوز به این تغییر حالتهاش عادت نکرده بودم.دنیای پر رمز و رازی داشت این
بی بی!

شب که مش رمضون اومد بی بی همه چیزو بی کم و کاست براش تعریف
کرد.

ولی برعکس بی بی مش رمضون لبخند آرومی زد و گفت

*همونطور که میدونی بی بی،

نگاه نافذی به بی بی انداخت که باعث شد هیجان بی بی یهوایی خالی بشه.

*تصمیم در مورد این چیزا به عهده گلارس. منو تو نمی تونیم چیزی رو بهش
تحمیل کنیم.

صورت بی بی غمگین شد. حتی میتونم بگم اشک تو چشاش جمع شد. همه
حالتهای

بی بی برام عجیب بود. همشون!

مش رمضون نظر مو پرسید که منم همون نظر قبلیم رو گفتم. اونم با تکون سر
تأیید کرد.

شب عجیبی بود.

با کلی فکر و خیال خوابم برد. اینکه بالاخره قراره تهش چی بشه؟! تا کی باید
تو این سردرگمی دست و پا بزنی؟! بالاخره کی قراره همه چیز یادم بیاد؟! چقد
برای بیاد آوردن همه چیز هیجان داشتم. هیجانی که بعدها با فهمیدن حقیقت
تبدیل به یه بغض بزرگ شد که توی گلویم خونه کرد و دیگه ولم نکرد...

* * *

حدودای ظهر بود که از خونه اومدم بیرون.

مثل اینکه فهیمه صبح اومده بوده دنبالم و میخواست لباسش رو نشونم بده که
من با مش رمضون مزرعه بودم و اونم به بی بی می سپاره که حتما برم خونشون
و لباسش رو ببینم... چه ذوق و شوقی داشت این دختر!

_گلاره خانوم...

به طرف صدا برگشتم. علی بود. سربزیر اومد جلو و سلام کرد. یعنی جلوی
خونمون کشیک میداده که تا اومدم بیرون صدام کرد؟!

_سلام

+سلام

دیدم می خواد چیزی بگه ولی هی این پا و اون پا می کنه.

+چیزی می خواین بگین؟؟ من کار دارم

من من کنان گفت:

_راستش چیزه... میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

با لهجه ی غلیظ شمالی سعی داشت لفظ قلم هم صحبت بکنه. از خجالت حتی گوشه‌اش هم سرخ شده بود و منظره جالبی درست کرده بود!!

با لحن جدی گفتم:

+بفرمائید گوش می‌کنم...

یه نگاه بهم انداخت و دوباره سرشو انداخت پایین.

_راستش... مادرم رو دیروز فرستادم خونتون تا...

وسط حرفش گفتم: بله در جریانم.

انگار کار براش سختتر شد. نفس عمیقی کشید و همراه بازدمش سریع گفت:

_گویا بی بی بهش جواب رد داده. من

می خوام نظر خودتونو بدونم

انگار از عهده کار سختی بر اومده باشه پوفی کشید و منتظر جواب نگاهم کرد.

اخمی کردم.

+ شما شرایط منو می دونین؟

سری تکون داد و مظلوم نگام کرد.

+ خب پس باید منو درک کنین... من الان شناخت درستی از خودمم ندارم و دقیق نمیدونم کی هستم پس انتظار نداشته باشین یه نفر دیگه رو هم وارد دل مشغولی های خودم بکنم و....

سریع گفت

_ ولی برای من اصلا مهم نیست. من فکر میکنم ما بتونیم. یعنی من بتونم. از این دلمشغولی هاتون کم کنم...

نگاهی به چشمهای امیدوارش انداختم.

+بذارین حرفم تموم شه... حرف شما از نظر خودتون درست. ولی اگه من در
گذشته نامزد یا حتی شوهر داشتم ولی الان یادم نیست چی؟ اینو می‌خوان
چیکار کنین؟

قیافش درهم شد.

_خب اگه داشتن بی بی می‌دونست... یا... همون نامزدتون می‌اومد
دنبالتون...

+بی بی که از احساسات من خبر نداشته. ما تهران بودیم. شاید حتی پدر
مادرم هم دقیق از احساساتم خبر نداشتن. اگه من به شما جواب مثبت بدم
بعد یادم بیاد قبلاً عاشق یکی دیگه بودم وضع خیلی بدتر میشه...

اخم غلیظی کرد. انگار بعد این همه مدت تازه داشتم درست می‌دیدمش. قد
بلند و چهارشونه بود. موها و ابروهای مشکی پرپشت داشت. ابرهاش پیوند
داشت و همینم صورتش رو خشن کرده بود. چشمای سبز روشن با مژه‌های
بلند....

قیافه اش دلنشین بود و سادگی روستایی تو صورتش موج میزد... با صداش به
خودم اومدم.

— پس من تا وقتی همه چیز یادتون بیاد صبر می کنم.

تا دهان باز کردم حرف بزنم دستشو آورد بالا و با اخم گفت:

— شما سن زیادی ندارید... احتمال شوهر داشتتون خیلی کمه. من... من دلم
روشنه. منتظر می مونم. شاید همه چیز همونطور که من خواستم پیش بره.

لبخندی زدم

+چه من یادم بیاد چه یادم نیاد با شما ازدواج نمی کنم. پس نه وقت خودتون
رو هدر بدید نه من... خداحافظ.

و به راهم ادامه دادم. در هر صورت نباید می گذاشتم امیدوار بشه.

من حالا حالاها آدم تشکیل خانواده نبودم. پوووووف. هر دم از این باغ بری
میرسد. خدا بقیشو رحم کنه.

* * *

پشت در فهیمه اینا ایستادم. سرو صدای بازی بچه ها از تو حیاطشون می اومد
و کل کوچه باغ رو برداشته بود.

در زدم. عمرا تو این سرو صدا صدای درو بشنون!!
اومدم محکم تر در بزنم که در باز شد و خانم شیک و میانسالی تو چارچوب
در ظاهر شد.

تا منو دید با تعجب گفت: بفرمایید؟

تعجب من از اون بیشتر شد وقتی دیدم لهجه نداره!

+سلام... من با فهیمه کار دارم!!

اونم از لهجه نداشتن من تعجب کرد!! خلاصه تعجب بازاری بود!!

همچنان در تعجب بودیم که صدای فهیمه از تعجب درمون آورد!!

_واای گلاره اومدی؟؟

لبخندی زدم

+مگه نگفته بودی پیام؟ می خوام برم؟

دستمو کشید.

_خب حالا مزه نریز بیا که لباسمو نشونت بدم.

صدای اون زن باعث شد که فهیمه دست از کشیدن دست من برداره!!

*معرفی نمیکنی فهیمه جان؟!

_آخ ببخشید اونقد هول شدم یادم رفت عمه جون... گلاره دوست خیلی

خیلی صمیمی منه.

رو به من ادامه داد.

_ایشونم عمه لیلی من هستن که افتخار دادن و از تهران اومدن.

پس واسه همین لهجه نداشت.

باهاش دست دادم و ابراز خوشوقتی کردیم. با فهیمه همراه شدم.

سر راه با مادرش هم برخورد کردم که خیلی گرم تحویل گرفت.
خونشون خیلی شلوغ بود. همه تورفت و آمد بودن و بچه ها با سرو صدا دنبال
هم می کردن.

امروز عصر مراسم عروسی برادر فهیمه بود و فامیلاشون از راه های دور و
نزدیک اومده بودن تا هم کمکشون کنن هم قبل عروسی اینجا باشن!
خداروشکر خونشون بزرگ بود و کفاف اونهمه مهمون رو می داد!!
خانواده فهیمه هم پرجمعیت!! 3 تا پسر و 4 تا دختر.. همه خواهرهای فهیمه
ازدواج کردن و سر خونه زندگیشونن.

یکی از برادرهایش که امروز ازدواج می کرد و دوتای دیگه هم کوچیک بودن و
فعلا وقت بازیشون بود!!

با فهیمه رفتیم تو اتاقش. کنار دیوار نشستیم و فهیمه شروع کرد به زیر و رو
کمدش. در همون حال غر غر هم می کرد.

_آه پس این کجاس... همینجا گذاشته بودمشا... آهان... ایناهاش.

از بین اونهمه شلوغی بقیچه ایی کشید بیرون گذاشتش جلوم و شروع کرد با
هیجان بازش کردن!! تند تند لباسهارو پهن کرد روی زمین تا ببینم.

یه بلوز آستین بلند سفید که دم آستیناش جمع میشد با یه جلیقه ساتن
سبز کم رنگ با یه دامن سبز خیلی خیلی کم رنگ که پایش گل‌های شلوغ و
درهم برهم صورتی و قرمز کار شده بود.

لبخندی زد. خیلی قشنگ بودن. مطمئنم وقتی بپوشه خیلی بهش میاد.

فهیمة قیافه تودل برویی داره. موهای قهوه ایی پررنگ و چشمای قهوه ایی
روشن. قد شم متوسطه و هیکل ریزه ایی داره. بخاطر همین لباسهای پف دار
خیلی خوب نشونش میده.

یه لچک هم در آورد که سفید بود و گل‌های صورتی کم رنگ تو حاشیه هاش
خودنمایی

می کرد.

— چطوره؟

+عالیه... با این رنگ بندی میشی گل سرسبد مجلس!!

خندیدیم.

— حالا واقعا خوبه؟؟

حساسیتش رو درک می کردم. خیلی دلش می خواست فردا خوب ظاهر بشه.

مطمئن گفتم: عالیه شک نکن.

نفسی کشید.

— تو میگی خوبه پس حتما خوبه. تو فردا چی می پوشی؟!

+ نمی دونم اصلا بهش فکر نکردم. حالا یکاریش می کنم. راستی نگفته بودی
فامیل شهری دارین!

دوست داشتم از فامیلشون بیشتر بدونم.

کلا نسبت به هر چیزی که مربوط به تهران می شد حساس بودم!!
فکر میکردم شاید بتونه کمکم کنه چیزی یادم بیاد. هرچند خیلی فکر مسخره
ایی بود!!

— راستش عمه خودم نیست دختر عمه بابامه ما بهش میگیم عمه. خیلی
پولدارن. رفت و آمدمونم خیلی کمه مگه اینکه مراسمی چیزی بشه بینیمشون.
ولی خب زن مهربونیه دوش دارم چطور؟؟

+هیچی همینجوری...

و برای عوض کردن بحث ماجرای علی رو براش تعریف کردم. اونم با من هم عقیده بود.

کاش علی هم قانع بشه و دیگه پیگیر نشه.

* * *

لبه پنجره اتاقم نشسته بودم و به آسمون گرفته نگاه می کردم.

بی بی و مش رمضون خونه نبودن وگرنه

بی بی تا حالا کلی سرم غر میزد که اونجا نشین دختر سرما می خوری!!

از یاد آوری بی بی و غرغره های بامزه و دل سوزانش لبخند رو لبم جاخوش کرد.
ولی به همون سرعت هم محو شد.

حدود دوماهی از عروسی برادر فهیمه

می گذشت. و اواخر شهریور بودیم.

به ابر تیره ایی خیره شدم و به این دوماه فکر کردم. تمام این دوماه خلاصه
میشد تو یک کلمه: سردرگمی!

ناخودآگاه علی اومد توذهنم. تو این مدت دو سه بار دیگه هم مادرش اومد
واسه خواستگاری که البته ناگفته هم نداشت که صرفا بخاطر پسرش و
اصرارهای اون اومده و خودش اصلا مایل نیست! چندیباری هم خود علی
سعی کرد باهام حرف بزنه و متقاعدم کنه که جواب من همون قبلی بود.

با وجود همه تلاشهایش من حتی یک درصد هم به ازدواج باهاش راضی نشدم.

یه احساسی بهم می گفت اون صداقت کافی رو نداره و بیشتر بخاطر لجبازی
انقدر اصرار می کنه.

حالا لجبازی با کی... نمیدونم!!

مثل هر باری که بهش فکر می کردم اعصابم خورد شد.
سعی کردم به یه چیز دیگه فکر کنم.

نمیدونم چرا ولی یاد روزهای اولم تو این خونه افتادم. یاد اولین روزی که
چشممامو باز کردم و صورت زجر کشیده و مستأصل پیرزنی رو دیدم که با
دستمال مرطوب سعی داشت تبم رو پایین بیاره.

هیچی یادم نمی اومد. هیچی... حتی اسمم. به قول ادیبی ذهنم پر از خالی بود!

تنها سوالی که تونستم تو اون شرایط بیرسم این بود: شما کی هستین؟

دهن باز کرد جواب بده ولی مردد شد. لبخندی زد و سعی کرد حداقل با حرفهایش آروم کنه:

_آروم باش دخترم... فعلا استراحت کن... حالت خوب نیست. بعدا باهم صحبت میکنیم.

صداش نه تنها آروم نکرد بلکه لهجه ناآشناس آشوب بدی تو دلم انداخت. حس غریبی و ناامنی وجودمو پر کرد.

اصلا دوس ندارم به اون روزهای بعد بهوش اومدنم فکر کنم. تا چند روز منگ بودم.

می نشستم و زل میزدم به دیوار. ذهنم خالی خالی بود. افکارم بی هدف بود.

اصلا نمی دونستم به چی باید فکر کنم. تنها چیزی که می تونستم بهش فکر کنم سوالات بی پایان مغزم بود.

من کیَم؟؟ اینجا کجاست؟ این پیرزن که اینقدر بهم میرسه، کیه؟ چطور از اینجا سر در آوردم؟ کم کم بخودم اومدم و سعی کردم جوابهامو پیدا کنم.

تنها راه رسیدن من به جوابهام هم همون پیرزن بود که بعدا فهمیدم اسمش بی بیه.

ولی خب حرفهای بی بی هم کمکی نکرد. حتی یه ذره از حرفهایش هم برام آشنا نبود.

اینکه می گفت من دختر خواهرشم که تو راه اینجا تصادف می کنیم و خوانوادم در جا می میرن و فقط من زنده می مونم.

نه... حتی برام یه کلمه اش هم آشنا نبود... صحبت کردن باهاش نه تنها جواب سوالامو نداد بلکه بیشتر گیجم کرد. کاملاً ناامید شدم. کم کم به محیط عادت کردم.

یاد آشناییم با فهیمه لبخند رو به لبم آورد.

شاید بهترین اتفاق تو اون روزهام دوستیم با فهیمه بود. اون منو از لاک تنهاییم بیرون کشید.

رفت و آمدهاش به خونه بی بی و دیدن من که یجورایی غریبه بودم باعث کنجکاوی و درنهایت تلاشش برای برقراری ارتباط با من شد. کم کم صمیمی شدیم. به پیشنهادش بیرون می رفتیم و توروستای سرسبز شون می گشتیم که نتیجه این گشتن ها هم پیدا کردن معجزه خلقت شد.

جایی که پاتوقمون شد و اسمش رو گذاشتیم بهشت...!

قطره بارونی که روی صورتم نشست من رو از خیالاتم بیرون کشید. به قطره های بارون نگاه کردم.

من عاشق بارونم! دستم رو بردم زیر بارون.

با اینکه هوای روستا همیشه بارونی و ابری بود ولی من هیچوقت از بارون زده نمی شدم... هر دفعه که بارون می اومد ذوق می کردم!

به قطره های بارون نگاه کردم.

شاید بهتر بود من هم از گذشتم بگذرم.

می دیدم که چطور با گذشتشون برگ درخت هارو می شورند و پاک می کنند.
شاید بهتر بود من هم بگذرم و با گذشتنم فکر و ذهنمو از سردگمی و کلافگی
که دچارشم بشورم و پاک کنم.

و می دیدم که چطور از ابرها جدا میشوند تا به هرچیزی که سر راهشونه
طراوت و تازگی ببخشند.

شاید بهتر بود من هم از گذشتنم جدا بشم و به روح خستم فرصت شروع
دوباره بدم.

مگه من از زندگی چی می خواستم.

سرپناه؟ آرامش؟ حامی؟

خوب همه اینا رو که کنار بی بی و مش رمضون داشتم.

دیگه چرا اینقدر درگیر به یاد آوردن گذشته ایی بودم که شاید بیاد آوردنش جز
رنج و غم و غصه بیشتر چیزی برام نداشته باشه؟

شاید یکم... یکم که نه خیلی فکرم خودخواهانه بود. ولی دیگه نمیتونستم
همینجوری ادامه بدم. دنبال تغییر بودم. یه تغییر خوب!

اون روز شاید برای بقیه یه روز بارونی معمولی بود ولی برای من تبدیل به روز
مهمی شد.

روزی که تصمیم گرفتم از جلد اون گلاره همیشه ناراحت که همش فکرهای
بی فایده داره بیرون بیاوم و یه گلاره جدید بسازم.

گلاره ایی که منبع آرامش برای اطرافیانش باشه تا شاید خودش هم سهمی از
اون آرامش داشته باشه.
انگار سبک شدم.

به رنگین کمون زیبایی که بعد اون بارون شدید بوجود اومده بود نگاه کردم.
امیدوار شدم که شاید بعد بارون زندگی من هم رنگین کمونی به همین زیبایی
پدید بیاد.

لبخند روی لبم نشونه رضایتم بود. ولی
نمی دونستم که سرنوشت زیاد هم از خوشی من خوشش نمیاد.
که قراره عمر این آرامش کوتاه باشه... خیلی کوتاه...

* * *

از شدت سردرد از خواب بیدار شدم.
شقیقه هامو محکم گرفتم و فشار دادم تا شاید یکم از دردش کم بشه.
اما فایده نداشت.
انگار سرم رو گذاشته بودن لای منگنه و محکم فشار میدادن.

زیر لب چندتا فحش آبدار نثار فهمیده کردم. آگه پیشنهاد و اصرار خانوم برای پیاده روی تو اون بارون شدید و سوز اولهای مهر نبود من سرما نمی خوردم و اینجوری سردرد نمی گرفتم.

یک آن یادم افتاد که بی بی آخرین لحظه به احمد آقا گفته بود براش چندتا قرص از شهر بیاره.

از شدت درد چشمهامو هم نمیتونستم باز کنم.

یه دستم رو به سرم و اون یکی رو جلوم گرفتم و کورمال کورمال تا در اتاق رفتم. اصلا نمی دونستم بی بی قرصهاشو کجا گذاشته!

به امید اینکه بشه تو اون قرصها مسکن پیدا کرد رفتم تو آشپزخونه. تک تک کابینتها و کشوها رو گشتم ولی پیدا نکردم.

حدس زدم شاید تو اتاقشون گذاشته باشه.

در اتاقشون رو آروم باز کردم تا بیدار نشن. هردو تو خواب عمیقی فرو رفته بودن.

دردی که تو سرم پیچید هولم کرد تا دنبال علاجم بگردم!

رفتم سمت گنجی بی بی. معمولا چیزهای مهم رو اونجا می ذاره!

درش رو آروم باز کردم و سعی کردم بدون اینکه بهمش بریزم توشو بگردم.

ولی هرچی گشتم نبود که نبود. نگاهم به تاقچه افتاد.
آخرین امیدم همونجا بود. اگه اونجا هم پیدا نمی کردم دیگه واقعا نمیدونسم
باید چیکار کنم.

پارچه توری روی تاقچه رو با احتیاط بالا زدم و دستم رو زیرش گردوندم. تا
اینکه صدای قرچ و قروچ بسته های قرص رو شنیدم.

پووووف بلندی از سر آسودگی کشیدم و قرصهارو آروم آروم بیرون آوردم.

همین که قرصهارو بیرون کشیدم یه چیزی مثل یه تیکه کاغذ از کنارش
سرخورد و چرخ زد و افتاد.
دولا شدم و برش داشتم. خواستم بذارمش سر جاش که جنس کاغذش توجهم
رو جلب کرد.

جنسش مثل جنس کاغذ روزنامه بود. با کنجکاوی سعی کردم تو نور کم اتاق
بینم چیه.

یه سری نوشته ریز بی سروته بود که نتونستم ازش سر در بیارم.

برش گردوندم که بینم اگه پشتش هم چیز خاصی نداره بذارمش سر جاش
که...

خشکم زد. زل زده بودم بهش و پلک هم
نمی زدم. سردردم کاملاً یادم رفته بود.

سعی می کردم سردربیارم ازش ولی اصلاً نمی تونستم افکارم رو متمرکز کنم.
نمی دونم چند لحظه یا چند دقیقه تو همون حالت بودم که یک لحظه چیزی
به ذهنم رسید.

دویدم تو اتاقم و روزنامه ایی که محمد بهم داده بود رو آوردم.
به صفحه اولش و جای خالی وسطش نگاه کردم.
با دستای لرزون تیکه کاغذ رو گذاشتم روش. خودش بود... مال همون
روزنامه بود...

دیگه نتونستم تحمل کنم. پاهام تحمل وزن بدنم رو نداشت. زانو هام لرزید،
کنار دیوار سر خوردم، تا شدم و نشستم روی زمین.

سرمو به پشتی تکیه دادم و چشمامو بستم. خسته بودم.

چرا؟ واقعا چرا؟ من که تازه داشتم طعم آرامش رو می چشیدم.
هنوز دوهفته از اون روز بارونی نگذشته بود... هه! چقدر داشتم تلاش میکردم
یه زندگی عادی رو شروع کنم و حالا... اینجوری همه چیز خراب شد.
دوباره آشفته گی... دوباره سردرگمی... آه...

روزنامه رو انداختم کنار پام و تیکه کاغذ رو گرفتم جلوی چشمم.
به قیافه خودم زل زدم. به عکسم تو اون تیکه روزنامه لعنتی خیره شدم.

نوشته قرمز بزرگ کنارش رو اعصابم بود

"گمشده"

نوشته های ریز و سیاه رنگ زیرش بیشتر...

"صاحب عکس به نام "طرلان جمشیدی اصل" در تاریخ بیست و یکم اسفند
از خانه خارج و مفقود شده است. از خوانندگان تقاضا می شود در صورت
مشاهده این فرد با شماره تلفنهای زیر تماس حاصل فرموده و مزدگانی
دریافت نمایند.... "0912...

یعنی چی؟ این چه معنی میده؟ چرا باید دنبال من بگردن؟
نکنه از طرف خانواده پدریمه؟ ولی مگه بی بی نگفت که من فقط بی بی رو
دارم و فامیل دیگه ندارم؟

اصلاً شاید این برای یه دختر دیگه است... آخه نه ا سمش به من میخوره نه
فامیلش! به چهره دختر توی عکس دقت کردم... چشمای آبی روشن کشیده،
بینی قلمی، لبهای کوچیک و موهای خرمایی... لعنتی این خود من بودم...
تشابه چهره تا این حد امکان نداره!

بیست و یکم اسفند... اسفند... سعی کردم به یاد بیارم من کی بهوش اومدم.

آهان نزدیکهای عید بود. دقیق یاد مه اون روزها از پنجره که به بیرون نگاه میکردم بعضی وقتها برف می اومد.
با رسیدن به این نتیجه تم لرزید. یعنی واقعا این دختر منم؟؟

* * *

یه فکری تو ذهنم بود که تمام تلاشمو میکردم پیش بزنم.
فکر اینکه... اینکه... نکنه بی بی بهم دروغ گفته؟؟ ا صلا نمیخوا ستم حتی به این احتمال فکر کنم.

نه... نه... بی بی بهم دروغ نمیگه... ولی... پس این چیه؟؟ چرا بی بی قایمش کرده بود؟

تمام کارهای بی بی، حالات و رفتارهاش اومد جلوی چشمم...
دستپاچگی هاش، مهربونی هاش،
اضطراب های بی موردش، که البته حالا که بهش فکر می کنم می بینم از نظر من بی مورد بوده!!

ولی... نه... شایدم... آه... لعنت... یکدفعه سرم تیر کشید.

سردرد کم بود این فکرها هم بهش اضافه شد.

به صورت بی بی تو خواب نگاه کردم ... مگه میشه این پیرزن مهربون بهم دروغ بگه؟

با تمام وجودم میخوامستم دلیلی برای تبرعه اش پیدا کنم. ولی واقعا نمی تونستم.

نگاهم به مش رمضون افتاد.

یعنی مش رمضون هم با اون نگاه آروم و مهربون و گاهی هم پر جذبه اش بهم دروغ گفته؟

همینطور بهشون زل زده بودم و و غرق فکرهای خودم بودم. دوست داشتم قبل اینکه بیدار بشن پیش خودم به نتیجه برسم ولی نشد.

با صدای زنگ ساعت بی بی از جا پریدم.
بی بی خواب آلود دستش رو دراز کرد و ساعت رو خاموش کرد..

وقت نماز بود. بلند شد نشست. هنوز چشمهایش بسته بود.
دستی به صورتش کشید و چشمهایش نیمه باز کرد.
تا من رو دید که روبروش نشسته بود یهو چشمهایش تا آخرین حد باز شد.

با تعجب گفت: گلاره جان؟! اینجا چیکار می کنی ننه؟

زانو هامو بغل کرده بودم و دست راستم رو زانوم بود و اون تیکه کاغذ هم از دستم آویزون...

احساس کردم نگاه بی بی به کاغذ افتاد ولی سعی کرد به روی خودش نیاره.

_با توام دختر...

با صدای مش رمضون حرفش رو نیمه تمام گذاشت.

*بی بی با کی حرف میزنی کله سحری؟

صدا از هیچکدوممون در نیومد. مش رمضون که دید بی بی جواب نمیده بلند شد.

اون هم مثل بی بی تعجب کرد.

*گلاره! باباجان تو چرا خواب نیستی؟

نگاه بی بی به گل فرش و نگاه منم به پنجره بود.

مش رمضون نگاهی به دوتامون که روزه سکوت گرفته بودیم کرد و بالاخره
سوالی رو که منتظرش بودم پرسید.

*گلاره؟ با توام! اون چیه دستت؟

نگاهم رو به چشماش دوختم.
هیچ دروغ و ریایی تو چشمه‌هاش ندیدم. آهی کشیدم دستم رو جلو بردم و
کاغذ رو بهش دادم.
با تعجب کاغذ رو گرفت و نگاهی به بی بی سربه زیر انداخت.
شروع کرد به خوندن.
اخماش هر لحظه بیشتر توی هم می رفت. جوری که دیگه فاصله بین
ابروهاش رو
نمی دیدم.
با صدام جفتشون بهم نگاه کردن.
مش رمضون با اخم و بی بی با غم.

+نمیدونم... از دیشب که این رو دیدم خیلی فکر کردم ولی نتونستم به نتیجه
برسم.

تنها امیدم اینه که شما بتونین بهم بگین این چیه؟
بهم بگین که این اون چیزی نیست که من فکر می کنم.
بهم ثابت کنین که دارم اشتباه فکر

می کنم.

سردرگمی و کلافگی تو صدا و نگاهم موج می زد. مش رمضون با همون
اخمش گفت

*الان نه... الان نه گلاره جان... برو بخواب. توام الان خسته ایی شب
نخوابیدی.

صبح بی بی همه چیز رو برات تعریف
می کنه.

و با اخم به بی بی نگاه کرد.
اشکهای بی بی دونه دونه می چکید روی پیراهن گلدارش و دلم رو آشوب می
کرد.

مگه بی بی چی می خواست بگه که انقدر براش سخت بود؟
علی رغم میلیم به اتاقم رفتم.
تا صبح چی به من گذشت و چی کشیدم بماند...

* * *

شروع کردم به هم زدن چاییم.
دستم رو زده بودم زیر چونم و بی حوصله و بی قرار زل زده بودم به لیوان چایی
خوشرنگ جلوم.

مش رمضون با اخم رو برم نشسته بود و جرعه جرعه چاییش رو می نوشید.

کاملاً معلوم بود غرق فکره.

بی بی هم بغل اجاق گاز ایستاده بود و با دستمال اجاق رو می سابید.
ولی انگار داشت الکی خودش رو سرگرم می کرد چون اجاق تمیز تمیز بود.
دیگه طاقتم طاق شد.

سرمو بلند کردم و با تمام بی حوصلگیم زل زدم به مش رمضون.
سنگینی نگاهم رو حس کرد. زیر چشمی نگاهی بهم کرد و رو به بی بی گفت:

—بی بی بسه دیگه بیا بشین.

از جا پرید. انگار اصلاً اینجا نبود و تو حال و هوای خودش سیر میکرد.
با دلهره یه نگاه به مش رمضون بعد به من انداخت و با کلی مکث و تردید کنار
سفره نشست.

با صدای مش رمضون سرمو بالا آوردم.

—خب بی بی تعریف کن براش.

به بی بی نگاه کردم. تو بد وضعیتی گرفتار شده بود.
سرمو پایین انداختم تا نگاهم معذبش نکنه و هم راحت حرفشو بزنه و هم
زودتر من رو از این حال نجات بده.
ولی هرچی منتظر موندیدم صدایی از بی بی در نیومد. تا اینکه خود مش
رمضون دست بکار شد.

_خب مثل اینکه خودم باید برات تعریف کنم.

آب دهنمو فرو دادم و زل زدم به دهانش.

_خب... راستش... نمیدونم از کجا شروع کنم. در حقیقت...

سرشو انداخت پایین و ادامه داد.

_ما بهت دروغ گفتیم دخترم... مارو ببخش.

صدای گریه آروم بی بی رو می شنیدم ولی زل زده بود به دهان مش رمضون.
چقدر آرزو کرده بودم که فکرم اشتباه باشه.

چرا فقط یه بار اون چیزی که من می خوام نمیشه؟ به سختی و با صدای خفه
ایی گفتم:

+یعنی چی؟

—یعنی... یعنی اینکه... تو دختر خواهر
بی بی نیستی. درواقع... ما اصلا نمی دونیم خانواده تو چه کسانی هستند و یا
اصلا کجان...

+پس... من... اینجا چیکار می کنم؟ چجوری سر از اینجا در آوردم؟

با چشمهای اشکیم به چشمهای نگاه کردم.

انگار می خواستم از حالت چشمهای بهمم که حقیقت چیه.
هر لحظه به این امید بودم که بگه همه این داستانها دروغه و سربه سرت
گذاشتیم.

ولی ناراحتی و پشیمونی که تو چشمهای موج می زد جایی برای این امید
واهی
نمی گذاشت.

دستی به پیشونیش کشید و بریده بریده گفت:

_خب... من... من و بی بی یه... یه روز داشتیم می رفتیم شهر که... تورو
بین... چمنهای کنار جاده... پیدا کردیم....

دستمو بالا بردم که دیگه ادامه نده... سرمو با دستهام گرفتم و محکم فشار
دادم...

سر درد دیشب با شدت بیشتری اومده بود سراغم.

دیگه تحملش رو نداشتم. بلند شدم.

بدنم کرخت شده بود. به سختی و دست به دیوار خودمو به در اتاقم رسوندم.

اتاقم؟! نه اشتباه نکن دیگه هیچ چیز این خونه متعلق به تو نیست.

باید یه فکری به حال این "میم" های مالکیت بکنی گلاره... ببخشید... طرلان
خانوم... طرلان! چه اسم عجیب و دور از ذهنی.

وارد اتاق شدم و درو بستم. به در تکیه زدم و چشمهامو بستم.

سعی کردم چندتا نفس عمیق بکشم تا شاید یکم از عذابی که می کشیدم رو
کم کنه.

ولی کم نشد که هیچ احساس خفگی هم به دردهام اضافه شد!

به زور خودمو به تخت رسوندم و روش نشستم.

درواقع دیگه توان ایستادن نداشتم.

بی خوابی شب قبل و فشارهایی که در عرض چند ساعت بهم وارد شده بود باعث شد تقریباً بیهوش بشم و حداقل چند ساعتی رو راحت و بیخیال بگذرونم.

فقط چند ساعت!!!

* * *

حدود نیم ساعتی می شد که بیدار شده بودم ولی اصلاً رغبتی برای بیرون رفتن از اتاق نداشتم.

شدیداً احساس غربت می کردم. انگار نه انگار که چند ماه رو تو این خونه زندگی کرده بودم و اینجا رو خونه خودم می دونستم.

حس مهمون سرزده ایی رو داشتم که صاحب خونه صرفاً بخاطر رودربایستی قبولش کرده و الان بدجور احساس سربار بودن می کنه!

شده بودم مثل روزهای اول. دوباره مغزم خالی بود و سوالهای بی جوابم فرصت جولان دادن پیدا کرده بودن.

ولی خب اینبار حتی این امید رو هم نداشتم که اون پیرزن مهریون جواب
سوالا مو بده چون خودش هم چیزی نمی دونست.
همونطور غرق فکر بودم که صدای در اومد.
نمی تونستم یا نمی خواستم ولی در هر صورت عکس العملی نشون ندادم.
در باز و بی بی با کلی مکث وارد شد.

همونطور به سقف زل زده بودم ولی گوشه چشمی حرکاتش رو می پائیدم.
دستپاچه و سرگردون بود. اومد نشست لبه تخت.
وقتی دید واکنشی نشون نمی دم خودش شروع کرد به حرف زدن:

_می دونم الان پیش خودت چه فکری می کنی. حق داری... حق داری
ازمون متنفر باشی.

نبودم... حتی یک لحظه هم ازشون متنفر نشدم.

_ولی به همون قرآنی که هر سال ختمش می کنم قصد و نیت بد نبوده.

می دونستم. بغض کرده بود. حالم گرفته شد. طاقت ناراحتیش رو نداشتم.

_راستش نه... شاید بدت نیاد داستان زندگیمو بشنوی.

احساس می کردم زندگی ساده و روستایی بی بی چیزی برای تعریف کردن
نداره!

_من تو کرج بدنیا اومدم. توی خانواده معمولی با 5 تا بچه. 4 تا برادر داشتم و
خودمم ته تغاری ام.

دوتا از برادرهام تو جنگ شهید شدن و فقط دوتاشون برام موند.
مادرم مثل همه زنهای دیگه. یه زن خونه دار با یه قلب پاک و مهربون.
پدرم هم معلم بود. یه معلم معمولی با یه زندگی معمولی تر.

مش رمضون یکی از شاگردهای بابام بود.
اون موقع مدرسه نبود که مکتب خونه بود. بچه ها همون هم بزور می رفتن.
فقط در حد اینکه یه خوندن و نوشتن و چهارتا ضرب و تقسیم بلد باشن. دیگه
اونایی که اینهارو بلد بودن می شدن تحصیلکرده!

خلاصه من 13 سالم بود که مش رمضون 18 ساله_که هنوز اونموقع مشهدی
نشده بود_اومد خواستگاری...

زیر چشمی نگاهش کردم. غرق خاطراتش بود و لبخند محوی گوشه لبش جا
خوش کرده بود.

—بعد عروسی که یه مراسم ساده تر و معمولی تر از زندگیم بود رفتیم مشهد،
مشهدی شدیم و برگشتیم.

بعد یه مدت مش رمضون تویه کارخونه تو تهران کار پیدا کرد و ما هم رفتیم
اونجا زندگی مشترکمون رو شروع کردیم.

زندگیمون خوب بود. خوشبخت بودیم. پولدار نبودیم ولی کنار هم آرامش
داشتیم. اون آرامش برام از هر چیزی بالاتر بود.

منتظر بودیم که یه بچه این خوشبختی رو چند برابر کنه. ولی این انتظار 15
سال طول کشید. تو اون سالها خیلی سخت گذشت. هر دومون عاشق بچه ها
بودیم و دوست داشتیم که بچه دار بشیم.

تا اینکه بعد 15 سال خدا یه کوچولو بهمون هدیه کرد. یه دختر کوچولوی ناز.
خیلی دوست داشتم اسمش رو بذارم هدیه. چون هدیه خدا بود.
ولی خب مش رمضون اسم فاطمه رو دوست داشت. بعد کلی کشمکش
بالاخره قرار گذاشتیم تو شناسنامه فاطمه باشه ولی هدیه صداش کنیم.

لبخندش عمیقتر شد.

—هدیه شد زندگیمون. چون من و مش رمضون بود و چون هدیه.

خار به پاش می رفت می مردیم و زنده می شدیم. هدیه ما بزرگ و بزرگتر شد و
شد یه خانم 16 ساله خوشگل و تو دل برو.

تو همون سن کم هم کلی خواستگار داشت. ولی من آرزوها پراش داشتم.
حالا که دیگه مدرسه و دانشگاه بود می خواستم درس بخونه و به بالاترین
جایگاه برسه.

درسش هم خوب بود. همه معلمهایش ازش راضی بودن و بهش امیدوار بودن.
شاگرد اول کلاس بود دخترم. تا اینکه...

لبخندش محو شد. غم تو چشمهایش خودنمایی کرد. صدایش گرفته شد و
بغض تو گلویش نشست.

— یه روز از مدرسه هدیه زنگ زدن و گفتن که حالش بد شده و بردنش
بیمارستان.

حتی نپرسیدم چی شده فقط خودمو رسوندم بیمارستان.
از دکترش حالشو پرسیدم. که گفت... گفت... دخترکم... هدیه ام... سرطان
داره...

سرطان خون... اون هم از نوع بدخیمش...

دیگه نتونست تحمل کنه. بغضش شکست.
اشک من هم در او مد. چی کشیده بود این زن.

— من و مش رمضون داغون شدیم. هرچی داشتیم و نداشتیم فروختیم و خرج
دوا درمونش کردیم. به خودش هم چیزی نمی گفتیم. هرچی می پرسید می
گفتم چیزی نیست مادر. چند روز بمون بعد مرخص
می شی.

چند روز چند روز شد دو ماه که
جگر گوشه ام، گوشه بیمارستان بود.
موهای مشکی و پرپشتش دونه دونه جلو چشمهام می ریخت و دم نمی زد.

بهش میگفتم: غصه نخوری ها... موئه، در میاد. چیزی نیست که.
ولی یکی نبود خودمو دلداری بده. مش رمضون شبانه روز کار می کرد تا بتونه
خرج بیمارستان رو در بیاره و وامهایی که گرفتیم رو پرداخت کنه.
ولی آخرش نشد... هرکاری کردیم نشد.

هدیه ام... زندگیم... دخترم... یه شب خوابید و دیگه بیدار نشد.
دیگه چشمهای خوشگلش رو به روم باز نکرد. دیگه نگفت ماما چرا
چشمات قرمز. دیگه نگفت چرا موهام میریزه.
دیگه نگفت چرا بابا اینقد کار می کنه. دیگه...

هق هق می کرد و حرف می زد. منم پا به پاش اشک می ریختم. از پارچ کنار
تخت یه لیوان آب پر کردم و دادم بهش. یکم خورد و آروم شد. ادامه داد

__هدیه رفت. همه امید من و مش رمضون برای زندگی رو هم با خودش برد.

__شده بودیم مرده متحرک. من تو خونه و مش رمضون سر کار.

تا اینکه یه روز اومد خونه و گفت پاشو

بی بی. پاشو جمع کن بریم.

حتی نرسیدم کجا. دیگه خیلی کم حرف

می زدم. در عرض یک هفته همه وسایلو جمع کردیم و با فروش مقداریشون و

پول اجاره خونه بدهیامونو صاف کردیم.

وسایلو بار وانت مش رمضون کردیم و راه افتادیم.

هرچی مش رمضون پیش می رفت

نمی رسیدیم. دیگه داشتم نگران می شدم.

گفتم کجا میریم؟

گفت جاییکه دیگه هوا ی کثیف اون شهر اونجا نباشه. دیگه حرفی نزد. تا اینکه

هوا تاریک شد. بعد حدود نیم ساعت یه جایی تو تاریک ایستاد. هیچ چیز جز

چندتا نقطه نورانی معلوم نبود.

بعد چند دقیقه مردی با فانوس اومد.

با مش رمضون حرف زد. پشت وانت سوار شد و راه افتادیم. رفتیم به سمت همون نورها. این بار مش رمضون جلوی یه خونه نگه داشت. توی نور کم فانوس همون مرد، خونه کوچیک و کاهگلی رو دیدم. مش رمضون وسایل هارو با کمک مرد خالی کرد و برد داخل خونه. کلید رو ازش گرفت و سویچ وانت رو بهش داد. اونجا بود که فهمیدم مش رمضون اون خونه رو با یه مقدار وسایل داخلش در ازای وانتش از اون مرد خریده.

معلوم بود که اون مرد هم داره از اونجا فرار می کنه وگرنه هیچ آدم عاقلی خونش رو با یه ماشین معامله نمی کنه!! خلاصه ما به اینجا پناه آوردیم. کم کم جاگیر شدیم و با محیط اینجا خو گرفتیم.

یه روستای کوچیک فاقد هرگونه امکاناتی و حتی فاقد اسم! ولی بشدت با صفا و دوست داشتنی.

بعدها مش رمضون برام تعریف کرد که به همکارش گفته بوده میخوام به هر طریقی شده از تهران برم اونم اینجا رو پیشنهاد داده. گفته بوده هم که هیچ امکاناتی نداره ولی مش رمضون باز هم قبول کرده.

اوایل که ما اینجا بودیم نه برق بود نه گاز و حتی آب لوله کشی.
برقشون فانوس بود.

گازشون آتیش، آب لوله کشیشون هم چشمه!
من و مش رمضون تنها شهر رفته های اینجا بودیم.
تصمیم گرفتیم وقتمون رو صرف آباد کردن اینجا کنیم. با دوندگی ما و
کمکهای خود اهالی برق به اینجا هم راه پیدا کرد.

کلی بدبختی کشیدیم تا اینجا هم گاز لوله کشی کردن. لوله آب کشیدن و تیر
چراغ برق گذاشتن و...

کل اون چندسال رو ما از این اداره می رفتیم اون اداره ی استان گیلان. خلاصه
اینجا کلی تغییر کرد.

مثل الان که می بینی احمد آقا خرید هارو انجام می ده و تو مغازه اش به
مشتری تحویل می ده اونموقع هم همینطور بود.
با این تفاوت که حتی پول هم نداشتن به آقا مظفر_مسئول خرید اونموقع_
بدن.

در ازای چیزهایی که می خواستن گوسفند و برنج و پنبه و اینجور چیزها که
دسترنج خودشون بود می دادن.

اون هم اونهارو می فروخت و با پولشون سفارشهای جدید رو می خرید.

به پیشنهاد مش رمضون از اون به بعد اهالی خودشون اجناسشون رو می بردن
شهر و میفروختن کار آقا مظفر هم کمتر شد. چند بار مش رمضون هم همراه
اهالی و آقا مظفر به تهران و گیلان رفت تا هم راهنما شون باشه هم بازار ها رو
بهشون نشون بده.

می اومد تعریف می کرد که تهران کلی تغییر کرده. قشنگ شده. میدون و برج
ساختن.

ولی من دیگه رغبتی برای بازگشت به اون شهر غبار گرفته نداشتم.
روستایا برای تشکر از کار هایی که کردیم یه زمین بزرگ و حاصلخیز بهمون
دادن.

مش رمضون که از کشاورزی چیزی سر در نمی آورد گفت که شالیکاری بلد
نیست. چندتا از روستایی ها، مردها و پسرهاشون داوطلب شدن که هم پادش
بدن و هم کمکش کنن.

خلاصش کنم برات. ما اینجا موندیم، با آدمهاشون زندگی کردیم، تو غم و
شادی هاشون شریک شدیم، هم رنگشون شدیم، لهجه اشون رو گرفتیم و 20
سال گذشت...

حالا انگار بی بی دیگری رو می دیدم.
این بُعد از شخصیت بی بی خیلی برام جالب بود.

دیگه بی بی تو چشمم یه زن روستایی ساده نبود. بلکه یه زن زجر کشیده و مقتدر بود که با تمام مشکلاتش می جنگید.

مش رمضون هم دیگه برام یه پیرمرد کشاورز و ساده روستایی نبود. بلکه یه مرد داغ دیده و محکم و استوار بود که زیر بار مشکلاتش کمر خم نکرده بود. با صدای بی بی به خودم اومدم.

_تو هیچ شباهتی به هدیه ام نداری. ولی وقتی بین چمنها پیدات کردیم احساس کردم دختر خودمو دارم می بینم.
می دونم خیلی خودخواهی کردم که بهت دروغ گفتم.
اون زمان فقط می خواستم نگهت دارم.
حالا به هر قیمتی که شده. کارم اشتباه بود. خیلی هم اشتباه بود.
قبول دارم، حق داری ازم بدت بیاد. ولی از مش رمضون نه... اون هیچ نقشی نداشت.

از اول هم مخالف بود. فقط یکم با دل من راه اومد. با دل من که فکر می کردم خدا تورو بجای هدیه ام بهم داده.

+من از تو هم متنفر نیستم بی بی...

با چشمهای خیسش نگاهم کرد. دروغ نگفتم. ازش متنفر نبودم. دوستش داشتم.

هم اون و هم مش رمضون رو.

مهربون نگاهش کردم.

+ شاید هر کس دیگه ایی جای شما بود، خودشو تو دردسر نمی انداخت و منو همونجا ول می کرد تا بمیرم...

ولی شما منو آوردید خونتون، بهم پناه دادین، ازم پرستاری کردین و بهم محبت کردین. من زنده بودن الانم رو مدیون شما.

نمی گم از دستت دلخور نیستم. این هم که بهم دروغ گفتی خیلی آزارم میده.

ولی این باعث نمی شه زحمت ها و

محبت هاتونو نبینم و دوستون نداشته باشم.

گریه اش شدید تر شد.

_تو خیلی مهربونی دخترم... خوش به حال مادرت که همچین دختری رو داره.

بغلش کردم . تمام حرفهام حرفهای دلم بود...

گریه می کرد و می گفت حلالم کن... حلالمون کن.

ولی من خیلی وقت قبل تر... قبل از شنیدن داستان زندگیش حلالشون کرده
بودم.

* * *

دستی به دامنم کشیدم و نگاهی به تصویر خودم تو آینه انداختم.

استرس داشتم؟ نگران بودم؟ دلم تنگ می شد؟ نمی دونم! سردرگم بودم مثل
تمام روزهای قبل. ولی جنس این سردرگمی فرق می کرد.
یه ترس خاصی همراهش بود. ترس از چی؟ باز نمی دونم.

دست از آینه و چشمهای نگران داخلش کشیدم و به طرف در رفتم.
نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم.

با یک نگاه به سفره رنگارنگ بی بی تمام قولهایی که به خودم داده بودم یادم
رفت.

بغض گلومو گرفت. از بالا تا پایین سفره رو با دقت نگاه کردم. تمام چیزهایی که دوست داشتم تو سفره بود.

شیر تازه، مربای بهار نارنج بی بی، نون بربری داغ و چای هلی که بوش کل خونه رو برداشته بود.

_سلام دخترم. بیدار شدی؟

با شنیدن صدای بی بی سریع بغضم رو قورت دادم:

+سلام بی بی... به به چه سفره ایی چیدی.

کره رو گذاشت وسط سفره و خودش هم کنار سفره نشست.

_آره دخترم صبح زود مش رمضون رفت نون تازه گرفت، منم گفتم صبحانه مفصلی بچینم با هم بخوریم این...

این "دم آخری" ته حرفش رو قورت داد.

سعی کردم به روی خودم نیارم
روبروش نشستم.

+دست جفتون درد نكنه حالا مش رمضون كجاس؟

حالش گرفته شد. نگاهش رو به سفره دوخت.

_رفته تلفن بياره

با بغض گفتم:

+يعنى اينقدر مزاحمتونم كه عجله دارين زودتر برم؟

سريع سرشو آورد بالا... ديدم كه قطره اشكى از چشمش چكيد.

_نه... اين چه حرفيه نه.

صداش اومد پايين، رنگ غم گرفت.

_فقط مش رمضون مى گه حالا كه حقيقت رو ميدونى صلاح نيست زياد

اينجا بمونى بايد سريعتر خانوادت رو از نگرانى در بياريم. كارى بايد همون

اول مى كرديم.

خانواده... این کلمه حس عجیبی بهم داد. یعنی منم خانواده ایی دارم؟ مادر، پدر، خواهر، برادر؟

یعنی اونها چجورین؟! حتما کلی نگرانم شدن! حس کنجکاوی برای دیدن اونها و حس دلتنگی برای بی بی و مش رمضون که از الان احساسش می کردم باهم قاطی شده بود!

صدای در من رو از کنکاش درونی خودم نجات داد. مش رمضون تلفن به دست اومد. اخم ریزی رو پیشنونیش بود. با دیدن من و بی بی که زل زده بودیم به تلفن سعی کرد لبخند بزنه.

_سلام بی بی خانوم و دختر گلم.

نگاهمو به چشمهایش دوختم. بغضی که داشتم اجازه نداد لبخندم کامل بشه و فقط یه گوشه لبم بالا رفت.

+سلام مش رمضون.

نشست کنار سفره و تلفن رو هم گذاشت کنارش.

*پس چرا معطلین؟ چایی یخ کردها!!

به ناچار مشغول شدم. هیچکدام دل و دماغ و اشتها نداشتیم. بالاخره بعد هر
جون کندن بود چند لقمه خوردم.

"الهی شکر" مش رمضون رو که شنیدم فهمیدم صبحانش تموم شده.
هرچند لیوان نیمه پُرش نشون می داد اون هم زیاد چیزی نخورده. بی بی که
اصلا لب نزد.

سریع سفره رو جمع کردم و استرسی هم که داشتم باعث شد حرکاتم شتاب
زده باشه و لیوان از دستم بیفته.

با صدای شکستن لیوان بی بی و مش رمضون سریع اومدن تو آشپزخونه.
نمی دونم قیافم چه شکلی بود که با یک نگاه به من زبونشون بند اومد.
بی بی دستمو گرفت و با احتیاط بردتم تو هال و نشوندم کنار دیوار.
زانو هامو بغل کردم و سرمو به دیوار تکیه دادم.
نمی دونم چقدر گذشت که دیدم جفتشون نشستن روبروم و با نگرانی زل زدن
بهم.

لبخندی زدم که مثلاً خوبه ولی انتظار اینکه لبخندمو باور کنن انتظار
احمقانه ایی بود!

بالاخره مش رمضون پوفی کرد و تلفن رو زد به برق و گذاشتش جلوش.
تکه روزنامه کذایی رو از جیبش در آورد و گوشی تلفن رو برداشت.

بی اختیار بلند گفتم نه! بعد که دیدم نگاهم میکنن گفتم

+خب... چیزه... من... من باید از بچه ها خداحافظی کنم!

نگاه مش رمضون از حالت مشکوک تبدیل شد به یه نگاه سرد و سنگی.
انگار که بخواد قاتلی رو تحویل پلیس بده و اصلا رحمی هم در کارش نیست!
همونطور که شماره رو میگرفت گفت

*هرجا هم که باشن تا بخوان خود شونو بر سونن اینجا چند ساعتی طول می کشه. تو این مدت از هرکی می خوای خداحافظی کن.

راست می گفت. نگاهی به بی بی کردم. سرش پایین بود و نگاهم نمی کرد که
مبادا اشکی بریزه و ناراحتم کنه!
یا حتی شاید از رفتن منصرف بشم! هرچند این مش رمضون مصمم جایی
برای منصرف شدن نگذاشته بود!
باشه ایی که گفتم رو خودم به زور شنیدم چه برسه به اونها!

*الو... سلام... آقای جمشیدی؟... خودتون هستین؟... من؟ می گم حالا
قربان... راستش در مورد آگهی که تو روزنامه زدین تماس گرفتم... بله همون

که در مورد دختر تونه... بله من دیدمش... راستش... دخترتون الان اینجاست...
نه آقا چه دروغی؟... جایزه؟ جایزه چیه؟ الان دخترتون اینجا کنار من نشسته
می‌خواین صداشو بشنوین؟... بله میگم که اینجاست... دروغ که ندارم صبر
کنین گوشی رو بدم بهش...

گوشیو گرفت طرفم. با چشمهای گشاد شده زل زدم بهش

*حرفمو باور نمی‌کنه میخواد صداشو بشنوه.

با دستهای لرزون گوشی رو گرفتم.
نگاهی به بی بی کردم پلکهاشو آروم روی هم گذاشت.
تأیید بی بی کارو برام سختتر کرد.
گوشی رو گرفتم کنار گوشم

_الو... طرلان... طرلان بابا

فقط تونستم بگم الو!

صدام برای خودم هم غریبه بود. نمی‌دونم اون چطور می‌خواست صدامو
تشخیص بده. ولی تشخیص داد!
صدای برخورد چیزی اومد

— یعنی خودتی طرلان؟ باورم نمی شه. خوبی با با؟ کجایی؟ تو... تو الان کجایی؟

داشت اشکم در می اومد با عجز گفتم

+ نمی دونم.

مش رمضون که عجز رو تو نگاهم دید گوشی رو ازم گرفت.
اون مرد هنوز داشت حرف می زد... صدای بَمش هنوز تو گوشم می پیچید.
بی بی دستهامو گرفت تا بلکه از لرزششون کم کنه. بقیه حرفهاشونو انگار از ته چاه می شنیدم.

*خب... باور کردین؟... بله آدرسو بنویسین.

آدرس رو کامل گفت.

*فقط قبلش یه چیزایی رو باید بهتون بگم... راستش دخترتون فراموشی گرفته...

نمی دونم فک کنم بخاطر تصادفیه که داشته... حالا توضیحات بیشتر رو وقتی دیدمتون بهتون می گم. فقط اینکه براش لباس بیارین... فک نکنم لباسهایی

که اینجا داره به درد شهر بخوره... در ضمن شناسنامه خودتون و دخترتون هم
بیارین... بالاخره الان مسئولیتش با منه و نمی تونم بدون دلیل و مدرک
همینطوری بدمش دست کسی که
نمی شنا سمش... ممنون که درک می کنین... شب؟ یعنی همین امشب می
رسین؟... نه خیلی هم خوب ما منتظریم...

گوشی رو قطع کرد.
از پشت پرده اشک زل زدم بهشون.

یعنی از امشب دیگه نمی بینمشون؟ یعنی قراره چی بشه؟ وای خدا...

* * *

نفس عمیقی کشیدم و چشمهامو بستم.

__ باز این رفت تو کما.

صدای زهرا بود که تیکه می انداخت. هرچند حق داشت. اونکه نمی دونست
شاید امروز آخرین باری باشه که می تونم کنار اون رودخونه پر آب روی اون
چمنهای سبز بشینم و نفس عمیق بکشم.

چشمهامو باز کردم. به محمد که طبق معمول چند متر اون طرف تر مشغول بود اشاره کردم بیاد.

من یه طرف نشسته بودم و اون سه تا هم یه طرف. به هر سه تاشون با دقت نگاه کردم. زهرا، فهیمه و محمد.

نمی دونم نگاهم چطوری بود که حالت چهره شون تغییر کرد. حتی زهرا هم فهمید که قضیه جدیه.

*چیزی شده گلاره؟

آخ! من هنوز براشون "گلاره" بودم!

+خب...

لبم رو با زبونم تر کردم. از کجا باید شروع می کردم اصلا؟ حقیقت رو می گفتم؟

نه! معلومه که نه! اونجوری بی بی و مش رمضون خراب میشدن. حقیقت باید تو همون خونه کاهگلی دفن بشه. پوفی کردم.

+نمی دونم چجوری بگم اصلاً!

همون چیزی که با بی بی هماهنگ کرده بودم رو گفتم.

+راستش... یکی از عموهام که تهران به بی بی پیشنهاد داده که منو ببره پیش خودش.

خب بالاخره اونجا جاییه که من زندگی کردم و شاید بتونه به حافظم کمک کنه. امکاناتش هم بیشتره. می تونم برم پیش پزشک و تحت نظر باشم.

سکوت...

محمد: یعنی... می خوای بری؟

سر تکون دادم. باور کردن؟

زهرا: واسه چند وقت؟

+واسه همیشه... ولی میام می بینمتون.

می تونم برگردم؟ امیدوارم بتونم!

فهیمة ساکت بود. نگاهش نشون می داد باور نکرده. لبخندی بهش زدم.
دوستم خوب منو می شناخت. ولی کاش باور کنه.

کوت سنگینی حکم فرما شد.
دمغ شدن. دیگه حال و حوصله ایی برامون نمونده بود. پس بلند شدیم که بر
گردیم.

با دقت نگاه آخرو به همه جا انداختم.
تمام جزئیاتش رو بخاطر سپردم.
توراه برگشت من و فهیمة هم قدم شدیم.

_گلاره؟

نگاهی بهش کردم.

+بله.

به چشمهام نگاه کرد.

_انتظار نداری که من اون داستان بچگانه رو باور کنم؟

نگاهمو از چشمه‌هاش گرفتم. دروغ گفتن به چشمه‌هاش سخت بود.

+نه... ولی دوست دارم که باور کنی.

_کاش راستش رو بهم بگی.

+چیز خاصی نیست.

آهی کشید و چیزی نگفت. بقیه مسیر در سکوت طی شد.
خدا حافظی خیلی سخته. ولی سخت تر از اون اینه که ندونی کی می تونی
اون خدا حافظی رو به سلام تبدیل کنی.

زهرارو محکم بغل کردم. دلم برای مزه های بی مزه اش تنگ می شد. برای
اولین بار اشکش رو دیدم. آروم زیر گوشم گفت

_زود برگرد... اینجا بدون تو صفا نداره.

لبخندی زدم.

محمد... دستی به شونه اش زدم و گفتم

+من نیستم مواظب این دوتا باشی ها!!

با شیطنت گفتم

_من یکپو می خوام مواظب خودم باشه! خودت برگرد و مواظبشون باش!

چشمکی بهش زدم.

+من روت حساب می کنم.

فهیمة رو طولانی بغل کردم... هیچی نگفتم. هیچی نگفتم. حرف زدن سخت بود.

فهیمة: دلم برات تنگ می شه.

و بغضش ترکید. به زور جلوی اشکها مو گرفتم.

+من بیشتر...

بالاخره از شون جدا شدم. به سمت مزرعه به راه افتادم. از دور آخرین وداع رو
با اون مزرعه پر بار کردم.

رفتم سمت خونه. انگار توی خواب راه می رفتم. همه جارو با دقت نگاه کردم.
چشمهامو به آسمون دوختم.

یعنی آسمون تهران هم اینقد ابری و تمیزه؟ فکر نکنم!

رسیدم خونه. همه چیز عادی و معمولی بود.

جز دل من و بی بی.

* * *

شب خیلی زودتر از اونکه فکر شو بکنم رسید. تو اتاق نشسته بودم و زل زده
بودم به دیوار.

غرق فکر بودم. تو این ساعتها چندین و چند بار لحظه ی دیدار با خانوادم رو
تصور کردم. اینکه چند نفرن؟ چطوری برخورد می کنن؟ چطوری با ید
برخورد کنم؟ اشکهای مادرم، شوق خواهرم، لبخند برادرم و نگاه مهربون
پدرم... همه رو تصور کردم.

ولی با اینحال می دونستم که چیزی غیر همه تصوراتم اتفاق می افته.

صدای ترمز ماشینی کنار خونه رو شنیدم.

صدای در رو شنیدم.

صدای باز شدن در و سلام و علیک مش رمضون هم شنیدم.

ولی هرچی گوش تیز کردم صدای زنونه ایی بشنوم نشد.

فقط صدای آشنا و بَم همون مرد بود.

صدای در اتاق از جا پروندم.

بی بی اومد تو اتاق.

هم لبخند داشت و هم ناراحت بود.

تضاد جالبی نبود.

_اومدن دنبال من...

به سختی از جا بلند شدم. تو آینه به صورت رنگ پریدم نگاه کردم . سعی

کردم اضطرابم رو مخفی کنم ولی مگه میشه؟!

به همراه بی بی رفتیم بیرون.

از جا بلند شدند.

اولین چیزی که دیدم یه جفت چشم درست همرنگ چشمهام بود. بعد به

صورت مصمم و جدیش رو با اون موهای خاکستری توجه کردم.

قد بلند و چهار شونه، تقریباً لاغر، صاف و با صلابت ایستاده بود.

کت و شلوار مشکی خوش دوختی به تن داشت و یه کت چرم قهوه ای هم

روی دستش انداخته بود.

معلومه سرمایه! هنوز فصل سرما شروع نشده کت اضافه می پوشه!

همه اینها در عرض چند ثانیه در ذهنم شکل گرفت.

کنارش اما کس دیگه ایی بود.

با نگاه کردن بهش یخ کردم. باورم نمی شد. همون چشمهای سبز تیره و موهای قهوه ایی تیره تر. همونیکه بارها و بارها تو خوابهام دیده بودم.

نگاهش هم همون نگاه نگران تو خوابهام بود. اومد طرفم. ناخودآگاه خودمو

پشت بی بی

قایم کردم.

سرجاش موند.

با فشار دست

بی بی که دستمو می کشید تونستم بشینم.

اونام نشستن.

هنوز نگاهش بهم بود. چشمهایش پر اشک شد. نمی دونم اشک شوق بود یا

هر چیز دیگه ولی احساس می کردم خوشحاله.

صدای تک سرفه ایی باعث شد ازش چشم بردارم.

_خب آقای... ببخشید اسمتون؟

+مش رمضون هستم.

_بله... آقای مش رمضون. بفرمایید اینم شناسنامه ها و کارت ملی. من

پدرشم و ایشونم برادرشه

پس برادرم بود.

+بله... دارم می بینم. پس مشکلی نمی مونه.

رو به پسر گفت:

_طلوع پاشو لباسا خواهرت رو بده.

"طلوع" طرلان و طلوع! چه جالب!

ساک کوچکی گرفته شد جلوم.

نگاهم از ساک گرفتم و تا صورت پسر بالا رفتم. قدش هم بلند بود!

حداقل 10 سانتی ازم بلندتر بود.

ساک رو گرفتم و رفتم تو اتاق.

لباسهارو از ساک در آوردم. یه مانتوی مشکی ساده که کمرش یکم جمع شده

و کمر بند می خورد. شلوار جین آبی رو شن و شال آبی آسمونی که می شد

گفت تقریبا همرنگ چشمهامه! سلیقه هرکی لباسهارو انتخاب کرده خیلی

خوب بوده! یه جفت کتونی آبی مشکی هم ته ساک بود.

لباسهامو عوض کردم. لباسهایی که سرعقد برادر فهیمه بی بی داده بود برام

بدوزن رو گذاشتم تو ساک. شاید به عنوان یادگاری....

یا نمی دونم. فقط می خواستم یه تیکه از اونجا رو با خودم ببرم حالا حتی
شده یه دست لباس!

رفتم بیرون.

نگاه ها متفاوت بود. نگاه نگران برای بی بی.

نگاه مهربون برای مش رمضون.

نگاه خوشحال برای برادرم طلوع!

نگاه عجیب و غریب برای پدرم آقای جمشیدی!

اصلا دوست ندارم لحظات خداحافظی رو توصیف کنم.

گریه های من و بی بی...

دل کندن از آغوش پر محبتش واقعا سخت بود.

نگاه اخم آلود مش رمضون که بعدا فهمیدم آقای جمشیدی می خواسته بهش

برای زحماتی که کشیده پول بده که مش رمضون دلخور شده و گفته: این دختر

مثل دختر خودمه هرکاری کردم وظیفه ام بوده. که الحق هم مثل یه پدر بود و

کم نداشت برام.

خداروشکر از پنهون کاری مش رمضون و بی بی حرفی به میون نیومد.

دوست نداشتم به هیچ وجه این دو نفر که خیلی دوستشون دارم پیش بقیه

خراب بشه.

بالاخره از آغوش بی بی جدا شدم. قبل سوار شدن یه ساک خوراکی بهم داد

که تورا به بخورم. دلم آتیش گرفت. انقدر به فکر و نگرانم بود.

ازم قول گرفت که وقتی رسیدم حتما بهش خبر بدم.

منم قول دادم وقتی رسیدم به تلفن همسایه که شمارشو حفظ بودم زنگ بزنم و خبر بدم.

مش رمضون... سکوتش... فقط تونستم با نگاه خیسم ازش خداحافظی کنم و تک تک چین و چروکهای صورتش هم بخاطر بسپرم.

لبخندی زد و چشمهاشو باز و بسته کرد.

سوار ماشین شدم.

برنگشتم و از شیشه عقب بهشون نگاه نکردم.

طاقتش رو نداشتم.

طلوع کنارم نشست.

آقای جمشیدی بعد از تشکر از بی بی و مش رمضون بخاطر زحمتهاشون نشست پشت فرمون و راه افتادیم.

یکم که گذشت اشکهام بند اومد.

ترس از چیزی که پیش رو داشتم باعث شد گریه یادم بره.

با احساس سنگینی نگاه طلوع به طرفش برگشتم.

کفشهاشو در آورده بود، چهارزانو به طرف من نشسته بود و دستا شو گذاشته بود زیر چوئش و زل زده بود به من!

خندم گرفت. لبخند شیطانی ایی که گوشه لبش بود قیافش رو بامزه کرده بود! سعی کردی به روی خودم نیارم.

اول یه نگاه به سقف کردم و بعد برگشتم سمت شیشه.

ولی انگار نمی شد!

سنگینی نگاهشو حس می کردم!
دست بردار هم نبود. کلافه پوفی کردم،
برگشتم سمتش و زل زدم تو چشمه‌هاش.
تو اون تاریکی شب چشمه‌هاش برق زد.
بعد چند لحظه حالتش تغییر کرد. گرفته شد.
یهو خیز برداشت طرفم و بغلم کرد.
بغضش ترکید.
هم وحشت کردم هم نمی دونستم چیکار باید بکنم!؟

_طری! وای طری خیلی خوبه که زنده ایی. همه گفتن مُردی ولی من باور
نکردم. می دونستم زنده ایی، می دونستم که
بر میگردی. بر می گردی و منو تنها
نمی ذاری. می دونستم...

دستمو بردم بالا و گذاشتم روی شونش.
سرمو به سرش تکیه دادم. از اینکه هیچی ازش یادم نمی اومد از خودم متنفر
شدم.
لعنت به این حافظه.

_میدونم منو یادت نمیاد ولی همین که هستی برام بسه. طری قول بده که دیگه
نمیری... قول بده.

بغضم گرفت. چه قولی می دادم وقتی خودمم نمی دونستم چی در انتظارمه.

فقط تونستم بگم: قول می دم.

خیلی دوست داشتم سوالا موازش بپرسم. ولی خجالت می کشیدم. مثلاً چی

می گفتم بهش؟

می گفتم اقا پسر چندسالته؟

یا اینکه من چند سالمه؟

بشدت مدیون درک بالاشم که خودش شروع کرد.

دماغشو کشید بالا و برگشت سر جاش. دستی به اشکاش کشید

_خب بذار یکم برات توضیح بدم. من طلوع 16 سالمه و توام که طرلانی 22

سالته.

من بهمن بدنیا اومدم و تو خرداد. مامانمون 6سال پیش مریض شد و فوت

کرد...

آه! مادرم... مادرم فوت کرده.

ادامه داد

— از اون به بعد فقط من موندم و تو! بابامون هم...

یه نگاه به پدرم کردم. چشم دوخته بود به جاده و اخم ریزی پیشونیش رو پر کرده بود. چقد برام غریبه بود. با طلوع احساس راحتی بیشتری می کردم.

— یه کارخونه مواد بهداشتی آرایشی داره. دیگه چی بگم؟! هیچی دیگه... وای طری گشتم شد. از اوناییکه اون خانومه بهت داد بده بخوریم.

خندم گرفت. از کجا پرید کجا! همونطور که ساک دستی بی بی رو می گذاشتم رو پام گفتم

+اون خانم اسم داره... اسمش هم بی بیه.

— حالا همون بی بی خانوم.

لبخندی زدم و در ساک رو باز کردم. از کلوچه و باسلوق و پولکی و هرچی دستش رسیده بود مشما، مشما واسم گذاشته بود.

زیر اونا هم جا نماز خودشو گذاشته بود. همونکه می گفت وقتی برای اولین بار با مش رمضون رفتن مشهد از بازار رضا خریده بود. خیلی دوستش داشت و حالا داده بودش به من. در آوردمو بوش کردم.

آخ که بوی بی بی رو میداد.

سریع جلوی اشکهامو گرفتم. نمی خواستم حال خوش طلوع خراب بشه.
مرتب گذاشتمش سر جاش. از کلوچه ها یکی دادم به طلوع یکی هم دادم به پدرم.

موقع دادن کلوچه ها به پدرم، وقتی کلوچه رو گرفتم طرفش و گفتم بفرماید نگاه معناداری بهم کرد که معنیشو نفهمیدم.

کلوچه رو گرفت و زیر لب تشکر کرد.

خیلی با تصوراتم فاصله داشت. اصلا چیزی نبود که فکرشو می کردم.
یجورایی عجیب بود. هم مهربون هم سرد و جدی!

طلوع کلوچه رو که خورد ساک رو از رو پام برداشت و گذاشت پایین صندلی.
سرشو گذاشت رو پام و رو صندلی چمباتمه زد.

ناخودآگاه دستمو بردم تو موهایش و نوازششون کردم.

به قدری زود خوابید که انگار تا اونموقع اصلا نخوابیده...

آهی کشیدم و از شیشه زل زدم به ظلمات شب.

هرچی از ده دورتر می شدیم تعداد ستاره ها کمتر میشد.

کمتر و کمتر تا جایی که ماه موندو یه ستاره.

نمی دونم چرا ولی احساس کردم ماه مثل منه و ستاره هم مثل طلوع.

احساس می کردم من و اون فقط همو داریم.

نگاهی به ماه کردم و زیر لب گفتم

+ ولی ما خدا رو هم داریم...

_طری...طری پاشو رسیدیم

سریع چه شمهامو باز کردم. یه لحظه موقعیتم یادم نیومد. وحشت کردم. یکم دورو بر مونگاه کردم تا همه چیز یادم اومد.

_چیه؟ چرا منگی؟

دستی به چشمهام کشیدم.

+ها...هیچی...رسیدیم؟

_آره پیاده شو

درو آروم باز کردم و پیاده شدم. طرفهای ظهر بود ولی هوا خنکی دلچسبی داشت.

آفتاب چشمهامو می زد.

هوای ابری ده کجا و آفتاب مستقیم این شهر کجا!

به طلوع نگاه کردم

+خب... خونمون کدومه؟

همونطور که ساک بی بی و وسایل دیگه رو از تو ماشین بر میداشت به خونه
رو بروم اشاره کرد.

خب... خیلی با خونه های تو کوچه فرق داشت.

دیوارهای سیمانی و در قرمز رنگ که با شماره پلاک و شماره تخلیه فاضلاب
پر شده بود.

سقف حاتیش رو با میله های آهنی و توری فلزی پوشونده بودن و خوشه های
انگور ازش آویزون بود.

به اون ماشین شاسی بلند نمی خورد واسه همچین خونه ایی باشه!

همونجور داشتم نگاهش میکردم که صدای خنده طلوع اومد.

_قیافشو نگاه... نترس بابا برگرد خونمون اینه.

برگشتم. هیچی از خود خونه معلوم نبود. فقط یه در بزرگ مشکی که از لای
نرده های طلایی رنگش فقط درختها معلوم بودن.

*طلوع من میرم شرکت.

پدرم بود. آقای جمشیدی!

طلوع: باشه... خدا حافظ.

سری برام تکون داد و رفت. چقد خشک و رسمی.

به طلوع نگاه کردم

_نگران نباش عادت می کنی. سخت نیست زیاد

شونه ایی بالا انداختم.

زنگ آیفون رو فشار داد

*بله؟

—سلام مریم ببین کی اومده

صدای جیغ بنفشی از پشت آیفون اومد.

*وای خدا مرگم بده خانومه؟؟

—آره... درو باز کن بیایم تو

*آخ یادم رفت... بیاین... بیاین.

در تقی کرد. رفتیم تو.

قشنگ بود. سرسبز ولی بی نشاط.

دلیلش رونمی دونم ولی احساس کردم باغ به اون زیبایی غمگینه.

دو طرف چمن بود و انتهای ردیف چمنها پر درخت. میون چمنها با تیکه

کاشی طرحهای جالبی درست کرده و وسطش هم بنفشه ها و رنگ و وارنگ

کاشته بودند.

چمنهارو کاشی های مثلثی شکل به حصار کشیده بودن. از دم در تا انتها به

فاصله چند متر چند متر چراغهای پایه بلندی قرار داشت که معلومه شبها

جلوه زیبایی به باغ میده.

وسط هم راه سنگی.

چند متری که رفتیم جلوتر ساختمون اصلی و فضای جلوش معلوم شد.

یه ساختمون خیلی بزرگ با سنگ نمای کرم رنگ.

جلوی ساختمون حوض دایره ایی بزرگی بود که هم رنگ سنگ نمای ساختمون بود. وسط حوض فواره ی بلند و خوشگلی قرار داشت که آب ازش سرازیر بود و صدای دلنشینی داشت.

به طرفین حوض که نگاه کردم با فاصله خیلی زیاد سایبونهایی به دیوار نصب کرده بودند و زیرش پر ماشین بود! یه خانواده 3 نفره چقدر ماشین لازم داره مگه؟!

دو طرف ساختمون هم راه هایی بود که حدس می زدم باید به حیاط پشتی راه داشته باشه.

بیخیال دید زدن حیاط پشتی شدم و همراه طلوع از پله های نیم دایره جلوی ساختمون که دوطرفش رو دو تا ستون سنگی تراش خورده بود بالا رفتیم. طلوع در شیشه ایی رو باز کرد.

کفشهاشو در آورد و با دمپایی های کنار در عوض کرد. منم همینکارو کردم. توصیف خونه یکم سخته! یه خونه بزرگ که دیوارهاش پر تابلوهای نفیس و سقفش تزیین شده با لوسترهای کریستال درخشان و زمینش هم مزین شده به مبل و کاناپه و مجسمه و فرشهای کوچک و بزرگ قیمتی!

ولی یجوری چیده بودن که خونه نه شلوغ نه خیلی هم خلوت بنظر میرسید. روبروی در یه دست مبل کنار شومینه بود. دست چپش به فاصله حداقل 10 قدم یا بیشتر 3 تا پله کوتاه می خورد و میز ناهار خوری بزرگی قرار داشت.

پشتش هم دیوار بود ولی ته خونه نبود. چون با فاصله زیاد هم راستای در ورودی یه در قرار داشت. یه گوشه هم یه دست کاناپه دور یک سینمای خانگی چیده بودن. رنگ غالب خونه تو طیفهای عسلی، شکلاتی، کرم و طلایی رنگ بود.

دو طرف جاییکه میز ناهارخوری قرار داشت دو تا راه پله به صورت نیم دایره این طبقه رو به طبقه بالا وصل می کرد.

*وای خانوم!

به طرف صدا برگشتم. یه زن تقریبا 30 ساله تپلی که لهجه اش بدجور منو یاد بی بی می انداخت.
یه لحظه بعد تو بغلش بودم.
محکم فشارم میداد!

*وای خانوم چقد خوب شد برگشتین. دلمون براتون خیلی تنگ شده بود.
دلمون حتی برای کج خلقی هاتونم تنگ شده بود!

بعد که انگار متوجه شده چه کار بدی انجام داده یهو خودشو کشید کنار. لباس گل انداخت و سرشو انداخت پایین.

*وای ببخشید اصلا حواسم نبود. ذوق زده شدم یهو.

بعد هم ساک رو از دست طلوع گرفت و دور شد!

من همونجور خشکم زده بود. یه نگاه به طلوع کردم که زد زیر خنده!

+چیه... چرا می خندی؟

با خنده گفت:

—هیچی بیا بریم پیش خاتون که خیلی مشتاق دیدارته!

رفت سمت همون در که کنجکاو بودم بینم پشتش چیه.

رو بروی در ته یه راهروی تقریبا بلند پنجره بلندی بود.

دیوار چپ راهرو با فاصله های کم پنجره های بلند قرار داشت.

پنجره ی ته راهرو هم به باغ پشت ساختمون دید داشت و جلوش هم یه

صندلی راکینجر قرار داشت.

بوی قرمه سبزی کل راهرو رو گرفته بود.

جلوتر که رفتیم همونطور که انتظار داشتم آشپزخونه نمایان شد.

یه آشپزخونه بزرگ و مجهز که طیف رنگی وسایلش مشکی و نقره ایی بود.

_سلام خاتون.

سرشو بلند کرد. روی صندلی کنار میز وسط آشپزخونه نشسته بود و بافتنی می بافت. یه پیرزن حدوداً 60ساله...

عینک ته استکانیش رو برداشت و بهم چشم دوخت.
آرم از جاش بلند شد و به سمتم اومد.
نگاهشو دوست داشتم. مهربون بود.
نزدیک شد. دستهاشو باز کرد و محکم در آغوشم کشید.
صدای گریه اش بلند شد.
ازم فاصله گرفت و با دقت براندازم کرد.
انگار می خواست مطمئن بشه که سالمم.
نگاه خیسش رو به چشمهام دوخت.
دستی به صورتم کشید.
صدای طلوع بلند شد.

_بیا خاتون اینم طرلان... دیدی گفتم زنده اس؟ دیدی حق با من بود؟

لبخند غمگینی زد.

+آره پسرم دارم می بینم.

رو به من گفت

+خیلی خوشحالم که سالمی... خداروشکر...
خدایا شکرت...

محببتش به دلم نشست. مثل مادری بود که بچه اش رو بعد مدت‌ها دیده باشه.
در برابر محبتش حرفی برای گفتن نداشتم. فعلا این حافظه دست و پام رو برای
هر حرکتی بسته بود.

+طلوع جان خواهرت خسته اس خودتم خسته شدی برین استراحت کنین
برای ناهار بیدارتون می کنم.

زیر هر لباس هم یه جفت کفش ست لباس قرار داشت! یعنی من با این پاشنه
ها راه هم میرفتم؟!!

در کمد دومی رو باز کردم.

لباسهای بیرونی بود. چند دست مانتو، پالتو، شلوارهای جین و کتان و...

کمد بعدی هم لباسهای خونگی.

از بین لباسهای خونگی یه شلوار ورزشی مشکی و یه تیشرت آستین بلند آبی
فیروزه ایی پیدا کردم و پوشیدم.

لباسهای بیرونیم رو هم خیلی تمیز و مرتب گذاشتم تو کمد.

رفتم سمت تخت خواب.

بالای تخت یه قاب عکس بزرگ از من رو دیوار بود.

یه لباس مجلسی مشکی دکلمه تنم بود که روی سینه ساتن و تور کار شده بود.

یه تور مشکی هم روی آرنج هردو

دستم قرار داشت.

نشسته بودم و عکس از بالا تنه ام گرفته شده بود ولی یکم از پف دامنم هم

معلوم بود.

موهام فر شده بود و حلقه حلقه شده روی سرشونه ام ریخته بود.

آرایش ساده و ملایمی هم داشتم.

به نگاهم توی عکس خیره شدم.

یه نگاه سرد و سنگی.

سردو مغرور!

سرد!

سرمو برگردوندم.

روی میز توالت چندتا قاب عکس قرار داشت.
یکیش من بودم و طلوع، پشت سرمون غروب خورشید بود.
دوتامون می خندیدیم.

یکی دیگه عکس پدرم بود.

نگاهش عجیب شبیه نگاه من تو قاب عکس بالای تختم بود.

همونجور سرد و مغرور!

بعدی من بودمو... مادرم... آره مادرم بود.
پشت سرمون دریا بود. سرهامون بهم چسبونده بودیم و لبخند میزدیم.

زیر عکس تاریخ زده بود. زیاد قدیمی نبود.

یکسال قبل فوت مادرم.

جوون بود.

خیلی برای مرگ جوون بود.

کاش الان بود. شاید اگه بود وضعیت خیلی فرق می کرد. کاش...

چشمهای طلوع به مادر مون رفته بود.

چشمهای اونم سبز بود.

ولی طرح صورت من بیشتر بهش رفته بود.

عکسش رو نوازش کردم.

عکس بعدی خانوادگی بود. مادرو پدر نشسته بودن. من کنار پدر و طلوع کنار
مادرمون ایستاده بودیم. طلوع و پدر کت و شلوار و من و مادر هم لباس
مجلسی به تن داشتیم.

عکس رو گذاشتم سر جاش.

رفتم کنار تخت. خودمو ول کردم.

همراه تخت بالا پایین رفتم.

چشم دو ختم به سقف.

نفهمیدم چی شد که خوابم برد! تازه می خواستم کلی فکر کنم.

— چشم.

سری براش تگون دادم که با لبخند جوابم رو داد. نگاهش تو آخرین لحظه
حالت خاصی داشت که معنیش رو نفهمیدم.

او مدیم بیرون. پیرزن عجیبی بود انگار با نگاهش آدمو مسخ می کرد.

+ طلوع

— هوم؟

+ وایستا

کنار پله ها ایستاد.

+ این خاتون کیه؟ اینجا چی کارس؟

— خب یجورایی همه کارس. خاتون رو مامان استخدام کرد. اونموقع من تازه

بدنیا اومده بودم و مامان از پس دوتا بچه بر نمی اومد

این شد که خاتون اومد تا کمک مامان باشه.

خیلی زن خوبیه. همه جوهره هومونو داشته. بعد فوت ما مان هم خاتون کنارمون موند. یعنی اگه خاتون نبود نمی دونم چه بلایی سرمون می اومد. بعد چند وقت که زانو درد گرفت و دکتر بهش گفت دیگه نباید کار کنه می خواست بره که ما نداشتیم.

اینقدر بهش وابستگی داشتیم که نمی تونستیم بذاریم بره و اینجا نگهش داشتیم.

خیلی دوستش دارم توام دوستش داشتی. با همه هرجوری رفتار می کردی ولی احترام خاتون واجب بود.

سری تکون دادم. از چشم گفتن طلوع معلوم بود چقدر بهش احترام می ذاره. از پله ها بالا رفتیم. سالن بزرگی بود. در هر 2 طرف 3 تا در قرار داشت. آخر سالن یه دست کاناپه گلپه رنگ با یه میز شیشه ای در مرکز قرار داشت.

طلوع اولین در از سمت راست رو باز کرد

__بفرمایید اتاقتون.

کل دکوراسیون اتاق طیف رنگی بنفش بود!

دیوار رو برو کاملاً پنجره بود. پرده توری سفید که روی اون رو پرده بادمجونی رنگی می پوشند که از 2 طرف جمعش شده بود.

کنار پنجره تخت سفید دو نفره با روتختی بنفش. هر دو طرف تخت دو تا پاتختی سفید با آباژور های بنفش قرار داشت.
روبروی تخت میز توالت سفید رنگی قرار داشت.

یه فرش طرح دار کوچک بنفش هم بصورت کج رو سرامیکهای سفید کف اتاق پهن شده بود.

حتی تو سرامیکهای کف اتاق هم رگه های بنفش کار شده بود.

کنار تخت با فاصله ی زیاد یه کتابخونه قرار داشت که تو دیوار کار شده بود و پر کتاب بود! چه آدم با فرهنگی بودم من!

نزدیک در هم یه دست کاناپه سفید سمت راست با میز روبروش و سینمای خانگی قرار داشت.

آنالیز اتاق که تموم شد دیدم طلوع رفته!
وارد شدم و در اتاق رو بستم.

یکم که جلوتر رفتم تازه چندتا در دیدم که روی دیوار، راستای در اتاق نصب شده بود.

3تا در بود. در اولی رو باز کردم.

کمد لباسهای مجلسی بود.

تک تک نگاهشون کردم. از هر نوعی بود. بلند و کوتاه، ساده و ساتن، توری

و...

بعضیا شون واقعا قشنگ بودن بعضی هاشونم که اصلا فکرشم نمی کردم یه

روزی پوشمشون!

_طری دوغ رو بده.

صدای طلوع رشته افکارمو پاره کرد.

بی حرف براش دوغ ریختم.

با تکنون سر پرسید چته؟

با تکنون سر گفتم: هیچی!

دوباره فکرم درگیر شد.

داشتم به تلفنی که به بی بی کرده بودم فکر می کردم.

روحم طرفهای دِه پرواز می کرد.

اینجا غریبه بودم... دلم برای دِه تنگ شده بود. هنوز یه روز هم نشده که از اونجا اومدم و انقدر دلتنگم! برای خودم هم این وابستگی عجیب بود.

*چرا غذاتو نمیخوری طرلان جان؟

به خودم اومدم. خاتون بود.

+ببخشید. فکرم مشغوله.

هیچی نگفت و دوباره از اون لبخندهای عجیب و غریبش تحویلم داد.
انگار دقیقا می دونست چرا فکرم مشغوله.

بعد از تموم شدن غذا و تشکر از نرگس خانم که غذا رو پخته بود با طلوع از آشپزخونه اومدیم بیرون و رو کاناپه ها لَم دادیم.

_وای خدا چقدر خوردم.

خندم گرفت. ولو شده بود رو کاناپه و ویه دستش گذاشته بود رو شکمش!

لبخندی زدم

+هروقت بی بی میرزا قاسمی درست

می کرد چون خیلی دوست داشتم خیلی میخوردم. یه دفعه اینقدر خوردم که
حالم بد شد. بی بی یه لیوان آب جوش بهم داد گفت بعد غذای چرب یه لیوان
آبجوش بخور که سر دلت نمونه.

به منی که غرق خاطراتم بودم نگاه کرد.

_خیلی دوششون داری؟

با لبخندی که با یاد آوری خاطراتم گوشه لبم بود بهش نگاه کردم.

لبخندم جمع شد.

+راستش... واسه خودمم عجیبه... آره دوششون دارم!

سری به نشونه تفهیم تکنون داد.

از سکوت بوجود اومده راضی نبودم. دستهامو بهم کوبیدم.

+خب! نظرت چیه بریم تو باغ قدم بزنیم؟ خصوصاً که خیلی کنجکاوم حیاط
پشتی رو بینم.

دستشو آورد جلو

—بزن بریم.

زدم رو دستش و بلند شدیم.

حیاط پشتی به دلم نشست.

محوطه بزرگی بود که سایه ساختمون روشنی رو ازش دریغ کرده بود.

وسط حیاط یه استخر بزرگ و بدون آب قرار داشت. بالاتر از استخر هم یه
تاب دو نفره بود.

دور تا دور بقیه حیاط گل و درخت و چمن بود.

یکم که رفتم وسط حیاط متوجه یه آلاچیق بزرگ درست چسبیده به دیوار
خارجی ساختمون شدم.

جون می داد برای جمعهای خانوادگی!
البته اگه جمع خانوادگی وجود داشت!

__ بیا خونه درختیمونو ببین.

کنجکاو باهاش همراه شدم.

کنج حیاط پشت درختها یه محوطه کوچک چمن کاری قرار داشت و وسط آن
یه خونه درختی بامزه ساخته بودند.

کل ساختمون خونه از چوب بود و روی پایه های بلند چوبی استوار بود و
نردبان چوبی راه ورود به خونه رو نشون می داد.

__ بچگی ما تو این خونه گذشت. همه بازیامون اینجا بود. بعضی وقتها که
ما مان و با با دعوا می کردن ما می او مدیم اینجا انقدر بازی میکردیم تا

دعواشون تموم بشه! اونموقع مامان می اومد دنبالمون یکم باهامون بازی می کرد و بعد می بردمون خونه. راستش طرلان من از مامان خاطره زیادی ندارم. اینا هم یه چیزای محویه که تو ذهنم حک شده.

به صورت گرفته اش نگاه کردم.

+اونای خیلی دعوا می کردن؟

به چشمهام نگاه کرد

_نه... راستش کم پیش می اومد دعواشون شدید بشه و کار به جاهایی بکشه که ما به اینجا پناه بیاوریم. بابا با مامان خیلی خوب بود خیلی همو دوست داشتن، مارو هم دوست داشتن. درواقع تا وقتی مامان بود همه چی خوب بود.

رو چمنها نشستیم.

+خب بعدش چی شد؟

زانونهاشو بغل کرد

_نمی دونم. مامان مریض شد و همه چی بهم ریخت. دکترا گفتن تومور داره. تومور مغزی اونم از نوع وخیم. ازش قطع امید کردن. بابا داغون شد. ما کلافه و سردرگم بودیم. خونه دیگه روح نداشت. مامان که رفت اوضاع بدتر شد. بدموقعی تنهامون گذاشت. یه پسر 10 ساله و تویه دختر 16 ساله که تو این سن نیاز دارن یکی بهشون توجه کنه، محبت کنه، راه زندگی رو بهشون نشون بده... تنها بودن. تنها دست محبتی که رو سرمون کشیده می شد دست خاتون بود. بعد مامان، بابا خیلی سرد شد.

انگار افسرده شده بود. سر میز شام هم نمی دیدیمش. بعضی شبها که اصلا خونه نمی اومد. همین باعث شد رفته رفته بینمون فاصله بیفته و غریبه شیم باهم.

طرلان... بعد مامان ما فقط همو داشتیم.

سرشو بالا گرفت تا مانع ریزش اشکاش بشه. غرورش بهش اجازه نمی داد که اشکهاشو ببینم.

آروم پرسیدم

+من... من قبل اینکه گم... بشم، شخصیتم چجوری بود؟

لبخندی زد و زل زد تو چشمهام

_از دور یه هیولا که جرات نمی کنی بهش نزدیک بشی و از نزدیک یه پری که جاش تو این دنیا نیست.

خندم گرفت. تعبیرش خیلی جالب بود.

با تعجب پرسیدم

+خب این یعنی چی؟

خنده آرومی کرد

+خب... میدونی... به غریبه ها که اصلا رو نمی دادی. از یه طرف غرور بیش از حد اجازه نمی داد که اصلا با کسی هم کلام بشی! از یه طرف هم ارتباط برقرار کردن برات سخت بود.

به هیچکس اعتماد نمی کردی. با دوستانات یکم بهتر بودی. نه اونقدر صمیمی و نه اونقدر خشک و رسمی. راستش یادم نمیاد دو ست صمیمی و نزدیکی داشته بودی!

تو دار بودی و رازها تو به کسی نمی گفتی. ولی من که باهاش بزرگ شده بودم و یجورایی نزدیک ترین آدم بهت بودم اون بعد مهربون شخصیت تو که کم کسی می دید، من می دیدم

+یعنی انقدر پیچیده بودم؟

_خب از دختر بچه شاد و شیطونی که تو 16 سالگی مادرشو از دست می ده و پدرشم می شه یه مرده متحرک زیاد نمی شه توقع داشت مثل قبلش باشه. هرچند طری تو از بیجگی هم یکم اجتماع گریز بودی. مثلاً یادمه ییار دوستت برای تولدش دعوت کرد مامان گفت برو گفتی نمی رم می ترسم! اونجا کلی غریبه هست!

+خوب تو صیف کردی. یه طوری که انگار خودتم این حس رو داشتی و درک کردی. درسته؟

_آره تقریباً. با این تفاوت که من از تو اجتماعی تر بودم. خب وقتی مامان رفت سنم کمتر بود و راحتتر تونستم کنار بیام.

اوهومی گفتیم.

سوالی بود که خیلی وقت بود ذهنم رو درگیر کرده بود و می خواستم جوابش رو پیدا کنم. دقیقاً از وقتی که تو خونه بی بی چشم باز کردم.

+ طلوع؟

- هوم؟

+ از اون اتفاق می گی؟

آهی کشید و دراز کشید رو چمنها و دستهاشو زیر سرش قلاب کرد.

- خیلی بد بود طری. افتضاح ترین روز عمرم بود. نمی دونم اصلا چی شد.

کامران، پسر خالمون، اومد خونمون. رفتین تو اتاق.

بعد حدود 1 ساعت کامران رفت. اومدم تو اتاق. دیدم روزمین نشستگی و سرتو گرفتی تو دستها. صدات کردم.

جواب ندادی. تکونت دادم گفتم

طری چی شده؟

نگاهم کردی. نگاهت رو هیچوقت یادم

نمی ره. آبی چشمهات تیره شده بود.

تو چشمهات هم خشم بود، هم غم و هم نفرت.

زبونم بند اومده بود.

روزمین پر کاغذ و پرونده بود. به سختی همه رو جمع کردی و گذاشتی توی کوله.

بلند شدی لباس پوشیدی.

هرچی گفتم چی شده؟

هیچی نگفتی.

هرچی گفتم کجا میری؟

هیچی نگفتی.

اونقدر با عجله از خونه زدی بیرون که موبایلت هم جا گذاشتی.

انقدر سردرگم بودی که حتی حواست نبود ترمز ماشینت خرابه و چند وقتی

بود از ماشین بابا استفاده می کردی.

سوار ماشین خودت شدی و رفتی...

دیگه ندیدمت تا الان...

+خب... بعدش؟

_هیچی... اون شب نیومدی خونه. کیارش

، یکی از سهامدارای عمده کارخونه که زیاد تو خونمون رفت و آمد داره، هم

اینجا بود.

طبق معمول اومده با بابا درمورد مسائل کارخونه صحبت کنن که اینجوری

شد. اصلا سابقه نداشت بدون خبر جایی بری... همین بیشتر نگرانمون کرد.

دوستی هم نداشتی که مثلا بگیم رفتی پیش اون! مونده بودیم کجا دنبالت

بگردیم.

به هرجا که به ذهنمون رسید سر زدیم. هرجا که فکر می کردیم پاتوقت بوده.
کیارش شمال تهران رو می گشت ما جنوب تهرانو!

کل بیمارستانها و کلانتریها سر زدیم. حتی... حتی پزشکی قانونی هارو هم
پرس و جو کردیم. ولی... ولی نبود. یه قطره اب شده بودی و رفته بودی تو
زمین.

به دختر خاله باران هم خیلی باهاش صمیمی بودی زنگ زدیم ولی اونم گفت
که پیشش نیستی... کلی هم نگران شد و می خواست بیفته دنبالت که بزور
آرومش کردیم.

دست از پا دراز تر برگشتیم خونه.

دور از چشم بابا و کیارش زنگ زدم به کامران. وقتی قضیه رو شنید جا خورد.
ولی هرکاری کردم نگفت قضیه چی بوده و چی بهت گفته که اونجوری بهم
ریختی.

چند وقت بعد باز هم رفتم سراغ ولی نم
پس نداد. التماسش کردم، گریه کردم ولی نگفت که نگفت.

اونشبی که گم شد اوضاع خونه خیلی داغون بود. واسه اولین بار بعد فوت
مامان بابا از حالت بی تفاوتیش بیرون اومده بود. عصبانی بود. خط و نشون

می کشید. راه می رفت و می گفت: بذار بیاد خونه می دونم چیکارش کنم.
دختره بی فکر. همینجوری سرشو
می اندازه پایینو معلوم نیست کدوم گوری می ره...

من که فقط یه گوشه افتاده بودم. فقط داشتم فکر می کردم کجا میتونستی رفته باشی.

ولی حال کیارش برام عجیب بود! خیلی کلافه بود. صورتش قرمز شده بود. با
پاش می زد رو زمین. انگار که استرس داشت. دستشو جوری مشت کرده بود
که می تونستی رگهای دستشو بشمری.

فرداش با بابا محتمل ترین جایی که امکان داشت رفته باشی رو سر زدیم.
یه ویلا تو شمال داریم که گاهی اوقات می رفتی اونجا. بیشتر از هر چیزی
احتمال داشت اونجا باشی... ولی... نبود. اونجاهم نبود...

ساکت شد. انگار این قسمت براش خیلی سخت بود.

_تو راه... برگشت رفتیم تو یه قهوه خونه بین راهی یه چیزی بخوریم.
بابا آخرین تیرشو تو تاریکی رها کرد.

از صاحب قهوه خونه پرسید که یه دختر جوون رو اونجا ندیده؟ و یکم از مشخصات رو بهش داد.

صاحب قهوه خونه یکم فکر کرد و گفت که همچین دختری ندیده... ولی... یه نگاه به بابا که خستگی از سر و روش می بارید کرد و گفت
ولی... دیشب چند کیلومتر اونطرف تر یه تصادف سنگین شده که تا چند ساعت جاده بسته بوده.

جفتمون یخ کردیم.

حتی یک درصد هم نمی خواستم فکر کنم که تو تصادف کرده باشی.

ولی انگار یه حسی بهم می گفت که اون تصادف یه ربطی به تو داره.
از قهوه خونه که اومدیم بیرون بابا یه راست رفت کلاتتری اونجا.
سراغ تصادف دیشب رو گرفت و افسره گفت که ما شین تو پارکینگه و اونروز
می خواستن مشخصات صاحب ماشین رو در بیان و تازه خبر بدن!
بابا که گفت احتمال داره صاحب ماشین رو بشناسه افسره بردمون پارکینگ.

هیچی از ما شینت نمونه بود طری! داغون شده بود. از تصور اینکه تو، تو اون
ماشین بودی سرم گیج رفت.

هی به خودم دلدار می دادم که این ما شین شاید ما شین تو نباشه و فقط یه
شباهت باشه اما وقتی عروسی که خودم برای تولدت گرفته بودم، و آویزونش

کرده بودی به شیشه جلوی ماشینت، رو کف ماشین پیدا کردم مطمئن شدم
ماشین خودته.

عروسکو گرفتم رو بروی بابا.

رنگش پرید. شناخت.

افسره که مطمئن شد ماشین رو

می شناسیم شروع کرد به توضیح دادن.

گفت که طبق شهادت شاهدین اونشب این ماشین یعنی ماشین تو با سرعت
بالا در حرکت بوده که سر پیچ می خواستی سبقت بگیری و در حین سبقت یه
کامیون از روبرو ظاهر می شه. توام برای اینکه به اون زنی می پیچی سمت
دره مانند کنار جاده و از اونجایی هم که ترمز ماشینت خراب بوده نتونستی
ماشین رو متوقف کنی و... رفتی... ته دره.

مامورهای پلیس و آتشنشانی هم هرچی گشتن پیدات نکردن. حدس زدن که
موقع سقوط در ماشین باز شده و پرت شدی بیرون.

به جای من و بابا دوتا مرده متحرک برگشتن خونه... بابا... انگار که کمرش
شکسته بود.

طرلان رابطه تو و بابا خوب نبود... همیشه دعوا داشتین... ولی بابا بعد گم شدن دانت داغون شد. اما من امیدوار بودم... یجورایی انگار می دونستم که زنده ایی... هرروز منتظر بودم که در بزنی و برگردی.

این انتظار شش ماه طول کشید. ولی خوشحالم که تموم شد و حالا اینجایی... اصلا طری بیا یه قولی بدیم.

هنوز تو شوک حرفهای بودم.

با صدای آرومی گفتم

+چه قولی؟

بلند شد نشست. انگشت کوچیک دستشو گرفت جلوم

— بیا قول بدیم دیگه در مورد اون روزها حرف نزنیم... باشه؟

می فهمیدم با یاد آوریش چه عذابی میکشه

انگشتمو گره کردم تو انگشتش و لبخند زدم

+باشه...

خیره شده بود به تلویزیون و حتی پلک هم نمی زد که مبادا یک لحظه از بازی
رو از دست بده.

بازی دو تا تیم خارجی بود و طلوع با تمام وجود محو تلویزیون بود.
هرچی نگاه می کردم بیشتر حوصلم سر
می رفت.

22 تا آدم گنده افتاده بودن دنبال یه توپ! یه داور و چند صد هزار نفر تو
استادیوم هم نگاه می کردن!

اصلا هیجان طلوع رو درک نمی کردم.
تو حال و هوای خودم داشتم تخمه
می شکوندم که با فریاد طلوع هول کردم و هرچی تو دستم بود پرت کردم.

_گل!

عصبی داد زدم

+عه... چته... پسره دیوونه!

برگشت و با دیدن من که تخمه از سرو کلم آویزون بود زد زیر خنده.

خودمم خندم گرفت. چشم غره غلیظی بهش رفتم. دستش رو گرفت جلو
دهنش که مثلاً نخنده ولی بدتر شد!

*سلام

به سمت صدا برگشتیم. پدرم به همراه یک مرد حدوداً 40 ساله، کمی چاق و
سری تاس تو ورودی خونه ایستاده بودن.

بلند شدم.

طلوع:عمو محمود!

و رفت جلو و بغلش کرد. بدون حرف ایستاده بودم و نگاه می کردم.

*سلام عمو. چشمت روشن خواهرت هم که برگشت.

از بغلش بیرون او‌مد

_آره عمو! الان دیگه هیچ غمی ندارم!

لبخندی به طلوع زد. به من نگاه کرد.

نگاه مهربونی داشت.

یه نگاه به طلوع و پدرم کردم. چند قدم رفتم جلو و سلام کردم.

*سلام طرلان خانوم! خوب یه جماعتی رو سخته دادی ها!!

لبخندی زدم.

*پدرت بهم گفت که حافظه ات مشکل پیدا کرده. منم ای یه چیزایی از مغز

سرم میشه!

طلوع با خنده گفت:

_عمو شکسته نفسی می کنی ها!

و رو به من ادامه داد

—عمو جراح مغز و اعصابه و دکتراشو از آمریکا گرفته.

خیالم راحت شد! فکر کردم یه شکسته بند رو آوردن!

پدرم: محمود شروع کن ببینیم قضیه چیه.

با هم رفتیم تو اتاقم. یه سری معاینات انجام داد و سوالات پرسید. آخرش هم یه لبخند زد و گفت:

*خوشحالم که برگشتی. ناراحت هم نباش. فراموشی همیشه هم بد نیست. بعضی وقتها فرصت خوبیه برای یه شروع جدید.

چیزی از حرفش نفهمیدم. هرچند بعدها معنای حرفش رو کاملاً متوجه شدم. هرچند که دیر...

با هم به پذیرایی برگشتیم.

پدرم و طلوع ایستادن و منتظر نگاهش کردن.

دستی به شونه ام زد.

*خب... مشکل خاصی نداره. اینطور که معلومه خونریزی داخلی نداره. حافظه اش هم که اینطوری نمیتونم قطعی نظر بدم باید بیاد مطب و از سرش عکسبرداری بشه تا بفهمم تو این سر خوشگل چخبره! به احتمال زیاد حافظه اش قابل برگشته.

یکم این موضوع که تو محیط غریبه چشم باز کرده شاید کارو سخت کنه ولی باز هم اشکالی نداره.

با دست دوبار به کمرم زد.

*این طرلان خانوم محکمتر از این حرفهاس. مطمئنم این مرحله رو هم خوب پشت سر میذاره.

طلوع لبخندی زد ولی پدرم با اخم به دکتر نگاه کرد.
شک داشتم اصلا لبخند زدن بلد باشه!

دکتر یا همون عمو محمود خداحافظی کرد و پدر برای بدرقه اش رفت.

_طری؟

+جان؟

—من مطمئنم تو همه چیز یادت میاد.

لبخندی به چشمان امیدوارش زدم.

شاید آگه از آینده خبر داشتم بهش می گفتم دعا کن چیزی یادم نیاد!

با صدای پدرم به طرفش برگشتیم.

*آخر هفته مهمونی داریم. همه فامیل و آشنا ها هم دعوتن. باید از زنده بودن

طرلان با خبر بشن. آماده شین.

شب بخیر

اینو گفت و از پله ها بالا رفت.

طلوع دستهاشو بهم کوبید

—آخ جوون! مهمونی!

به ذوقش نگاه کردم. استرس گرفتم. چند روز دیگه قرار بود با یک جمعیتی
روبرو بشم که هیچکدومشون رو نمی شناسم و همه اشون منو میشناسن! چه
وحشتناک!

مجله رو گرفت طرفم.

_بیا طری انتخاب کن. 3روز بیشتر وقت نداریم فکر کنم خیاطمون بتونه تا
اونموقع لباسهارو آماده کنه.

مجله رو ازش گرفتم و ورق زدم. خودش هم یکی دیگه دستش گرفت.

مدلهاش قشنگ بودن. ولی همه اش یا خیلی باز و لختی بود یا خیلی تنگ و
چسبون.

دوست داشتم تو یه همچین مهمونی بزرگی که نه شناختی از نوع مهمونی دارم
نه آدمهایی که دعوتن با ظاهر موجه تری شرکت کنم.
مجله رو بستم و گذاشتم رو میز.

سرشو بالا آورد.

—عه! چی شد؟

+جالب نبودن. یه لباس ساده تر و پوشیده تر می خوام.

زل زد بهم.

+چی؟

چند بار پلک زد.

—هیچی...

+نه واقعا چی؟!

—هیچی... خیلی تغییر کردی طرلان!

+مثلا چه تغییری؟

لبخندی زد

—کم کم می فهمی خودت.

خم شد و از کنارش یه مجله دیگه داد دستم.

—ببین این چطوره.

این یکی باز بهتر بود. چند تا مدل کت و شلوار و کت و دامن داشت که خیلی قشنگ بودن.

از بینشون یه دست کت و شلوار سرمه ایی که آستین سه ربع داشت و دور یقه و سر آستینهاش ساتن آبی روشن کار شده بود، انتخاب کردم.

+ببین طلوع این خوبه؟

—آره... پس منم سرمه ایی سفارش می دم ست شیم.

لبخند زدم.

مجله هارو گذاشت روی میز و کش و قوسی به بدنش داد و در همون حال گفت

—پاشو طری

+کجا بیاشم؟

خندید

—پاشو بریم یه دوری بزیم.

ذوق کردم

+آره دلم لک زده واسه پیاده روی.

—پیاده روی چیه بابا حال و حوصله داریا

+پس چی؟ با قاطر تو بریم یا الاغ من؟!

بلند زد زیر خنده.

—پاشو خانوم راننده بیا بریم یه ماشین دیگه رو هم به فنا بدیم.

+تو که گواهینامه نداری...

لبخند مضحکی زد

_تو که داری!

جویری چرخیدم طرفش که صدای مهره های گردنم بلند شد.

+چی؟ فکرشم نکن.

خب فکر شو کرد و چشم باز کردم دیدم پشت فرمون ماشینم و دارم نفسهای

عمیق

می کشم!

نذاشتم طلوع سوار بشه. یه نگاه به بالا کردم. خدایا از اون تصادف جون نیمه

سالم بدر بردم حداقل نذار تو گمراهی بمیرم!

پوفی کردم. کلاچ رو گرفتم و استارت زدم. روشن شد.

توضیحات طلوع تا اینجا که کار کرد. زد به شیشه. شیشه رو دادم پایین.

_کلاچ بگیر بزن دنده عقب. با نیم کلاچ و یکم گاز برو عقب و فرمونو بشکون
سمت راست.

پوفی کردم.

+خو تو که انقدر بلدی خودت چرا
نمی شینی؟

_عقل کل گواهینامه ندارم که.

یکم فکر کردم.

+پس از کجا رانندگی بلدی؟

پشت سرشو خاروند.

_خب... چیزه... خودت یادم دادی... یکی دو بار هم با خودت نشستم.

+فقط با خودم دیگه؟

_آ... ره دیگه...

مشکوک نگاهش کردم.

_خب حالا چه گیری دادی. راه بیفت بریم بابا.

چشم غره ایی بهش رفتم. همونطور که گفته بود عمل کردم.

تا پامواز کلاچ برداشتم ماشین خاموش شد.

_استاد...

کلافه شدم

+هان؟

_گفتم نیم کلاچ. یه مثالی که خودت واسم زدی رو بهت می گم. کلاچ مثل

عشقت

می مونه نباید ولش کنی... سفت بچسبش تا راه بیفتی.

خنده ام گرفت.

+من این مثالو زدم؟

خندید

_آره! تو ذهنم موند و هیچوقت فراموشش نکردم. حالا یکم راه افتادی می زنیم
دنده اتومات راحت می شی.

این دفعه دقت کردم و کنترل بیشتری رو کلاچ داشتم. ماشین راه افتاد.

_فرمون... فرمون.

سریع فرمونو به راست چرخوندم.

چند دوری تو حیاط زدم تا به ماشین مسلط شدم.

_خوبه طری بیا حاضر شو بریم.

لباس پوشیدیم و سوار ماشین شدیم.

به در حیاط که رسیدیم ریموت رو زد و در باز شد.

اولین چیزی که دیدم اون خونه با دیوارهای سیمانی بود.

در خونه باز و حیاط سرسبزش معلوم بود. یه خانوم نسبتاً مسن داشت گل‌های
حیاط رو آب می داد.

یک آن احساس آرامش کردم. صحنه آرامش بخشی بود.
پیچیدم تو خیابون و گاز دادم.

+خب حالا کجا بریم؟

—یه جای خیلی خوب که کلی ازش خاطره داریم. اولین تقاطع بیپچ چپ.

طبق آدرسی که طلوع داد پیش رفتم.

—بزن بغل.

کنار خیابون پارک کردم.

پیاده شدیم.

رفت سمت یه رستوران خیلی بزرگ.

+طلوع.

ایستاد.

—چی شد؟

+قراره بریم اینجا؟!

—کجا؟

به رستوران اشاره کردم.

تعجب کرد.

—فکر کردی مارو با این سرو وضع اینجا راه می دن؟!

یه نگاه به تیپ اسپرتمون کردم.

یه مانتوی گلبهی و شلوار دمپای مشکی و شال مشکی و کتونی سفید لباسهای
من و یه تی شرت مشکی و شلوار لی و کتونی مشکی هم لباسهای طلوع بود.

+مگه سرو وضعمون چشه؟

دستمو کشید.

همراهش کشیده شدم تا اینکه ایستاد.

به ساندویچی روبروم نگاه کردم. در برابر عظمت اون رستوران خیلی کوچیک

بنظر

می رسید!

_اونجارو باید یه شب با کت و شلوار و لباس مجلسی بیایم. ولی فعلا به اینجا

رضایت می دیم.

رفتیم داخل. دور تا دور ساندویچی رو نگاه کردم. تمیز بود ولی کوچیک.

چهارتا میز بیشتر نداشت و همه هم پر بود.

یه کنار ایستادیم تا یکی از میزها خالی شد و نشستیم.

به دورو برم نگاه کردم.

_به ظاهرش نگاه نکن. ساندویچپاش حرف نداره.

+ره به نظر جای مطمئنه چون اون آقائه هم با اون سرو وضع اومده اینجا.

به فرد مورد نظرم نگاه کرد. یه مرد حدودا سی ساله که گرون بودن کت و شلوارش از اینجا هم قابل مشاهده بود! با ولع ساندویچش رو گاز می زد و ساندویچ کنار دستش هم نشون می داد یکی کفاف معدشو نمی ده.

—اینو می گی؟؟ نه بابا اینا غذاهای رستوران کناریه کفافشون رو نمی ده میان اینجا شکمشون رو سیر می کنن!!

+وااا! یعنی چی؟

—اونور هر چی بشقاب خالی تر باشه غذا گرون تره.

خنده ام گرفت.

—اصل پیدا کردن اینجا هم همین قضیه یه بود. یه شب تیپ زدیم رفتیم اونجا. دو تا غذای عجیب غریب سفارش دادیم. وقتی آوردن قیافمون دیدنی بود. بشقاب تو که همش کرفس بود واسه منم یکم مرغ بود با هویج

خندیدم

+جدی؟

_حالا یکم مخلفات هم داشت. ولی خب به سیصد تومنی که پیاده شدیم

نمی ارزید!

از رستوران اومدیم یه راست اینجا دوتا ساندویچ گرفتیم. یادش بخیر... چقد

خوب بود.

به قیافه حسرت زده اش نگاه کردم.

ساندویچ هامونو آوردن و مشغول شدیم.

به خودم قول دادم دوباره خاطرات خوب رو براش رقم بزنم و حسرت نگاهش

رو از بین ببرم.

بالاخره روز مهمونی فرا رسید!

از 3ساعت قبل شروع مهمونی یه آرایشگر اومد سر وقتم.

بماند که چقدر چاپلوسی کرد و مثلاً ابراز خوشحالی کرد از پیدا شدنم!

خوابوندم رویه صندلی و کارش رو شروع کرد.
بعد حدود چهل دقیقه یا شایدم بیشتر گفت

— طرلان جون چشما تو باز کن بين چه کردم.

خیره شدم تو آینه. چه کرده بود! رسماً گند زده بود.

خوابیدم و چشمهامو بستم.

+پاکش کن.

_واللہ طرلان جووون. این مد امساله هاء.

چشم‌هامو باز کردم و با اخم بهش نگاه کردم. یعنی این آرایش تیره با رژ جیگری! مد امسال بود؟!

+پاکش کن. یہ آرایش ملایم و دختر ونه.

زل زد بهم. باید به این نگاه های متعجب عادت کنم. مثل اینکه طرلان قبلی آدم زیاد جالبی نبوده.

لبشو کج و کوله کرد و باشه ایی گفت.

کارشو شروع کرد و ایندفعه زودتر از دفعه قبل گفت که بلند شم.

این دفعه راضی بودم. سایه آبی کمرنگ پشت پلکم، خط چشم گربه ایی ورژ کالباسی...

قشنگ بود.

لبخندی زدم.

+مرسی دستت درد نکنه.

جوابم رو با لبخند داد.

موهام رو هم به سلیقه خودم پشت سرم ساده جمع کردم اسی نیست.
چشمم کشیده شد و خط چشمم خودنمایی کرد.

لباس پوشیدم.

یه پایون بزرگ سرمه ایی هم بصورت کج زد یه طرف سرم.

خوب بود. راضی شدم.

وسایلو جمع کرد و رفت.

رو تخت نشستم. یک ساعت به مهمونی مونده بود.

استرس اومد سراغم. با انگشتهام بازی می کردم و توفکر بودم که صدای در بلند شد.

+بله

سر طلوع از نیمه در وارد شد.

_اجازه هست؟

+بیا تو

کامل داخل شد. سرتاپامو نگاه کرد.

_وااااا. طری امروز همه رو شگفت زده

می کنی.

لبخند نصفه ایی زدم.

به کتابچه تو دستش اشاره کرد.

+بیا یکم با فک و فامیل آشنا شو.

کنارم نشست.

کتابچه تو دستش رو باز کرد. تازه فهمیدم آلبومه!

تک تک عکسها رو با دقت نگاه کردم.

از عکسهای عروسی پدر و مادرمون تا نوزادی و بچگی ما.

عکس بچگی ها طلوع رو دستم گرفتم.

+بچگی هات ناز بودی ها

نگاهی به عکس کرد.

_آره هرچی هم بزرگتر شدم نازتر شدم.

خندیدم.

_صبر کن... آها اینه... این عکس رو وقتی

پارسال رفتیم شمال گرفتیم. کل فامیل بودن این واسه اینکه باهاشون آشنا بشی
خوبه.

به عکس نگاه کردم.

_خب... نگاه کن... این عمو جلاله... اینم زنش فلوراست... این دوتا هم بچه
هاشونن... شهریار 28 ساله و شیدا 24 ساله... اینم زن شهریاره... تارا... خیلی
دختر خوبیه.

این عمو جواده... زنش چند سالی میشه که طلاق گرفته... اینم تنها دختر لوس
و

افاده اییش کاملیا و پسر خود درگیرش

کوروش

اینم... عمه نرجسه... شوهر شم کنار شه... آقای معینی... پسرا شونم اینجا
ایستادن...

پدرام و پرهام... پدرام 2 سال و پرهام 4 سال از من کوچیکتره...

این از فامیل پدری...

صبر کن عکس خاله رو هم پیدا کنم... آها... بیا... این خاله ساراس... یه پسر
داره به اسم کامران و یه دختر به اسم باران...

عکسشونو نشونم داد.

سعی کردم صورتهاشونو به خاطر بسپارم.

_خب... طلوع... رابطه من با هر کدومشون چجوری بود؟!

+با شهریار یه رابطه خواهر و برادری داشتی... با باران هم که گفتم خیلی
صمیمی بودی... تا یه هفته پیش هم خارج بود
نمی دونم امشب میاد یا نه...

اوهمی گفتم.

صدای در بلند شد.

+بله...

در باز و بهجت خانم تو چارچوب در نمایان شد.

*آقا گفتن مهمونا اومدن... بیاین پایین.

__باشه

به طلوع نگاه کردم. لبخندی زد.

__نگران نباش. هیچ اتفاق خاصی نمی افته.

* * *

شروع کردم به هم زدن چاییم.

دستم رو زده بودم زیر چونم و بی حوصله و بی قرار زل زده بودم به لیوان چایی
خوشرنگ جلوم.

مش رمضون با اخم رو برم نشسته بود و جرعه جرعه چاییش رو می نوشید.

کاملا معلوم بود غرق فکره.

بی بی هم بغل اجاق گاز ایستاده بود و با دستمال اجاق رو می سابید.

ولی انگار داشت الکی خودش رو سرگرم می کرد چون اجاق تمیز تمیز بود.
دیگه طاقتم طاق شد.

سرمو بلند کردم و با تمام بی حوصلگیم زل زدم به مش رمضون.
سنگینی نگاهم رو حس کرد. زیر چشمی نگاهی بهم کرد و رو به بی بی گفت:

—بی بی بسه دیگه بیا بشین.

از جا پرید. انگار اصلا اینجا نبود و تو حال و هوای خودش سیر میکرد.
با دلهره یه نگاه به مش رمضون بعد به من انداخت و با کلی مکث و تردید کنار
سفره نشست.

با صدای مش رمضون سرمو بالا آوردم.

—خب بی بی تعریف کن براش.

به بی بی نگاه کردم. تو بد وضعیتی گرفتار شده بود.
سرمو پایین انداختم تا نگاهم معذبش نکنه و هم راحت حرفشو بزنه و هم
زودتر من رو از این حال نجات بده.
ولی هرچی منتظر موندیم صدایی از بی بی در نیومد. تا اینکه خود مش
رمضون دست بکار شد.

_خب مثل اینکه خودم باید برات تعریف کنم.

آب دهنمو فرو دادم و زل زدم به دهانش.

_خب... راستش... نمیدونم از کجا شروع کنم. در حقیقت...

سرشو انداخت پایین و ادامه داد.

_ما بهت دروغ گفتیم دخترم... مارو ببخش.

صدای گریه آروم بی بی رو می شنیدم ولی زل زده بود به دهان مش رمضون.
چقدر آرزو کرده بودم که فکرم اشتباه باشه.

چرا فقط یه بار اون چیزی که من می خوام نمیشه؟ به سختی و با صدای خفه
ایی گفتم:

+یعنی چی؟

_یعنی... یعنی اینکه... تو دختر خواهر

بی بی نیستی. درواقع... ما اصلا نمی دونیم خانواده تو چه کسانی هستند و یا
اصلا کجان...

+پس ... من... اینجا چیکار می کنم؟ چجوری سر از اینجا در آوردم؟

با چشمهای اشکیم به چشمهای نگاه کردم.

انگار می خواستم از حالت چشمهای بفهمم که حقیقت چیه.
هر لحظه به این امید بودم که بگه همه این داستانها دروغه و سربه سرت
گذاشتیم.

ولی ناراحتی و پشیمونی که تو چشمهای موج می زد جایی برای این امید
واهی
نمی گذاشت.

دستی به پیشونیش کشید و بریده بریده گفت:

_خب... من... من و بی بی یه... یه روز داشتیم می رفتیم شهر که.... تورو
بین... چمنهای کنار جاده... پیدا کردیم....

دستمو بالا بردم که دیگه ادامه نده... سرمو با دستهام گرفتم و محکم فشار
دادم...

سر درد دیشب با شدت بیشتری اومده بود سراغم.

دیگه تحملش رو نداشتم. بلند شدم.

بدنم کرخت شده بود. به سختی و دست به دیوار خودمو به در اتاقم رسوندم.

اتاقم؟! نه اشتباه نکن دیگه هیچ چیز این خونه متعلق به تو نیست.

باید یه فکری به حال این "میم" های مالکیت بکنی گلاره... ببخشید... طرلان

خانوم... طرلان! چه اسم عجیب و دور از ذهنی.

وارد اتاق شدم و درو بستم. به در تکیه زدم و چشمهامو بستم.

سعی کردم چندتا نفس عمیق بکشم تا شاید یکم از عذابی که می کشیدم رو کم کنه.

ولی کم نشد که هیچ احساس خفگی هم به دردهام اضافه شد!

به زور خودمو به تخت رسوندم و روش نشستم.

درواقع دیگه توان ایستادن نداشتم.

بی خوابی شب قبل و فشارهایی که در عرض چند ساعت بهم وارد شده بود

باعث شد تقریباً بیهوش بشم و حداقل چند ساعتی رو راحت و بیخیال

بگذرونم.

فقط چند ساعت!!!

* * *

حدود نیم ساعتی می شد که بیدار شده بودم ولی اصلاً رغبتی برای بیرون رفتن از اتاق نداشتم.

شدیداً احساس غربت می کردم. انگار نه انگار که چند ماه رو تو این خونه زندگی کرده بودم و اینجا رو خونه خودم می دونستم.

حس مهمون سرزده ایی رو داشتم که صاحب خونه صرفاً بخاطر رودربایستی قبولش کرده و الان بدجور احساس سربار بودن می کنه!

شده بودم مثل روزهای اول. دوباره مغزم خالی بود و سوالهای بی جوابم فرصت جولان دادن پیدا کرده بودن.

ولی خب اینبار حتی این امید رو هم نداشتم که اون پیرزن مهربون جواب سوالامو بده چون خودش هم چیزی نمی دونست. همونطور غرق فکر بودم که صدای در اومد. نمی تونستم یا نمی خواستم ولی در هر صورت عکس العملی نشون ندادم. در باز و بی بی با کلی مکث وارد شد.

همونطور به سقف زل زده بودم ولی گوشه چشمی حرکاتش رو می پائیدم. دستپاچه و سرگردون بود. اومد نشست لبه تخت.

وقتی دید واکنشی نشون نمی دم خودش شروع کرد به حرف زدن:

_می دونم الان پیش خودت چه فکری می کنی. حق داری... حق داری
ازمون متنفر باشی.

نبودم... حتی یک لحظه هم ازشون متنفر نشدم.

_ولی به همون قرآنی که هرسال ختمش می کنم قصد و نیت بد نبوده.

می دونستم. بغض کرده بود. حالم گرفته شد. طاقت ناراحتیش رو نداشتم.

_راستش نه... شاید بدت نیاد داستان زندگیمو بشنوی.

احساس می کردم زندگی ساده و روستایی بی بی چیزی برای تعریف کردن
نداره!

_من تو کرج بدنیا اومدم. توی خانواده معمولی با 5 تا بچه. 4 تا برادر داشتم و
خودمم ته تغاری ام.

دوتا از برادرهام تو جنگ شهید شدن و فقط دوتا شون برام موند.

مادرم مثل همه زنهای دیگه. یه زن خونه دار با یه قلب پاک و مهربون.

پدرم هم معلم بود. یه معلم معمولی با یه زندگی معمولی تر.

مش رمضون یکی از شاگردهای بابام بود.

اون موقع مدرسه نبود که مکتب خونه بود. بچه ها همون هم بزور می رفتن. فقط در حد اینکه یه خوندن و نوشتن و چهارتا ضرب و تقسیم بلد باشن. دیگه اونایی که اینهارو بلد بودن می شدن تحصیلکرده!

خلاصه من 13 سالم بود که مش رمضون 18 ساله_ که هنوز اونموقع مشهدی نشده بود_ اومد خواستگاری...

زیر چشمی نگاهش کردم. غرق خاطراتش بود و لبخند محوی گوشه لبش جا خوش کرده بود.

_بعد عروسی که یه مراسم ساده تر و معمولی تر از زندگیم بود رفتیم مشهد، مشهدی شدیم و برگشتیم.

بعد یه مدت مش رمضون تو یه کارخونه تو تهران کار پیدا کرد و ما هم رفتیم اونجا زندگی مشترکمون رو شروع کردیم.

زندگیمون خوب بود. خوشبخت بودیم. پولدار نبودیم ولی کنار هم آرامش داشتیم. اون آرامش برام از هر چیزی بالاتر بود.

منتظر بودیم که یه بچه این خوشبختی رو چند برابر کنه. ولی این انتظار 15 سال طول کشید. تو اون سالها خیلی سخت گذشت. هردومون عاشق بچه ها بودیم و دوست داشتیم که بچه دار بشیم.

تا اینکه بعد 15 سال خدا یه کوچولو بهمون هدیه کرد. یه دختر کوچولوی ناز. خیلی دوست داشتم اسمش رو بذارم هدیه. چون هدیه خدا بود.

ولی خب مش رمضون اسم فاطمه رو دوست داشت. بعد کلی کشمکش بالاخره قرار گذاشتیم تو شناسنامه فاطمه باشه ولی هدیه صداش کنیم.

لبخندش عمیقتر شد.

_هدیه شد زندگیمون. جون من و مش رمضون بود و جون هدیه.

خار به پاش می رفت می مردیم و زنده می شدیم. هدیه ما بزرگ و بزرگتر شد و شد یه خانم 16ساله خوشگل و تودل برو.

تو همون سن کم هم کلی خواستگار داشت. ولی من آرزوها براش داشتم.

حالا که دیگه مدرسه و دانشگاه بود می خواستم درس بخونه و به بالاترین جایگاه برسه.

درسش هم خوب بود. همه معلمهاش ازش راضی بودن و بهش امیدوار بودن.

شاگرد اول کلاس بود دخترم. تا اینکه...

لبخندش محو شد. غم تو چشمه‌های خودنمایی کرد. صدایش گرفته شد و بغض تو گلویش نشست.

—یه روز از مدرسه هدیه زنگ زدن و گفتن که حالش بد شده و بردنش بیمارستان.

حتی نپرسیدم چی شده فقط خودمو رسوندم بیمارستان.
از دکترش حالشو پرسیدم. که گفت... گفت... دخترکم... هدیه ام... سرطان داره...

سرطان خون... اون هم از نوع بدخیمش...

دیگه نتونست تحمل کنه. بغضش شکست.
اشک من هم در اومد. چی کشیده بود این زن.

—من و مش رمضون داغون شدیم. هرچی داشتیم و نداشتیم فروختیم و خرج دوا درمونش کردیم. به خودش هم چیزی نمی گفتیم. هرچی می پرسید می گفتم چیزی نیست مادر. چند روز بمون بعد مرخص می شی.

چند روز چند روز شد دو ماه که

جگر گوشه ام، گوشه بیمارستان بود.
موهای مشکی و پرپشتش دونه دونه جلو چشمهام می ریخت و دم نمی زد.

بهش میگفتم: غصه نخوری ها... موئه، در میاد. چیزی نیست که.
ولی یکی نبود خودمو دلداری بده. مش رمضون شبانه روز کار می کرد تا بتونه
خرج بیمارستان رو در بیاره و وامهایی که گرفتیم رو پرداخت کنه.
ولی آخرش نشد... هرکاری کردیم نشد.

هدیه ام... زندگیم... دخترم... یه شب خوابید و دیگه بیدار نشد.
دیگه چشمهای خوشگلش رو به روم باز نکرد. دیگه نگفت ما مان چرا
چشمات قرمز. دیگه نگفت چرا موهام میریزه.
دیگه نگفت چرا بابا اینقد کار می کنه. دیگه...

هق هق می کرد و حرف می زد. منم پا به پاش اشک می ریختم. از پارچ کنار
تخت یه لیوان آب پر کردم و دادم بهش. یکم خورد و آروم شد. ادامه داد

_ هدیه رفت. همه امید من و مش رمضون برای زندگی رو هم با خودش برد.

_ شده بودیم مرده متحرک. من تو خونه و مش رمضون سر کار.

تا اینکه یه روز اومد خونه و گفت پاشو

بی بی. پاشو جمع کن بریم.

حتی نرسیدم کجا. دیگه خیلی کم حرف
می زدم. در عرض یک هفته همه وسایلو جمع کردیم و با فروش مقداریشون و
پول اجاره خونه بدهیامونو صاف کردیم.
وسایلو بار وانت مش رمضون کردیم و راه افتادیم.
هرچی مش رمضون پیش می رفت
نمی رسیدیم. دیگه داشتم نگران می شدم.

گفتم کجا میریم؟
گفت جاییکه دیگه هوای کثیف اون شهر اونجا نباشه. دیگه حرفی نزد. تا اینکه
هوا تاریک شد. بعد حدود نیم ساعت یه جایی تو تاریک ایستاد. هیچ چیز جز
چندتا نقطه نورانی معلوم نبود.
بعد چند دقیقه مردی با فانوس اومد.

با مش رمضون حرف زد. پشت وانت سوار شد و راه افتادیم. رفتیم به سمت
همون نورها. این بار مش رمضون جلوی یه خونه نگهداشت.
توی نور کم فانوس همون مرد، خونه کوچیک و کاهگلی رو دیدم.
مش رمضون وسایل هارو با کمک مرد خالی کرد و برد داخل خونه.

کلید رو ازش گرفت و سوییچ وانت رو بهش داد. اونجا بود که فهمیدم مش رمضون اون خونه رو با یه مقدار وسایل داخلش در ازای وانتش از اون مرد خریده.

معلوم بود که اون مرد هم داره از اونجا فرار می کنه وگرنه هیچ آدم عاقلی خونش رو با یه ماشین معامله نمی کنه!! خلاصه ما به اینجا پناه آوردیم. کم کم جاگیر شدیم و با محیط اینجا خو گرفتیم.

یه روستای کوچیک فاقد هرگونه امکاناتی و حتی فاقد اسم! ولی بشدت با صفا و دوست داشتنی.

بعدها مش رمضون برام تعریف کرد که به همکارش گفته بوده میخوام به هر طریقی شده از تهران برم اونم اینجا رو پیشنهاد داده. گفته بوده هم که هیچ امکاناتی نداره ولی مش رمضون بازهم قبول کرده.

اوایل که ما اینجا بودیم نه برق بود نه گاز و حتی آب لوله کشی. برقشون فانوس بود.

گازشون آتیش، آب لوله کشیشون هم چشمه!

من و مش رمضون تنها شهر رفته های اینجا بودیم.

تصمیم گرفتیم و قتمون رو صرف آباد کردن اینجا کنیم. با دوندگی ما و کمکهای خود اهالی برق به اینجا هم راه پیدا کرد.

کلی بدبختی کشیدیم تا اینجا هم گاز لوله کشی کردن. لوله آب کشیدن و تیر چراغ برق گذاشتن و...

کل اون چندسال رو ما از این اداره می رفتیم اون اداره ی استان گیلان. خلاصه اینجا کلی تغییر کرد.

مثل الان که می بینی احمد آقا خرید هارو انجام می ده و تو مغازه اش به مشتری تحویل می ده اونموقع هم همینطور بود. با این تفاوت که حتی پول هم نداشتن به آقا مظفر_مسئول خرید اونموقع_ بدن.

در ازای چیزهایی که می خواستن گوسفند و برنج و پنبه و اینجور چیزها که دسترنج خودشون بود می دادن.

اون هم اونهارو می فروخت و با پولشون سفارشهای جدید رو می خرید.

به پیشنهاد مش رمضون از اون به بعد اهالی خودشون اجناسشون رو می بردن شهر و میفروختن کار آقا مظفر هم کمتر شد. چند بار مش رمضون هم همراه اهالی و آقا مظفر به تهران و گیلان رفت تا هم راهنما شون باشه هم بازار ها رو بهشون نشون بده.

می اومد تعریف می کرد که تهران کلی تغییر کرده. قشنگ شده. میدون و برج ساختن.

ولی من دیگه رغبتی برای بازگشت به اون شهر غبار گرفته نداشتم.
روستایا برای تشکر از کار هایی که کردیم یه زمین بزرگ و حاصلخیز بهمون
دادن.

مش رمضون که از کشاورزی چیزی سر در نمی آورد گفت که شالیکاری بلد
نیست. چندتا از روستایی ها، مردها و پسرهاشون داوطلب شدن که هم پادش
بدن و هم کمکش کنن.

خلاصش کنم برات. ما اینجا موندیم، با آدمهاشون زندگی کردیم، تو غم و
شادی هاشون شریک شدیم، همرنگشون شدیم، لهجه اشون رو گرفتیم و 20
سال گذشت...

حالا انگار بی بی دیگری رو می دیدم.
این بُعد از شخصیت بی بی خیلی برام جالب بود.
دیگه بی بی تو چشمم یه زن روستایی ساده نبود. بلکه یه زن زجر کشیده و
مقتدر بود که با تمام مشکلاتش می جنگید.

مش رمضون هم دیگه برام یه پیرمرد کشاورز و ساده روستایی نبود.
بلکه یه مرد داغ دیده و محکم و استوار بود که زیر بار مشکلاتش کمر خم
نکرده بود. با صدای بی بی به خودم اومدم.

—تو هیچ شـباهتی به هدیه ام نداری. ولی وقتی بین چمنها پیدات کردیم
احساس کردم دختر خودمو دارم می بینم.
می دونم خیلی خودخواهی کردم که بهت دروغ گفتم.
اون زمان فقط می خواستم نگهت دارم.
حالا به هر قیمتی که شده. کارم اشتباه بود. خیلی هم اشتباه بود.
قبول دارم، حق داری ازم بدت بیاد. ولی از مش رمضون نه... اون هیچ نقشی
نداشت.

از اول هم مخالف بود. فقط یکم با دل من راه او مد. با دل من که فکر می
کردم خدا تورو بجای هدیه ام بهم داده.
+من از تو هم متنفر نیستم بی بی...

با چشمهای خیسش نگاهم کرد. دروغ نگفتم. ازش متنفر نبودم. دوستش
داشتم.

هم اون و هم مش رمضون رو.

مهربون نگاهش کردم.

+ شاید هر کس دیگه ایی جای شما بود، خودشو تو دردسر نمی انداخت و منو همونجا ول می کرد تا بمیرم...

ولی شما منو آوردید خونتون، بهم پناه دادین، ازم پرستاری کردین و بهم محبت کردین. من زنده بودن الانم رو مدیون شما. نمی گم از دستت دلخور نیستم. این هم که بهم دروغ گفتی خیلی آزارم میده. ولی این باعث نمی شه زحمت ها و محبت هاتونو نینم و دوستون نداشته باشم.

گریه اش شدید تر شد.

_ تو خیلی مهربونی دخترم... خوش به حال مادرت که همچین دختری رو داره.

بغلش کردم . تمام حرفهام حرفهای دلم بود...

گریه می کرد و می گفت حلالم کن... حلالمون کن.

ولی من خیلی وقت قبل تر... قبل از شنیدن دا ستان زندگیش حلالا شون کرده بودم.

* * *

دستی به دامنم کشیدم و نگاهی به تصویر خودم تو آینه انداختم.

استرس داشتم؟ نگران بودم؟ دلم تنگ می شد؟ نمی دونم! سردرگم بودم مثل
تمام روزهای قبل. ولی جنس این سردرگمی فرق می کرد.
یه ترس خاصی همراهش بود. ترس از چی؟ بازم نمی دونم.

دست از آینه و چشمهای نگران داخلش کشیدم و به طرف در رفتم.
نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم.

با یک نگاه به سفره رنگارنگ بی بی تمام قولهایی که به خودم داده بودم یادم
رفت.

بغض گلومو گرفت. از بالا تا پایین سفره رو با دقت نگاه کردم. تمام چیزهایی
که دوست داشتم تو سفره بود.

شیر تازه، مربای بهار نارنج بی بی، نون بربری داغ و چای هلی که بوش کل
خونه رو برداشته بود.

_سلام دخترم. بیدار شدی؟

با شنیدن صدای بی بی سریع بغضم رو قورت دادم:

+سلام بی بی... به به چه سفره ایی چیدی.

کره رو گذاشت وسط سفره و خودش هم کنار سفره نشست.

_آره دخترم صبح زود مش رمضون رفت نون تازه گرفت، منم گفتم صبحانه

مفصلی بچینم با هم بخوریم این...

این "دم آخری" ته حرفش رو قورت داد.

سعی کردم به روی خودم نیارم

روبروش نشستم.

+دست جفتتون درد نکنه حالا مش رمضون کجاس؟

حالش گرفته شد. نگاهش رو به سفره دوخت.

_رفته تلفن بیاره

با بغض گفتم:

+یعنی اینقدر مزاحمتونم که عجله دارین زودتر برم؟

سریع سرشو آورد بالا... دیدم که قطره اشکی از چشمش چکید.

_نه... این چه حرفیه نه.

صداش اومد پایین، رنگ غم گرفت.

_فقط مش رمضون می گه حالا که حقیقت رو میدونی صلاح نیست زیاد اینجا بمونی باید سریعتر خانوادت رو از نگرانی دربیاریم. کاری باید همون اول می کردیم.

خانواده... این کلمه حس عجیبی بهم داد. یعنی منم خانواده ایی دارم؟ مادر، پدر، خواهر، برادر؟

یعنی اونها چجورین؟! حتما کلی نگرانم شدن! حس کنجکاوای برای دیدن اونها و حس دلتنگی برای بی بی و مش رمضون که از الان احساسش می کردم باهم قاطی شده بود!

صدای در من رواز کنکاش درونی خودم نجات داد.
مش رمضون تلفن به دست اومد. اخم ریزی رو پیشنونیش بود. با دیدن من و
بی بی که زل زده بودیم به تلفن سعی کرد لبخند بزنه.

_سلام بی بی خانوم و دختر گلم.

نگاهمو به چشمه‌هاش دوختم. بغضی که داشتم اجازه نداد لبخندم کامل بشه و
فقط یه گوشه لبم بالا رفت.

+سلام مش رمضون.

نشست کنار سفره و تلفن رو هم گذاشت کنارش.

*پس چرا معطلین؟ چایی یخ کردها!!

به ناچار مشغول شدم. هیچکدوم دل و دماغ و اشتها نداشتیم. بالاخره بعد هر
جون کندن بود چند لقمه خوردم.

"الهی شکر" مش رمضون رو که شنیدم فهمیدم صبحانش تموم شده.
هرچند لیوان نیمه پرش نشون می داد اون هم زیاد چیزی نخورده. بی بی که
اصلا لب نزد.

سریع سفره رو جمع کردم و استرسی هم که داشتم باعث شد حرکاتم شتاب زده باشه و لیوان از دستم بیفته.

با صدای شکستن لیوان بی بی و مش رمزون سریع اومدن تو آشپزخونه. نمی دونم قیافم چه شکلی بود که با یک نگاه به من زبونشون بند اومد. بی بی دستمو گرفت و با احتیاط بردتم تو هال و نشوندم کنار دیوار. زانو هامو بغل کردم و سرمو به دیوار تکیه دادم. نمی دونم چقدر گذشت که دیدم جفتشون نشستن روبروم و با نگرانی زل زدن بهم.

لبخندی زدم که مثلاً حالم خوبه ولی انتظار اینکه لبخندمو باور کنن انتظار احمقانه ایی بود!

بالاخره مش رمزون پوفی کرد و تلفن رو زد به برق و گذاشتش جلوش. تکه روزنامه کذایی رو از جیبش در آورد و گوشی تلفن رو برداشت.

بی اختیار بلند گفتم نه! بعد که دیدم نگاهم میکنن گفتم

+خب... چیزه... من... من باید از بچه ها خدا حافظی کنم!

نگاه مش رمزون از حالت مشکوک تبدیل شد به یه نگاه سرد و سنگی.

انگار که بخواد قاتلی رو تحویل پلیس بده و اصلا رحمی هم در کارش نیست!
همونطور که شماره رو میگرفت گفت

*هرجا هم که باشن تا بخوان خود شونو بر سونن اینجا چند ساعتی طول می کشه. تو این مدت از هرکی می خوای خداحافظی کن.

راست می گفت. نگاهی به بی بی کردم. سرش پایین بود و نگاهم نمی کرد که
مبادا اشکی بریزه و ناراحتم کنه!
یا حتی شاید از رفتن منصرف بشم! هرچند این مشرم ضنون مصمم جایی
برای منصرف شدن نگذاشته بود!
باشه ایی که گفتم رو خودم به زور شنیدم چه برسه به اونها!

*الو... سلام... آقای جمشیدی؟... خودتون هستین؟... من؟ می گم حالا
قربان... راستش در مورد آگهی که تو روزنامه زدین تماس گرفتم... بله همون
که در مورد دخترتونه... بله من دیدمش... راستش... دخترتون الان اینجا...
نه آقا چه دروغی؟... جایزه؟ جایزه چیه؟ الان دخترتون اینجا کنار من نشسته
می خواین صداشو بشنوین؟... بله میگم که اینجا... دروغ که ندارم صبر
کنین گوشی رو بدم بهش...

گوشیو گرفت طرفم. با چشمهای گشاد شده زل زدم بهش

*حرفمو باور نمی کنه میخواد صداتو بشنوه.

با دستهای لرزون گوشی رو گرفتم.
نگاهی به بی بی کردم پلکهاشو آروم روی هم گذاشت.
تأیید بی بی کارو برام سختتر کرد.
گوشی رو گرفتم کنار گوشم

_الو... طرلان... طرلان بابا

فقط تونستم بگم الو!
صدام برای خودم هم غریبه بود. نمی دونم اون چطور می خواست صدامو
تشخیص بده. ولی تشخیص داد!
صدای برخورد چیزی اومد

_یعنی خودتی طرلان؟ باورم نمی شه. خوبی بابا؟ کجایی؟ تو... تو الان
کجایی؟

داشت اشکم در می اومد با عجز گفتم

+نمی دونم.

مش رمضون که عجز رو تو نگاهم دید گوشی رو ازم گرفت.
اون مرد هنوز داشت حرف می زد... صدای بَمش هنوز تو گوشم می پیچید.
بی بی دستهامو گرفت تا بلکه از لرزششون کم کنه. بقیه حرفهاشونو انگار از ته
چاه می شنیدم.

*خب... باور کردین؟... بله آدرسو بنویسین.

آدرس رو کامل گفت.

*فقط قبلش یه چیزایی رو باید بهتون بگم... راستش دخترتون فراموشی
گرفته...

نمی دونم فک کنم بخاطر تصادفیه که داشته... حالا توضیحات بیشتر رو وقتی
دیدمتون بهتون می گم. فقط اینکه براش لباس بیارین... فک نکنم لباسهایی
که اینجا داره به درد شهر بخوره... در ضمن شناسنامه خودتون و دخترتون هم
بیارین... بالاخره الان مسئولیتش با منه و نمی تونم بدون دلیل و مدرک
همینطوری بدمش دست کسی که

نمی شنا سمش... ممنون که درک می کنین... شب؟ یعنی همین امشب می
رسین؟... نه خیلی هم خوب ما منتظریم...

گوشی رو قطع کرد.

از پشت پرده اشک زل زدم بهشون.

یعنی از امشب دیگه نمی بینمشون؟ یعنی قراره چی بشه؟ وای خدا...!

* * *

نفس عمیقی کشیدم و چشمهامو بستم.

__باز این رفت تو کما.

صدای زهرا بود که تیکه می انداخت. هرچند حق داشت. اونکه نمی دونست

شاید امروز آخرین باری باشه که می تونم کنار اون رودخونه پر آب روی اون

چمنهای سبز بشینم و نفس عمیق بکشم.

چشمهامو باز کردم. به محمد که طبق معمول چند متر اون طرف تر مشغول

بود اشاره کردم بیاد.

من یه طرف نشسته بودم و اون سه تا هم یه طرف. به هر سه تاشون با دقت نگاه

کردم. زهرا، فهیمه و محمد.

نمی دونم نگاهم چطوری بود که حالت

چهره شون تغییر کرد. حتی زهرا هم فهمید که قضیه جدیه.

*چیزی شده گلاره؟

آخ! من هنوز براشون "گلاره" بودم!

+خب...

لبم رو با زبونم تر کردم. از کجا باید شروع می کردم اصلا؟ حقیقت رو می گفتم؟

نه! معلومه که نه! اونجوری بی بی و مش رمضون خراب میشدن.
حقیقت باید تو همون خونه کاهگلی دفن بشه. پوفی کردم.

+نمی دونم چجوری بگم اصلا!

همون چیزی که با بی بی هماهنگ کرده بودم رو گفتم.

+راستش... یکی از عموهام که تهران به بی بی پیشنهاد داده که منو ببره پیش خودش.

خب بالاخره اونجا جاییه که من زندگی کردم و شاید بتونه به حافظم کمک کنه. امکاناتش هم بیشتره. می تونم برم پیش پزشک و تحت نظر باشم.

سکوت...

محمد: یعنی... می خوامی بری؟

سر تکیه دادم. باور کردن؟

زهره: واسه چند وقت؟

+واسه همیشه... ولی میام می بینمتون.

می تونم برگردم؟ امیدوارم بتونم!

فهیمة ساکت بود. نگاهش نشون می داد باور نکرد. لبخندی بهش زدم.
دوستم خوب منو می شناخت. ولی کاش باور کنه.

کوت سنگینی حکم فرما شد.

دمغ شدن. دیگه حال و حوصله ایی برامون نمونده بود. پس بلند شدیم که بر
گردیم.

با دقت نگاه آخرو به همه جا انداختم.

تمام جزئیاتش رو بخاطر سپردم.

تو راه برگشت من و فهیمه هم قدم شدیم.

_گلاره؟

نگاهی بهش کردم.

+بله.

به چشمهام نگاه کرد.

_انتظار نداری که من اون داستان بیگانه رو باور کنم؟

نگاهمو از چشمه‌هاش گرفتم. دروغ گفتن به چشمه‌هاش سخت بود.

+نه... ولی دوست دارم که باور کنی.

_کاش راستش رو بهم بگی.

+چیز خاصی نیست.

آهی کشید و چیزی نگفت. بقیه مسیر در سکوت طی شد.
خدا حافظی خیلی سخته. ولی سخت تر از اون اینه که ندونی کی می تونی
اون خدا حافظی رو به سلام تبدیل کنی.

زهرارو محکم بغل کردم. دلم برای مزه های بی مزه اش تنگ می شد. برای
اولین بار اشکش رو دیدم. آروم زیر گوشم گفت

_زود برگرد... اینجا بدون تو صفا نداره.

لبخندی زدم.

محمد... دستی به شونه اش زدم و گفتم

+من نیستم مواظب این دوتا باشی ها!!

با شیطنت گفت

_من یکيو می خوام مواظب خودم باشه! خودت برگرد و مواظبشون باش!

چشمکی بهش زدم.

+من روت حساب می کنم.

فهیمة رو طولانی بغل کردم... هیچی نگفت. هیچی نگفتم. حرف زدن سخت بود.

فهیمة:دلم برات تنگ می شه.

و بغضش ترکید. به زور جلوی اشکها مو گرفتم.

+من بیشتر...

بالاخره از شون جدا شدم. به سمت مزرعه به راه افتادم. از دور آخرین وداع رو با اون مزرعه پر بار کردم.

رفتم سمت خونه. انگار توی خواب راه می رفتم. همه جارو با دقت نگاه کردم. چشمها مو به آسمون دو ختم.

یعنی آسمون تهران هم اینقد ابری و تمیزه؟ فکر نکنم!

رسیدم خونه. همه چیز عادی و معمولی بود.

جز دل من و بی بی.

* * *

شب خیلی زودتر از اونکه فکر شو بکنم رسید. تو اتاق نشسته بودم و زل زده بودم به دیوار.

غرق فکر بودم. تو این ساعتها چندین و چندبار لحظه ی دیدار با خانوادم رو تصور کردم. اینکه چند نفرن؟ چطوری برخورد می کنن؟ چطوری باید برخورد کنم؟ اشکهای مادرم، شوق خواهرم، لبخند برادرم و نگاه مهربون پدرم... همه رو تصور کردم.

ولی با اینحال می دونستم که چیزی غیر همه تصوراتم اتفاق می افته.

صدای ترمز ماشینی کنار خونه رو شنیدم.

صدای در رو شنیدم.

صدای باز شدن در و سلام و علیک مش رمضون هم شنیدم.

ولی هرچی گوش تیز کردم صدای زنونه ایی بشنوم نشد.

فقط صدای آشنا و بَم همون مرد بود.

صدای در اتاق از جا پروندم.

بی بی اومد تو اتاق.

هم لبخند داشت و هم ناراحت بود.

تضاد جالبی نبود.

اومدن دنبالت ننه...

به سختی از جا بلند شدم. تو آینه به صورت رنگ پریدم نگاه کردم . سعی کردم اضطرابم رو مخفی کنم ولی مگه میشه؟! به همراه بی بی رفتیم بیرون. از جا بلند شدند.

اولین چیزی که دیدم یه جفت چشم درست همرنگ چشمهام بود. بعد به صورت مصمم و جدیش رو با اون موهای خاکستری توجه کردم. قد بلند و چهار شونه، تقریباً لاغر، صاف و با صلابت ایستاده بود. کت و شلوار مشکی خوش دوختی به تن داشت و یه کت چرم قهوه ای هم روی دستش انداخته بود.

معلومه سرمایه! هنوز فصل سرما شروع نشده کت اضافه می پوشه! همه اینها در عرض چند ثانیه در ذهنم شکل گرفت. کنارش اما کس دیگه ایی بود.

با نگاه کردن بهش یخ کردم. باورم نمی شد. همون چشمهای سبز تیره و موهای قهوه ایی تیره تر. همونیکه بارها و بارها تو خوابهام دیده بودم.

نگاهش هم همون نگاه نگران تو خوابهام بود. او مد طرفم. ناخودآگاه خودمو

پشت بی بی

قایم کردم.

سرجاش موند.

با فشار دست

بی بی که دستمو می کشید تونستم بشینم.

اونام نشستن.

هنوز نگاهش بهم بود. چشمهایش پر اشک شد. نمی دونم اشک شوق بود یا

هر چیز دیگه ولی احساس می کردم خوشحاله.

صدای تک سرفه ایی باعث شد ازش چشم بردارم.

_خب آقای... ببخشید اسمتون؟

+مش رمزون هستم.

_بله... آقای مش رمزون. بفرمایید اینم شناسنامه ها و کارت ملی. من

پدرشم و ایشونم برادرشه

پس برادرم بود.

+بله... دارم می بینم. پس مشکلی نمی مونه.

رو به پسر گفت:

_طلوع پاشو لباسا خواهرت رو بده.

"طلوع" طرلان و طلوع! چه جالب!

ساک کوچکی گرفته شد جلوم.

نگاهم از ساک گرفتم و تا صورت پسر بالا رفتم. قدش هم بلند بود!

حداقل 10 سانتی ازم بلندتر بود.

ساک رو گرفتم و رفتم تو اتاق.

لباسهارو از ساک در آوردم. یه مانتوی مشکی ساده که کمرش یکم جمع شده

و کمر بند می خورد. شلوار جین آبی روشن و شال آبی آسمونی که می شد

گفت تقریبا همرنگ چشمهامه! سلیقه هرکی لباسهارو انتخاب کرده خیلی

خوب بوده! یه جفت کتونی آبی مشکی هم ته ساک بود.

لباسهامو عوض کردم. لباسهایی که سرعقد برادر فهیمه بی بی داده بود برام

بدوزن رو گذاشتم تو ساک. شاید به عنوان یادگاری....

یا نمی دونم. فقط می خواستم یه تیکه از اونجا رو با خودم ببرم حالا حتی

شده یه دست لباس!

رفتم بیرون.

نگاه ها متفاوت بود. نگاه نگران برای بی بی.

نگاه مهربون برای مش رمضون.

نگاه خوشحال برای برادرم طلوع!

نگاه عجیب و غریب برای پدرم آقای جمشیدی!

اصلا دوست ندارم لحظات خداحافظی رو توصیف کنم.

گریه های من و بی بی ...

دل کندن از آغوش پر محبتش واقعا سخت بود.

نگاه اخم آلود مش رمضون که بعدا فهمیدم آقای جمشیدی می خواسته بهش برای زحماتی که کشیده پول بده که مش رمضون دلخور شده وگفته: این دختر مثل دختر خودمه هرکاری کردم وظیفه ام بوده. که الحق هم مثل یه پدر بود و کم نداشت برام.

خداروشکر از پنهون کاری مش رمضون و بی بی حرفی به میون نیومد. دوست نداشتم به هیچ وجه این دو نفر که خیلی دوستشون دارم پیش بقیه خراب بشه.

بالاخره از آغوش بی بی جدا شدم. قبل سوار شدن یه ساک خوراکی بهم داد که تو راه بخورم. دلم آتیش گرفت. انقدر به فکر و نگرانم بود. ازم قول گرفت که وقتی رسیدم حتما بهش خبر بدم. منم قول دادم وقتی رسیدم به تلفن همسایه که شمارشو حفظ بودم زنگ بزنم و خبر بدم.

مش رمضون... سکوتش... فقط تونستم با نگاه خیسم ازش خداحافظی کنم و تک تک چین و چروکهای صورتش هم بخاطر بسپرم. لبخندی زد و چشمهاشو باز و بسته کرد.

سوار ماشین شدم.

برنگشتم و از شیشه عقب بهشون نگاه نکردم.

طاقتش رو نداشتم.

طلوع کنارم نشست.

آقای جمشیدی بعد از تشکر از بی بی و مش رمضون بخاطر زحمتهاشون
نشست پشت فرمون و راه افتادیم.

یکم که گذشت اشکهام بند اومد.

ترس از چیزی که پیش رو داشتم باعث شد گریه یادم بره.

با احساس سنگینی نگاه طلوع به طرفش برگشتم.

کفشهاشو در آورده بود، چهارزانو به طرف من نشسته بود و دستاوشو گذاشته
بود زیر چوئش و زل زده بود به من!

خندم گرفت. لبخند شیطانی ایی که گوشه لبش بود قیافش رو بامزه کرده بود!
سعی کردی به روی خودم نیارم.

اول یه نگاه به سقف کردم و بعد برگشتم سمت شیشه.

ولی انگار نمی شد!

سنگینی نگاهشو حس می کردم!

دست بردار هم نبود. کلافه پوفی کردم،

برگشتم سمتش و زل زدم تو چشمه‌هاش.

تو اون تاریکی شب چشمه‌هاش برق زد.

بعد چند لحظه حالتش تغییر کرد. گرفته شد.

یهو خیز برداشت طرفم و بغلم کرد.

بغضش ترکید.

هم وحشت کردم هم نمی دونستم چیکار باید بکنم!؟

_طری! وای طری خیلی خوبه که زنده ایی. همه گفتن مُردی ولی من باور
نکردم. می دونستم زنده ایی، می دونستم که
بر میگردی. بر می گردی و منو تنها
نمی داری. می دونستم...

دستمو بردم بالا و گذاشتم روی شوَنش.
سرمو به سرش تکیه دادم. از اینکه هیچی ازش یادم نمی اومد از خودم متنفّر
شدم.
لعنت به این حافظه.

_میدونم منو یادِت نمیداد ولی همین که هستی برام بسه. طری قول بده که دیگه
نمیری... قول بده.

بغضم گرفت. چه قولی می دادم وقتی خودمم نمی دونستم چی در انتظارمه.

فقط تونستم بگم: قول می دم.

خیلی دوست داشتم سوالامو ازش بپرسم. ولی خجالت می کشیدم. مثلاً چی
می گفتم بهش؟

می گفتم اقا پسر چندسالته؟

یا اینکه من چند سالمه؟

بشدت مدیون درک بالاشم که خودش شروع کرد.

دماغشو کشید بالا و برگشت سرجاش. دستی به اشکاش کشید

_خب بذار یکم برات تو ضیح بدم. من طلوع 16 سالمه و توام که طرلانی 22
سالته.

من بهمن بدنیا اومدم و تو خرداد. مامانمون 6سال پیش مریض شد و فدت
کرد...

آه! مادرم... مادرم فوت کرده.

ادامه داد

_از اون به بعد فقط من موندم و تو! بابامون هم...

یه نگاه به پدرم کردم. چشم دوخته بود به جاده و اخم ریزی پیشونیش رو پر
کرده بود. چقد برام غریبه بود. با طلوع احساس راحتی بیشتری می کردم.

_یه کارخونه مواد بهداشتی آرایشی داره. دیگه چی بگم؟! هیچی دیگه... وای
طری گشتم شد. از اوناییکه اون خانومه بهت داد بده بخوریم.

خندم گرفت. از کجا پرید کجا! همونطور که ساک دستی بی بی رو می گذاشتم رو پام گفتم

+اون خانم اسم داره... اسمش هم بی بیه.

_حالا همون بی بی خانوم.

لبخندی زدم و در ساک رو باز کردم. از کلوچه و باسلوق و پولکی و هرچی دستش رسیده بود مشما، مشما واسم گذاشته بود.

زیر اونا هم جا نماز خودشو گذاشته بود. همونکه می گفت وقتی برای اولین بار با مش رمضون رفتن مشهد از بازار رضا خریده بود. خیلی دوستش داشت و حالا داده بودش به من. در آوردمو بوش کردم.

آخ که بوی بی بی رو میداد.

سریع جلوی اشکهامو گرفتم. نمی خواستم حال خوش طلوع خراب بشه. مرتب گذاشتمش سر جاش. از کلوچه ها یکی دادم به طلوع یکی هم دادم به پدرم.

موقع دادن کلوچه ها به پدرم، وقتی کلوچه رو گرفتم طرفش و گفتم بفرمایید نگاه معناداری بهم کرد که معنیشو نفهمیدم.

کلوچه رو گرفت و زیر لب تشکر کرد.

خیلی با تصوراتم فاصله داشت. اصلاً چیزی نبود که فکرشو می کردم.
یجورایی عجیب بود. هم مهربون هم سرد و جدی!
طلوع کلوچه رو که خورد ساک رو از رو پام برداشت و گذاشت پایین صندلی.
سرشو گذاشت رو پام و رو صندلی چمباتمه زد.
ناخودآگاه دستمو بردم تو موهایش و نوازششون کردم.
به قدری زود خوابید که انگار تا اونموقع اصلاً نخوابیده...

آهی کشیدم و از شیشه زل زدم به ظلمات شب.
هرچی از ده دورتر می شدیم تعداد ستاره ها کمتر میشد.
کمتر و کمتر تا جایی که ماه موندو یه ستاره.
نمی دونم چرا ولی احساس کردم ماه مثل منه و ستاره هم مثل طلوع.
احساس می کردم من و اون فقط همو داریم.
نگاهی به ماه کردم و زیر لب گفتم

+ولی ما خدا رو هم داریم...

_طری...طری پاشو رسیدیم

سریع چه شمهامو باز کردم. یه لحظه موقعیتیم یادم نیومد. وحشت کردم. یکم دورو برم نگاه کردم تا همه چیز یادم اومد.

— چیه؟ چرا منگی؟

دستی به چشمهام کشیدم.

+ها...هیچی...رسیدیم؟

—آره پیاده شو

درو آروم باز کردم و پیاده شدم. طرفهای ظهر بود ولی هوا خنکی دلچسبی داشت.

آفتاب چشمهامو می زد.

هوای ابری ده کجا و آفتاب مستقیم این شهر کجا!

به طلوع نگاه کردم

+خب... خنمون کدومه؟

همونطور که ساک بی بی و وسایل دیگه رو از تو ماشین بر میداشت به خونه
رو بروم اشاره کرد.

خب... خیلی با خونه های تو کوچه فرق داشت.
دیوارهای سیمانی و در قرمز رنگ که با شماره پلاک و شماره تخلیه فاضلاب
پر شده بود.
سقف حاطیش رو با میله های آهنی و توری فلزی پوشونده بودن و خوشه های
انگور ازش آویزون بود.
به اون ماشین شاسی بلند نمی خورد واسه همچین خونه ایی باشه!

همونجور داشتم نگاهش میکردم که صدای خنده طلوع اومد.

_قیافشو نگاه... نترس بابا برگرد خونمون اینه.

برگشتم. هیچی از خود خونه معلوم نبود. فقط یه در بزرگ مشکی که از لای
نرده های طلایی رنگش فقط درختها معلوم بودن.

*طلوع من میرم شرکت.

پدرم بود. آقای جمشیدی!

طلوع: باشه... خدا حافظ.

سری برام نکون داد و رفت. چقد خشک و رسمی.

به طلوع نگاه کردم

_نگران نباش عادت می کنی. سخت نیست زیاد

شونه ایی بالا انداختم.

زنگ آیفون رو فشار داد

*بله؟

_سلام مریم ببین کی اومده

صدای جیغ بنفشی از پشت آیفون اومد.

*وای خدا مرگم بده خانومه؟؟

_آره... درو باز کن بیایم تو

*آخ یادم رفت... بیاین... بیاین.

در تقی کرد. رفتیم تو.

قشنگ بود. سرسبز ولی بی نشاط.

دلیلش رو نمی دونم ولی احساس کردم باغ به اون زیبایی غمگینه.

دو طرف چمن بود و انتهای ردیف چمنها پر درخت. میون چمنها با تیکه کاشی طرحهای جالبی درست کرده و وسطش هم بنفشه ها و رنگ و وارنگ کاشته بودند.

چمنهارو کاشی های مثلثی شکل به حصار کشیده بودن. از دم در تا انتها به فاصله چند متر چند متر چراغهای پایه بلندی قرار داشت که معلومه شبها جلوه زیبایی به باغ میداد. وسط هم راه سنگی.

چند متری که رفتیم جلوتر ساختمون اصلی و فضای جلوش معلوم شد.

یه ساختمون خیلی بزرگ با سنگ نمای کرم رنگ.

جلوی ساختمون حوض دایره ایی بزرگی بود که هم رنگ سنگ نمای ساختمون بود. وسط حوض فواره ی بلند و خوشگلی قرار داشت که آب ازش سرازیر بود و صدای دلنشینی داشت.

به طرفین حوض که نگاه کردم با فاصله خیلی زیاد سایبونهاهی به دیوار نصب کرده بودند و زیرش پر ماشین بود!یه خانواده 3 نفره چقدر ماشین لازم داره مگه؟!

دو طرف ساختمون هم راه هایی بود که حدس می زدم باید به حیاط پشتی راه داشته باشه.

بیخیال دید زدن حیاط پشتی شدم و همراه طلوع از پله های نیم دایره جلوی ساختمون که دوطرفش رو دو تا ستون سنگی تراش خورده بود بالا رفتیم. طلوع در شیشه ایی رو باز کرد.

کفشهاشو در آورد و با دمپایی های کنار در عوض کرد. منم همینکارو کردم. توصیف خونه یکم سخته! یه خونه بزرگ که دیوارهاش پر تابلوهای نفیس و سقفش تزیین شده با لوسترهای کریستال درخشان و زمینش هم مزین شده به مبل و کاناپه و مجسمه و فرشهای کوچک و بزرگ قیمتی!

ولی یجوری چیده بودن که خونه نه شلوغ نه خیلی هم خلوت بنظر میرسید. روبروی در یه دست مبل کنار شومینه بود. دست چپش به فاصله حداقل 10 قدم یا بیشتر 3 تا پله کوتاه می خورد و میز ناهار خوری بزرگی قرار داشت. پشتش هم دیوار بود ولی ته خونه نبود. چون با فاصله زیاد هم راستای در ورودی یه در قرار داشت. یه گوشه هم یه دست کاناپه دور یک سینمای خانگی چیده بودن. رنگ غالب خونه تو طیفهای عسلی، شکلاتی، کرم و طلایی رنگ بود.

دو طرف جاییکه میز ناهارخوری قرار داشت دو تا راه پله به صورت نیم دایره
این طبقه رو به طبقه بالا وصل می کرد.

*وای خانوم!

به طرف صدا برگشتم. یه زن تقریبا 30 ساله تپلی که لهجه اش بدجور منو یاد
بی بی می انداخت.
یه لحظه بعد تو بغلش بودم.
محکم فشارم میداد!

*وای خانوم چقد خوب شد برگشتین. دلمون براتون خیلی تنگ شده بود.
دلمون حتی برای کج خلقی هاتونم تنگ شده بود!

بعد که انگار متوجه شده چه کار بدی انجام داده یهو خودشو کشید کنار. لپاش
گل انداخت و سرشو انداخت پایین.

*وای ببخشید اصلا حواسم نبود. ذوق زده شدم یهو.

بعد هم ساک رو از دست طلوع گرفت و دور شد!

من همونجور خشکم زده بود. یه نگاه به طلوع کردم که زد زیر خنده!

+چیه... چرا می خندی؟

با خنده گفت:

—هیچی بیا بریم پیش خاتون که خیلی مشتاق دیدارته!

رفت سمت همون در که کنجکاو بودم ببینم پشتش چیه.

رو بروی در ته یه راهروی تقریباً بلند پنجره بلندی بود.

دیوار چپ راهرو با فاصله های کم پنجره های بلند قرار داشت.

پنجره ی ته راهرو هم به باغ پشت ساختمون دید داشت و جلوش هم یه

صندلی راکینجر قرار داشت.

بوی قرمه سبزی کل راهرو رو گرفته بود.

جلوتر که رفتیم همونطور که انتظار داشتم آشپزخونه نمایان شد.

یه آشپزخونه بزرگ و مجهز که طیف رنگی وسایلش مشکی و نقره ایی بود.

—سلام خاتون.

سرشو بلند کرد. روی صندلی کنار میز وسط آشپزخونه نشسته بود و بافتنی می

بافت. یه پیرزن حدوداً 60ساله...

عینک ته استکانیش رو برداشت و بهم چشم دوخت.
آرم از جاش بلند شد و به سمت او آمد.
نگاهشو دوست داشتم. مهربون بود.
نزدیک شد. دستهاشو باز کرد و محکم در آغوشم کشید.
صدای گریه اش بلند شد.
ازم فاصله گرفت و با دقت براندازم کرد.
انگار می خواست مطمئن بشه که سالمم.
نگاه خیسش رو به چشمهام دوخت.
دستی به صورتم کشید.
صدای طلوع بلند شد.

_بیا خاتون اینم طرلان... دیدی گفتم زنده اس؟ دیدی حق با من بود؟

لبخند غمگینی زد.

+آره پسرم دارم می بینم.

رو به من گفت

+خیلی خوشحالم که سالمی... خدا رو شکر...

خدایا شکرت...

محببتش به دلم نشست. مثل مادری بود که بچه اش رو بعد مدت‌ها دیده باشه.
در برابر محبتش حرفی برای گفتن نداشتم. فعلا این حافظه دست و پام رو برای
هر حرکتی بسته بود.

+ طلوع جان خواهرت خسته اس خودتم خسته شدی برین استراحت کنین
برای ناهار بیدارتون می کنم.

زیر هر لباس هم یه جفت کفش ست لباس قرار داشت! یعنی من با این پاشنه
ها راه هم میرفتم؟!

در کمد دومی رو باز کردم.

لباسهای بیرونی بود. چند دست مانتو، پالتو، شلوارهای جین و کتان و...

کمد بعدی هم لباسهای خونگی.

از بین لباسهای خونگی یه شلوار ورزشی مشکی و یه تیشرت آستین بلند آبی
فیروزه ایی پیدا کردم و پوشیدم.

لباسهای بیرونیم رو هم خیلی تمیز و مرتب گذاشتم تو کمد.

رفتم سمت تخت خواب.

بالای تخت یه قاب عکس بزرگ از من رو دیوار بود.

یه لباس مجلسی مشکی دکلمه تنم بود که روی سینه ساتن و تور کار شده بود.

یه تور مشکی هم روی آرنج هردو

دستم قرار داشت.

نشسته بودم و عکس از بالا تنه ام گرفته شده بود ولی یکم از پف دامنم هم

معلوم بود.

موهام فر شده بود و حلقه حلقه شده روی سرشونه ام ریخته بود.

آرایش ساده و ملایمی هم داشتم.

به نگاهم توی عکس خیره شدم.

یه نگاه سرد و سنگی.

سردو مغرور!

سرد!

سرمو برگردوندم.

روی میز توالت چندتا قاب عکس قرار داشت.

یکیش من بودم و طلوع. پشت سرمون غروب خورشید بود.

دوتامون می خندیدیم.

یکی دیگه عکس پدرم بود.

نگاهش عجیب شبیه نگاه من تو قاب عکس بالای تختم بود.

همونجور سرد و مغرور!

بعدی من بودمو... مادرم... آره مادرم بود.

پشت سرمون دریا بود. سرهامون بهم چسبونده بودیم و لبخند میزدیم.

زیر عکس تاریخ زده بود. زیاد قدیمی نبود.

یکسال قبل فوت مادرم.

جوون بود.

خیلی برای مرگ جوون بود.

کاش الان بود. شاید اگه بود وضعیت خیلی فرق می کرد. کاش...

چشمهای طلوع به مادرمون رفته بود.

چشمهای اونم سبز بود.

ولی طرح صورت من بیشتر بهش رفته بود.

عکسش رو نوازش کردم.

عکس بعدی خانوادگی بود. مادرو پدر نشسته بودن. من کنار پدر و طلوع کنار
مادرمون ایستاده بودیم. طلوع و پدر کت و شلوار و من و مادر هم لباس
مجلسی به تن داشتیم.

عکس رو گذاشتم سر جاش.

رفتم کنار تخت. خودمو ول کردم.

همراه تخت بالا پایین رفتم.

چشم دوختم به سقف.

نفهمیدم چی شد که خوابم برد! تازه می خواستم کلی فکر کنم.

— چشم.

سری براش تکون دادم که با لبخند جوابم رو داد. نگاهش تو آخرین لحظه
حالت خاصی داشت که معنیش رو نفهمیدم.

او میدید بیرون. پیرزن عجیبی بود انگار با نگاهش آدمو مسخ می کرد.

+ طلوع

_ هوم؟

+ وایستا

کنار پله ها ایستاد.

+ این خاتون کیه؟ اینجا چی کارس؟

_ خب یجورایی همه کارس. خاتون رو مامان استخدام کرد. اونموقع من تازه

بدنیا اومده بودم و مامان از پس دوتا بچه بر نمی اومد

این شد که خاتون اومد تا کمک مامان باشه.

خیلی زن خوبیه. همه جوره هومونو داشته. بعد فوت ما مان هم خاتون

کنارمون موند. یعنی اگه خاتون نبود نمی دونم چه بلایی سرمون می اومد. بعد

چند وقت که زانو درد گرفت و دکتر بهش گفت دیگه نباید کار کنه

می خواست بره که ما نداشتیم.

اینقدر بهش وابستگی داشتیم که نمی تونستیم بذاریم بره
و اینجا نگهش داشتیم.

خیلی دوستش دارم توام دوستش داشتی. با همه هرجوری رفتار می کردی
ولی احترام خاتون واجب بود.

سری تگون دادم. از چشم گفتن طلوع معلوم بود چقدر بهش احترام می ذاره.
از پله ها بالا رفتیم. سالن بزرگی بود. در هر 2 طرف 3 تا در قرار داشت.
آخر سالن یه دست کاناپه گلبهی رنگ با یه میز شیشه ای در مرکز قرار داشت.

طلوع اولین در از سمت راست رو باز کرد

__بفرمایید اتاقتون.

کل دکوراسیون اتاق طیف رنگی بنفش بود!

دیوار رو برو کاملاً پنجره بود. پرده توری سفید که روی اون رو پرده بادمجونی
رنگی می پوشند که از 2 طرف جمعش شده بود.

کنار پنجره تخت سفید دو نفره با روتختی بنفش. هر دو طرف تخت دو تا
پاتختی سفید با آباژور های بنفش قرار داشت.

روبروی تخت میز توالت سفید رنگی قرار داشت.

یه فرش طرح دار کوچک بنفش هم بصورت کج رو سرامیکهای سفید کف
اتاق پهن شده بود.

حتی تو سرامیکهای کف اتاق هم رگه های بنفش کار شده بود.

کنار تخت با فاصله ی زیاد یه کتابخونه قرار داشت که تو دیوار کار شده بود و
پر کتاب بود! چه آدم با فرهنگی بودم من!

نزدیک در هم یه دست کاناپه سفید سمت راست با میز روبروش و سینمای
خانگی قرار داشت.

آنالیز اتاق که تموم شد دیدم طلوع رفته!
وارد شدم و در اتاق رو بستم.

یکم که جلوتر رفتم تازه چندتا در دیدم که روی دیوار، راستای در اتاق نصب
شده بود.

3تا در بود. در اولی رو باز کردم.

کمد لباسهای مجلسی بود.

تک تک نگاهشون کردم. از هر نوعی بود. بلند و کوتاه، ساده و ساتن، توری

و...

بعضیا شون واقعا قشنگ بودن بعضی هاشونم که اصلا فکرشم نمی کردم یه

روزی بپوشمشون!

_طری دوغ رو بده.

صدای طلوع رشته افکارمو پاره کرد.

بی حرف براش دوغ ریختم.

با تکنون سر پرسید چته؟

با تکنون سر گفتم: هیچی!

دوباره فکرم درگیر شد.

داشتم به تلفنی که به بی بی کرده بودم فکر می کردم.

روحم طرفهای دِه پرواز می کرد.

اینجا غریبه بودم... دلم برای دِه تنگ شده بود. هنوز یه روز هم نشده که از اونجا اومدم و انقدر دلتنگم! برای خودم هم این وابستگی عجیب بود.

*چرا غذاتو نمیخوری طرلان جان؟

به خودم اومدم. خاتون بود.

+ببخشید. فکرم مشغوله.

هیچی نگفت و دوباره از اون لبخندهای عجیب و غریبش تحویلیم داد.
انگار دقیقا می دونست چرا فکرم مشغوله.

بعد از تموم شدن غذا و تشکر از نرگس خانم که غذا رو پخته بود با طلوع از آشپزخونه اومدیم بیرون و رو کاناپه ها لَم دادیم.

_وای خدا چقدر خوردم.

خندم گرفت. ولو شده بود رو کاناپه و و یه دستشم گذاشته بود رو شکمش!

لبخندی زدم

+هروقت بی بی میرزا قاسمی درست

می کرد چون خیلی دوست داشتم خیلی میخوردم. یه دفعه اینقدر خوردم که
حالم بد شد. بی بی یه لیوان آب جوش بهم داد گفت بعد غذای چرب یه لیوان
آبجوش بخور که سر دلت نمونه.

به منی که غرق خاطراتم بودم نگاه کرد.

_خیلی دوستشون داری؟

با لبخندی که با یاد آوری خاطراتم گوشه لبم بود بهش نگاه کردم.
لبخندم جمع شد.

+راستش... واسه خودمم عجیبه... آره دوستشون دارم!

سری به نشونه تفهیم تکون داد.

از سکوت بوجود اومده راضی نبودم. دستهامو بهم کوبیدم.

+خبا! نظرت چیه بریم تو باغ قدم بزنیم؟ خصوصا که خیلی کنجکاوم حیاط
پشتی رو بینم.

دستشو آورد جلو

—بزن بریم.

زدم رو دستش و بلند شدیم.

حیاط پشتی به دلم نشست.

محوطه بزرگی بود که سایه ساختمون روشنی رو ازش دریغ کرده بود.

وسط حیاط یه استخر بزرگ و بدون آب قرار داشت. بالاتر از استخر هم یه
تاب دو نفره بود.

دور تا دور بقیه حیاط گل و درخت و چمن بود.

یکم که رفتم وسط حیاط متوجه یه آلاچیق بزرگ درست چسبیده به دیوار
خارجی ساختمون شدم.

جون می داد برای جمعه‌های خانوادگی!
البته اگه جمع خانوادگی وجود داشت!

— بیا خونه درختیمونو ببین.

کنجکاو باهاش همراه شدم.

کنج حیاط پشت درختها یه محوطه کوچک چمن کاری قرار داشت و وسط آن
یه خونه درختی بامزه ساخته بودند.

کل ساختمون خونه از چوب بود و روی پایه های بلند چوبی استوار بود و
نردبان چوبی راه ورود به خونه رو نشون می داد.

— بچگی ما تو این خونه گذشت. همه بازیامون اینجا بود. بعضی وقتها که
ما مان و بابا دعوا می کردن ما می او مدیم اینجا انقدر بازی میکردیم تا
دعواشون تموم بشه! اونموقع مامان می اومد دنبالمون یکم باهامون بازی می
کرد و بعد می بردمون خونه. راستش طرلان من از مامان خاطره زیادی ندارم.
اینا هم یه چیزای محویه که تو ذهنم حک شده.

به صورت گرفته اش نگاه کردم.

+اونا خیلی دعوا می کردن؟

به چشمهام نگاه کرد

_نه... راستش کم پیش می اومد دعواشون شدید بشه و کار به جاهایی بکشه که ما به اینجا پناه بیاوریم. بابا با مامان خیلی خوب بود خیلی همو دوست داشتن، مارو هم دوست داشتن. درواقع تا وقتی مامان بود همه چی خوب بود.

رو چمنها نشستیم.

+خب بعدش چی شد؟

زانونهاشو بغل کرد

_نمی دونم. مامان مریض شد و همه چی بهم ریخت. دکتر گفتن تومور داره. تومور مغزی اونم از نوع وخیم. ازش قطع امید کردن. بابا داغون شد. ما کلافه و سردرگم بودیم. خونه دیگه روح نداشت. مامان که رفت اوضاع بدتر شد.

بدموقعی تنهامون گذاشت. یه پسر 10 ساله و تو یه دختر 16 ساله که تو این سن نیاز دارن یکی بهشون توجه کنه، محبت کنه، راه زندگی رو بهشون نشون بده... تنها بودن. تنها دست محبتی که رو سرمون کشیده می شد دست خاتون بود. بعد مامان، بابا خیلی سرد شد.

انگار افسرده شده بود. سر میز شام هم نمی دیدیمش. بعضی شبها که اصلا خونه نمی اومد. همین باعث شد رفته رفته بینمون فاصله بیفته و غریبه شیم باهم.

طهران... بعد مامان ما فقط همو داشتیم.

سرشو بالا گرفت تا مانع ریزش اشکاش بشه. غرورش بهش اجازه نمی داد که اشکهاشو ببینم.

آروم پرسیدم

+من... من قبل اینکه گم... بشم، شخصیتم چجوری بود؟

لبخندی زد و زل زد تو چشمهام

_از دور یه هیولا که جرات نمی کنی بهش نزدیک بشی و از نزدیک یه پری که جاش تو این دنیا نیست.

خندم گرفت. تعبیرش خیلی جالب بود.

با تعجب پرسیدم

+خب این یعنی چی؟

خنده آرومی کرد

+خب... میدونی... به غریبه ها که اصلا رو نمی دادی. از یه طرف غرور بیش از حد اجازه نمی داد که اصلا با کسی هم کلام بشی! از یه طرف هم ارتباط برقرار کردن برات سخت بود.

به هیچکس اعتماد نمی کردی. با دوستانات یکم بهتر بودی. نه اونقدر صمیمی و نه اونقدر خشک و رسمی. راستش یادم نمیاد دو ست صمیمی و نزدیکی داشته بودی!

تو دار بودی و رازها تو به کسی نمی گفتی. ولی من که باهات بزرگ شده بودم و یجورایی نزدیک ترین آدم بهت بودم اون بُعد مهربون شخصیت تو که کم کسی می دید، من می دیدم

+یعنی انقدر پیچیده بودم؟

_خب از دختر بچه شاد و شیطونی که تو 16 سالگی مادرشو از دست می ده و پدرشم می شه یه مرده متحرک زیاد نمی شه توقع داشت مثل قبلش باشه. هرچند طری تو از بچگی هم یکم اجتماع گریز بودی. مثلاً یادمه بیار دوستت برای تولدش دعوت کرد مامان گفت برو گفتمی نمی رم می ترسم! اونجا کلی غریبه هست!

+خوب تو صیف کردی. یه طوری که انگار خودتم این حس رو داشتی و درک کردی. درسته؟

_آره تقریباً. با این تفاوت که من از تو اجتماعی تر بودم. خب وقتی مامان رفت سنم کمتر بود و راحتتر تونستم کنار بیام. اوهومی گفتم.

سوالی بود که خیلی وقت بود ذهنم رو درگیر کرده بود و می خواستم جوابش رو پیدا کنم. دقیقاً از وقتی که تو خونه بی بی چشم باز کردم.

+طلوع؟

_هوم؟

+از اون اتفاق می گی؟

آهی کشید و دراز کشید رو چمنها و دستهاشو زیر سرش قلاب کرد.

_خیلی بد بود طری. افتضاح ترین روز عمرم بود. نمی دونم اصلا چی شد.

کامران، پسر خالمون، اومد خونمون. رفتین تو اتاقت.

بعد حدود 1ساعت کامران رفت. اومدم تو اتاقت. دیدم رو زمین نشست و

سرتو گرفتی تو دستها. صدات کردم.

جواب ندادی. تکونت دادم گفتم

طری چی شده؟

نگاهم کردی. نگاهت رو هیچوقت یادم

نمی ره. آبی چشمهات تیره شده بود.

تو چشمهات هم خشم بود، هم غم و هم نفرت.

زبونم بند اومده بود.

رو زمین پر کاغذ و پرونده بود. به سختی همه رو جمع کردی و گذاشتی تو یه

کوله.

بلند شدی لباس پوشیدی.

هرچی گفتم چی شده؟

هیچی نگفتی.

هرچی گفتم کجا میری؟

هیچی نگفتی.

اونقدر با عجله از خونه زدی بیرون که موبایلت هم جا گذاشتی.

انقدر سردرگم بودی که حتی حواست نبود ترمز ماشینت خرابه و چند وقتی

بود از ماشین بابا استفاده می کردی.

سوار ماشین خودت شدی و رفتی...

دیگه ندیدمت تا الان...

+خب... بعدش؟

_هیچی... اون شب نیومدی خونه. کیارش

، یکی از سهامدارای عمده کارخونه که زیاد تو خونمون رفت و آمد داره، هم

اینجا بود.

طبق معمول اومده با بابا درمورد مسائل کارخونه صحبت کنن که اینجوری

شد. اصلا سابقه نداشت بدون خبر جایی بری... همین بیشتر نگرانمون کرد.

دوستی هم نداشتی که مثلا بگیم رفتی پیش اون! مونده بودیم کجا دنبالت

بگردیم.

به هرجا که به ذهنمون رسید سر زدیم. هرجا که فکر می کردیم پاتوقت بوده.

کیارش شمال تهران رو می گشت ما جنوب تهرانو!

کل بیمارستانها و کلانتریها سر زدیم. حتی... حتی پزشکی قانونی هارو هم پرس و جو کردیم. ولی... ولی نبود. یه قطره اب شده بودی و رفته بودی تو زمین.

به دختر خاله باران هم خیلی باهاش صمیمی بودی زنگ زدیم ولی اونم گفت که پیشش نیستی... کلی هم نگرانت شد و می خواست بیفته دنبالت که بزور آرومش کردیم.

دست از پا دراز تر برگشتیم خونه.

دور از چشم بابا و کیارش زنگ زدم به کامران. وقتی قضیه رو شنید جا خورد. ولی هرکاری کردم نگفت قضیه چی بوده و چی بهت گفته که اونجوری بهم ریختی.

چند وقت بعد باز هم رفتم سراغ ولی نم پس نداد. التماسش کردم، گریه کردم ولی نگفت که نگفت.

اونشبی که گم شد اوضاع خونه خیلی داغون بود. واسه اولین بار بعد فوت مامان بابا از حالت بی تفاوتیش بیرون اومده بود. عصبانی بود. خط و نشون می کشید. راه می رفت و می گفت: بذار بیاد خونه می دونم چیکارش کنم. دختره بی فکر. همینجوری سرشو

می اندازه پایینو معلوم نیست کدوم گوری می ره...

من که فقط یه گوشه افتاده بودم. فقط داشتم فکر می کردم کجا میتونستی رفته باشی.

ولی حال کیارش برام عجیب بود! خیلی کلافه بود. صورتش قرمز شده بود. با پاش می زد رو زمین. انگار که استرس داشت. دستشو جوری مشت کرده بود که می تونستی رگهای دستشو بشمری.

فرداش با بابا محتمل ترین جایی که امکان داشت رفته باشی رو سر زدیم. یه ویلا تو شمال داریم که گاهی اوقات می رفتی اونجا. بیشتر از هر چیزی احتمال داشت اونجا باشی... ولی... نبود. اونجاهم نبود...

ساکت شد. انگار این قسمت براش خیلی سخت بود.

_تورا... برگشت رفتیم تو یه قهوه خونه بین راهی یه چیزی بخوریم.

بابا آخرین تیرشو تو تاریکی رها کرد.

از صاحب قهوه خونه پرسید که یه دختر جوون رو اونجا ندیده؟ و یکم از مشخصات رو بهش داد.

صاحب قهوه خونه یکم فکر کرد و گفت که همچین دختری ندیده... ولی... یه نگاه به بابا که خستگی از سر و روش می بارید کرد و گفت

ولی... دیشب چند کیلومتر اونطرف تر یه تصادف سنگین شده که تا چند ساعت جاده بسته بوده.

جفتمون یخ کردیم.

حتی یک درصد هم نمی خواستم فکر کنم که تو تصادف کرده باشی.

ولی انگار یه حسی بهم می گفت که اون تصادف یه ربطی به تو داره.
از قهوه خونه که اومدیم بیرون بابا یه راست رفت کلاتری اونجا.
سراغ تصادف دیشب رو گرفت و افسره گفت که ماشین تو پارکینگه و اونروز
می خواستن مشخصات صاحب ماشین رو در بیان و تازه خبر بدن!
بابا که گفت احتمال داره صاحب ماشین رو بشناسه افسره بردمون پارکینگ.

هیچی از ماشینت نمونه بود طری! داغون شده بود. از تصور اینکه تو، تو اون
ماشین بودی سرم گیج رفت.

هی به خودم دلدار می دادم که این ماشین شاید ماشین تو نباشه و فقط یه
شباهت باشه اما وقتی عروسکی که خودم برای تولدت گرفته بودم، و آویزونش
کرده بودی به شیشه جلوی ماشینت، رو کف ماشین پیدا کردم مطمئن شدم
ماشین خودته.

عروسکو گرفتم روبروی بابا.

رنگش پرید. شناخت.

افسره که مطمئن شد ماشین رو

می شناسیم شروع کرد به توضیح دادن.

گفت که طبق شهادت شاهدین اونشب این ماشین یعنی ماشین تو با سرعت بالا در حرکت بوده که سر پیچ می خواستی سبقت بگیری و در حین سبقت یه کامیون از روبرو ظاهر می شه. توام برای اینکه به اون زنی می پیچی سمت دره مانند کنار جاده و از اونجایی هم که ترمز ماشینت خراب بوده نتونستی ماشین رو متوقف کنی و... رفتی... ته دره.

مامورهای پلیس و آتشنشانی هم هرچی گشتن پیدات نکردن. حدس زدن که موقع سقوط در ماشین باز شده و پرت شدی بیرون.

به جای من و بابا دوتا مرده متحرک برگشتن خونه... بابا... انگار که کمرش شکسته بود.

طرلان رابطه تو و بابا خوب نبود... همیشه دعوا داشتن... ولی بابا بعد گم شدن داغون شد. اما من امیدوار بودم... یجورایی انگار می دونستم که زنده ایی... هرروز منتظر بودم که در بزنی و برگردی.

این انتظار شش ماه طول کشید. ولی خوشحالم که تموم شد و حالا اینجا...
اصلا طری بیا یه قولی بدیم.

هنوز تو شوک حرفهایش بودم.

با صدای آرومی گفتم

+چه قولی؟

بلند شد نشست. انگشت کوچیک دستشو گرفت جلوم

—بیا قول بدیم دیگه در مورد اون روزها حرف نزنیم... باشه؟

می فهمیدم با یاد آوریش چه عذابی میکشه

انگشتمو گره کردم تو انگشتش و لبخند زدم

+باشه...

خیره شده بود به تلویزیون و حتی پلک هم نمی زد که مبادا یک لحظه از بازی
رو از دست بده.

بازی دوتا تیم خارجی بود و طلوع با تمام وجود محو تلویزیون بود.
هرچی نگاه می کردم بیشتر حوصلم سر
می رفت.

22 تا آدم گنده افتاده بودن دنبال یه توپ! یه داور و چند صد هزار نفر تو
استادیوم هم نگاه می کردن!

اصلا هیجان طلوع رو درک نمی کردم.
تو حال و هوای خودم داشتم تخمه
می شکوندم که با فریاد طلوع هول کردم و هرچی تو دستم بود پرت کردم.

_گل!

عصبی داد زدم

+عه... چته... پسر دیوونه!

برگشت و با دیدن من که تخمه از سرو کلم آویزون بود زد زیر خنده.

خودمم خندم گرفت. چشم غره غلیظی بهش رفتم. دستش رو گرفت جلو
دهنش که مثلاً نخنده ولی بدتر شد!

*سلام

به سمت صدا برگشتیم. پدرم به همراه یک مرد حدوداً 40 ساله، کمی چاق و
سری تاس تو ورودی خونه ایستاده بودن.

بلند شدم.

طلوع:عمو محمود!

ورفت جلو و بغلش کرد. بدون حرف ایستاده بودم و نگاه می کردم.

*سلام عمو. چشمت روشن خواهرت هم که برگشت.

از بغلش بیرون اومد

_آره عمو! الان دیگه هیچ غمی ندارم!

لبخندی به طلوع زد. به من نگاه کرد.

نگاه مهربونی داشت.

یه نگاه به طلوع و پدرم کردم. چند قدم رفتم جلو و سلام کردم.

*سلام طرلان خانوم! خوب یه جماعتی رو سخته دادی ها!!

لبخندی زدم.

*پدرت بهم گفت که حافظه ات مشکل پیدا کرده. منم ای یه چیزایی از مغز

سرم میشه!

طلوع با خنده گفت:

_عمو شکسته نفسی می کنی ها!

و رو به من ادامه داد

_عمو جراح مغز و اعصابه و دکتراشو از آمریکا گرفته.

خیالم راحت شد! فکر کردم یه شکسته بند رو آوردن!

پدرم: محمود شروع کن ببینیم قضیه چیه.

با هم رفتیم تو اتاقم. یه سری معاینات انجام داد و سوالات پرسید. آخرش هم یه لبخند زد و گفت:

*خوشحالم که برگشتی. ناراحت هم نباش. فراموشی همیشه هم بد نیست. بعضی وقتها فرصت خوبیه برای یه شروع جدید.

چیزی از حرفش نفهمیدم. هرچند بعدها معنای حرفش رو کاملاً متوجه شدم. هرچند که دیر...

با هم به پذیرایی برگشتیم. پدرم و طلوع ایستادن و منتظر نگاهش کردن. دستی به شونه ام زد.

*خب... مشکل خاصی نداره. اینطور که معلومه خونریزی داخلی نداره. حافظه اش هم که اینطوری نمیتونم قطعی نظر بدم باید بیاد مطب و از سرش عکسبرداری بشه تا بفهمم تو این سر خوشگل چخبره! به احتمال زیاد حافظه اش قابل برگشته.

یکم این موضوع که تو محیط غریبه چشم باز کرده شاید کارو سخت کنه ولی
باز هم اشکالی نداره.

با دست دوبار به کمرم زد.

*این طرلان خانوم محکمتر از این حرفهاس. مطمئنم این مرحله رو هم خوب
پشت سر میذاره.

طلوع لبخندی زد ولی پدرم با اخم به دکتر نگاه کرد.
شک داشتم اصلا لبخند زدن بلد باشه!

دکتر یا همون عمو محمود خدا حافظی کرد و پدر برای بدرقه اش رفت.

_طری؟

+جان؟

_من مطمئنم تو همه چیز یادت میاد.

لبخندی به چشمان امیدوارش زدم.

شاید اگه از آینده خبر داشتم بهش می گفتم دعا کن چیزی یادم نیاد!

با صدای پدرم به طرفش برگشتیم.

*آخر هفته مهمونی داریم. همه فامیل و آشنا ها هم دعوتن. باید از زنده بودن

طهران با خبر بشن. آماده شین.

شب بخیر

اینو گفت و از پله ها بالا رفت.

طلوع دستهاشو بهم کوبید

_آخ جوون! مهمونی!

به ذوقش نگاه کردم. استرس گرفتم. چند روز دیگه قرار بود با یک جمعیتی

روبرو بشم که هیچکدومشون رو نمی شناسم و همه اشون منو میشناسن! چه

وحشتناک!

مجله رو گرفت طرفم.

_بیا طری انتخاب کن. 3روز بیشتر وقت نداریم فکر کنم خیاطمون بتونه تا اونموقع لباسهارو آماده کنه.

مجله رو ازش گرفتم و ورق زدم. خودش هم یکی دیگه دستش گرفت.

مدلهاش قشنگ بودن. ولی همه اش یا خیلی باز و لختی بود یا خیلی تنگ و چسبون.

دوست داشتم تویه همچین مهمونی بزرگی که نه شناختی از نوع مهمونی دارم نه آدمهایی که دعوتن با ظاهر موجه تری شرکت کنم.
مجله رو بستم و گذاشتم رو میز.

سرشو بالا آورد.

_عه! چی شد؟

+جالب نبودن. یه لباس ساده تر و پوشیده تر می خوام.

زل زد بهم.

+ چیه؟

چند بار پلک زد.

—هیچی...

+ نه واقعا چیه؟!

—هیچی... خیلی تغییر کردی طرلان!

+مثلا چه تغییری؟

لبخندی زد

—کم کم می فهمی خودت.

خم شد و از کنارش یه مجله دیگه داد دستم.

—بین این چطوره.

این یکی باز بهتر بود. چند تا مدل کت و شلوار و کت و دامن داشت که خیلی قشنگ بودن.

از بینشون یه دست کت و شلوار سرمه ایی که آستین سه ربع داشت و دور یقه و سر آستینهایش ساتن آبی روشن کار شده بود، انتخاب کردم.

+ببین طلوع این خوبه؟

—آره... پس منم سرمه ایی سفارش می دم ست شیم.

لبخند زدم.

مجله هارو گذاشت روی میز و کش و قوسی به بدنش داد و در همون حال گفت

—پاشو طری

+کجا پاشم؟

خندید

—پاشو بریم یه دوری بزنیم.

ذوق کردم

+آره دلم لک زده واسه پیاده روی.

—پیاده روی چیه بابا حال و حوصله دار یا

+پس چی؟ با قاطر تو بریم یا الاغ من؟!

بلند زد زیر خنده.

—پاشو خانوم راننده بیا بریم یه ماشین دیگه رو هم به فنا بدیم.

+تو که گواهینامه نداری...

لبخند مضحکی زد

—تو که داری!

جوری چرخیدم طرفش که صدای مهره های گردنم بلند شد.

+چی؟ فکرشم نکن.

خب فکر شو کرد و چشم باز کردم دیدم پشت فرمون ما شینم و دارم نفسهای

عمیق

می کشم!

نذاشتم طلوع سوار بشه. یه نگاه به بالا کردم. خدایا از اون تصادف جون نیمه

سالم بدر بردم حداقل نذار تو گمراهی بمیرم!

پوفی کردم. کلاچ رو گرفتم و استارت زدم. روشن شد.

توضیحات طلوع تا اینجا که کار کرد. زد به شیشه. شیشه رو دادم پایین.

_کلاچ بگیر بزن دنده عقب. با نیم کلاچ و یکم گاز برو عقب و فرمونو بشکون

سمت راست.

پوفی کردم.

+خو تو که انقدر بلدی خودت چرا

نمی شینی؟

_عقل کل گواهینامه ندارم که.

یکم فکر کردم.

+پس از کجا رانندگی بلدی؟

پشت سرشو خاروند.

_خب... چیزه... خودت یادم دادی... یکی دو بار هم با خودت نشستم.

+فقط با خودم دیگه؟

_آ... ره دیگه...

مشکوک نگاهش کردم.

_خب حالا چه گیری دادی. راه بیفت بریم بابا.

چشم غره ایی بهش رفتم. همونطور که گفته بود عمل کردم.

تا پامو از کلاچ برداشتم ماشین خاموش شد.

_استاد...

کلافه شدم

+هان؟

_گفتم نیم کلاچ. یه مثالی که خودت واسم زدی رو بهت می گم. کلاچ مثل

عشقت

می مونه نباید ولش کنی... سفت بچسبش تا راه بیفتی.

خنده ام گرفت.

+من این مثالو زدم؟

خندید

_آره! تو ذهنم موند و هیچوقت فراموشش نکردم. حالا یکم راه افتادی می زنیم

دنده اتومات راحت می شی.

این دفعه دقت کردم و کنترل بیشتری رو کلاچ داشتم. ماشین راه افتاد.

_فرمون... فرمون.

سریع فرمونو به راست چرخوندم.

چند دوری تو حیاط زدم تا به ماشین مسلط شدم.

_خوبه طری بیا حاضر شو بریم.

لباس پوشیدیم و سوار ماشین شدیم.

به در حیاط که رسیدیم ریموت روزد و در باز شد.

اولین چیزی که دیدم اون خونه با دیوارهای سیمانی بود.

در خونه باز و حیاط سرسبزش معلوم بود. یه خانوم نسبتاً مسن داشت گل‌های

حیاط رو آب می داد.

یک آن احساس آرامش کردم. صحنه آرامش بخشی بود.

پیچیدم تو خیابون و گاز دادم.

+خب حالا کجا بریم؟

—یه جای خیلی خوب که کلی ازش خاطره داریم. اولین تقاطع بیپچ چپ.

طبق آدرسی که طلوع داد پیش رفتم.

—بزن بغل.

کنار خیابون پارک کردم.

پیاده شدیم.

رفت سمت یه رستوران خیلی بزرگ.

+طلوع.

ایستاد.

—چی شد؟

+فراره بریم اینجا؟!

_کجا؟

به رستوران اشاره کردم.

تعجب کرد.

_فکر کردی مارو با این سرو وضع اینجا راه می دن؟!

یه نگاه به تیپ اسپرتمون کردم.

یه مانتوی گلپهی و شلوار دمپای مشکی و شال مشکی و کتونی سفید لباسهای
من و یه تی شرت مشکی و شلوار لی و کتونی مشکی هم لباسهای طلوع بود.

+مگه سرو وضعمون چشه؟

دستمو کشید.

همراهش کشیده شدم تا اینکه ایستاد.

به ساندویچی روبروم نگاه کردم. در برابر عظمت اون رستوران خیلی کوچیک
بنظر

می رسید!

_اونجارو باید یه شب با کت و شلوار و لباس مجلسی بیایم. ولی فعلا به اینجا
رضایت می دیم.

رفتیم داخل. دور تا دور ساندویچی رو نگاه کردم. تمیز بود ولی کوچیک.

چهارتا میز بیشتر نداشت و همه هم پر بود.

یه کنار ایستادیم تا یکی از میزها خالی شد و نشستیم.

به دورو برم نگاه کردم.

_به ظاهرش نگاه نکن. ساندویچهاش حرف نداره.

+ره به نظر جای مطمئنه چون اون آقائه هم با اون سرو وضع اومده اینجا.

به فرد مورد نظرم نگاه کرد. یه مرد حدودا سی ساله که گرون بودن کت و

شلوارش از اینجا هم قابل مشاهده بود! با ولع ساندویچش رو گاز می زد و

ساندویچ کنار دستش هم نشون می داد یکی کفاف معدشو نمی ده.

— اینو می گی؟؟ نه بابا اینا غذاهای رستوران کناریه کفافشون رو نمی ده میان
اینجا شکمشون رو سیر می کنن!!

+ وااا! یعنی چی؟

— اونور هر چی بشقاب خالی تر باشه غذا گرون تره.

خنده ام گرفت.

— اصل پیدا کردن اینجا هم همین قضیه یه بود. یه شب تیپ زدیم رفتیم اونجا.
دوتا غذای عجیب غریب سفارش دادیم. وقتی آوردن قیافمون دیدنی بود.
بشقاب تو که همش کرفس بود واسه منم یکم مرغ بود با هویج

خندیدم

+ جدی؟

— حالا یکم مخلفات هم داشت. ولی خب به سیصد تومنی که پیاده شدیم
نمی ارزید!

از رستوران اومدیم یه راست اینجا دوتا ساندویچ گرفتیم. یادش بخیر... چقد خوب بود.

به قیافه حسرت زده اش نگاه کردم.

ساندویچ هامونو آوردن و مشغول شدیم.
به خودم قول دادم دوباره خاطرات خوب رو براش رقم بزنم و حسرت نگاهش رو از بین ببرم.

هنوز تو شوک حرفش بودم که رفت کنار و این دفعه نوبت همکارها و دوستان پدرم شد که برای احوالپرسی جلو بیان.

با تک تکشون سلام و احوالپرسی کردم و در جواب خوش آمدگویی هاشون لبخند زدم.

احساس می کردم یه بار دیگه سرم رو تکون بدم میفته جلو پام!

لبخندم هم که رو لبم ماسیده بود! ماشاءالله چقدر هم زیاد بودن!

مراسم جالب احوالپرسی که تموم شد همه رفتن که به مهمونی برسن.

همونجور کنار طلوع رو پله ایستاده بودم و نمی دونستم چیکار کنم!

_ طری بیا بریم پیش بچه ها.

جوونهای فامیل یه گوشه جمع شده بودند.

کنار شهریار نشستم.

بحشون در مورد مراسم عروسی شهریار بود.

اینکه چجوری برگذار بشه و چه شکلی باشه!

بحث که فروکش کرد توجهشون به من جلب شد.

شهریار: خب دختر عمو... چخبر؟

+سلامتی

شهریار: سلامتی که داریم می بینیم خداروشکر از این چند وقتی که نبودی

چخبر؟ کجا بودی؟

لبخندی زدم

+یه جای فوق العاده... یه روستا نزدیکهای
شمال، یه جای محشر. پیش یه پیر مرد و پیرزن مهربون.

لبخندشو دوست داشتم.

پرهام: چجوری سر از اونجا در آوردی؟

با برادرش روی مبل رو برویی نشسته بود.

پدرام جوابشو داد:

خنگ خدا عمو گفت چیزی یادش نیست اونوقت تو سوال می پرسی؟

پرهام سرشو خاروند.

راست می گی هااا

با خنده بهشون نگاه کردم.

+من که تصادف می کنم اونها پیدام می کنن و
می برن پیش خودشون

پرهام: پس چجوری شماره عمورو داشتن؟

از ریز بینیش خوشم اومد.

+تو روزنامه آگهی گمشده رو دیدن و زنگ زدن به پدرم.

آهانی گفت.

کاملیا رو دسته مبل سمت راست لم داده بود.

خنده نه چندان جالبی کرد.

کاملیا: پس این مدت رو بین گاو و گوسفندها بودی.

چرا همه تصورشون از روستا یه جای پر گاو و گوسفنده؟!

لبخندی زدم.

+در هر صورت گاو و گوسفندهای اونجا شعور شون از بعضی آدمهای اینجا خیلی بیشتره.

کوروش همونطور که سرش تو گوشیش بود پوزخند صدا داری زد که کاملیا چشم غره غلیظی بهش رفت.

با همون لبخند زل زدم بهش.

پوزخندی تحویلیم داد:

کمال هم نشین اثر کرده آدمهارو دیگه نمی پسندی.

و فاتحانه بهم نگاه کرد. چی می گفتم بهش؟ که بودن بین همون به قول اون گوسفندها رو به اینجا بودن ترجیح می دم؟
دلم هوای خونه ی بی بی رو کرد.

کاش مهمونی های اینا هم مثل عروسی برادر فهیمه بود. همونقدر ساده و دلنشین.

ترجیح دادم جوابش رو ندم. به اندازه کافی بودن تو اون مهمونی عذاب آور بود.

لبخندی بهش زدم و سرمو برگردوندم.

شهریار با نگاهش تأییدم می کرد.

زیر گوشم گفت:

خیلی تغییر کردی طرلان تغییرهای خوب خوب. قبلا تا طرفو با خاک یکسان نمی کردی بیخیال نمی شدی.

+یه جمله ای رو چند ماه پیش تو یه مجله خوندم که می گفت هر وقت جواب داشتی ولی ساکت موندی اونموقع بدون که بزرگ شدی.

با تحسین نگاهم کرد.

صدای موسیقی که بلند شد کاملیا، شهریار و تارا بلند شدند و به جمع رقاصان پیوستن!

دعوت شهریار و محترمانه رد کردم.

از طلوع خبری نبود. نگاهمو تو جمعیت چرخوندم تا طلوع رو پیدا کنم که...

نگاهم تو نگاهی قفل شد.

نمی تونستم چشم ازش بردارم.

خیلی نگاهش عجیب بود. حس خاصی رو بهم منتقل می کرد.

از نگاهش خیلی چیزها رو می شد خوند.

گیج شده بودم.

با صدای طلوع به خودم اومدم.

_طری

+ها... بله

_به کی زل زدی؟ عه... اون که کیارشه.

و برایش دست تگون داد.

لیوان تو دستش رو سرکشید و روی میز گذاشت و با لبخند به سمتون اومد.

تازه تونستم صورتش رو ببینم.

یه صورت معمولی... موهای مشکی... ابروهای پرپشت و چشمهای نه خیلی ریز مشکی... با بینی گوشتی که بنظر من به صورتش می اومد و لبهای پهن و بزرگ.

ولی چیزی که بیشتر به چشم می اومد قد بلند و هیکل بزرگ و ورزیده اش بود.

صورت زیبایی نداشت ولی جذابیت خاصی داشت که آدم رو وادار می کرد ساده ازش نگذری!

بهمون رسید. نگاهمواز دستی که جلوم آورد، گرفتم و بالا بردم.

سرتاپا مشکی پوشیده بود.

دستمو جلو بردم و دست دادم. از سردی دستش یخ کردم. سریع به صورتش نگاه کردم. رنگش پریده بود. لبخند نصفه ایی زد.

*سلام طرلان... خانوم. خوش اومدین خوشحالم که سالمین.

و دستش رو برد عقب.

رو به طلوع کرد.

*مبارک باشه رفیق...

طلوع مُستی به بازوش زد و خندیدند.

سری تکون داد و با اجازه ایی گفت و رفت...

+این کی بود طلوع؟

_هوم؟... کیارش بود دیگه سهامدار کارخونه. خیلی بچه خویبه. 28 سالشه و حدود 2ساله که تو کارخونه اس. زیاد تو خونه رفت و آمد داره. بابا هم خیلی بهش اعتماد داره.

او هو می گفتم.

غلطی زدم. هرکار می کردم خوابم نمی برد.

لحظات مهمونی دونه به دونه از جلو چشمهام می گذشت.
صورت آدمها، لباسهاشون، آهنگها و... چشمه‌هاش...

نمی شد از فکرش پیام بیرون.

زمزمه هایی تو سرم می پیچید و آرامش رو ازم سلب کرده بود.

زمزمه های گنگ و نامفهوم.

خیلی تمرکز کردم ولی هیچ معنایی نداشتند. بلند شدم.

از پنجره به بیرون نگاه کردم.

ظلمات شب آرامش رو برای همه به ارمغان می آورد ولی برای من... فقط
تشویش.

شنلی روی دوشم انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

همه خواب بودن.

آروم آروم از پله ها پایین اومدم و به حیاط پستی رفتم.

هوا خنک بود. نفس عمیقی کشیدم.

توی باغ قدم زدم. فکر کردم و فکر کردم.

زمزمه ها قطع شده بود و فقط کنجکاویش برام مونده بود.

خسته از پیاده روی روی تاب نشستم.

ماه تو تیررس نگاهم بود.

کامل و زیبا. ولی تنها... بدون ستاره...

روی تاب دراز کشیدم و بهش خیره شدم.

کم کم زمزمه ها مفهوم پیدا کرد...

..

+ ماه رو می بینی؟

_ نه کدوم ماه؟

+ ||| چشمهات مشکل پیدا کرده؟ ماه رو به این گندگی نمی بینی؟

_ من فقط یه ماه رو می بینم که الان تو بغلمه

..

نفس نفس زنان از جا پریدم.

فهمیدم... معنی زمزمه ها رو فهمیدم.

صدای خنده تو گوشم می پیچید.

سرمو تو دستهام گرفتم. معما پشت معما...

خسته شدم.

از اینهمه سردرگمی... از اینکه هر لحظه باید منتظر اتفاق جدیدی باشم.

زانو هام رو بغل گرفتم.

انقدری تو فکر بودم که نفهمیدم چجوری همونجا خوابم برد.

* * *

با احساس خیسی بدنم از جا پریدم.

گیج و منگ دورو بر مونگاه کردم.

طلوع رو دیدم که با قیافه شاکی جلوم ایستاده و شلنگ آب تو دستشه.

یه نگاه به لباسا خیسم کردم.

+ مریضی پسر؟

خشمگین گفت:

—خیلی روداری طری.

و شلنگ رو گرفت طرفم. آب با فشار
می خورد تو صورتم جیغ میزد و صداش می کردم.

+طلوع نکن...عه...طلووع

بالاخره شلنگ رو گرفت کنار.

—عه عه...خانوم یهو به سرش میزنه بیاد تو حیاط بخوابه من مریضم یا تو؟
کل خونه رو دنبال گشتم. چهارتا سگته رد کردم گفتم حتما دوباره باز غیش
زده.

طری چرا نمی فهمی من دیگه طاقت دوباره رفتنت رو ندارم. طاقت ندارم
دوباره چشم بدوزم به درو بگم امروز میاد... فردا میاد... پس فردا میاد.

با تعجب زل زده بودم بهش. خدای من چقدر حساس شده بود.
از کارم پشیمون شدم. کاش حداقل رو در اتاقم برگه می چسبوندم ولی واقعا
فکرشو نمی کردم اینجوری بشه.

+بخشید.

بهم نگاه کرد.

_نه دیگه بایه بخشید که چیزی حل
نمی شه.

و دوباره شروع کرد به خیس کردنم.

جییغ زدم و دستمو گرفتم جلوم.

ول کن هم نبود!

دیدم اگه همینجوری بشینم جنازه ام میره بالا

بلند شدم و رفتم طرفش. رفت عقب.

+طلوع بس کن دیگه

-نچ

+بد می بینی هااا

_مثلا چیکار می خوای بکنی؟

دویدم طرفش. فرار کرد.

دو دور دور باغ زدیم. خیلی سریع می دوید. به نفس نفس افتادم.

اینجوری بهش نمی رسیدم. توی لحظه غفلتش پامو گذاشتم رو شلنگ.

حواسش نبود شلنگ از دستش رها شد.

ایستاد. سریع شلنگ رو جمع کردم.

یه نگاه به من و یه نگاه به سلاح تو دستم کرد.

_ام... چیزه طری... می تونیم با مذاکره حلش کنیم.

+من اهل مذاکره نیستم فقط عمل.

_باشه پس خدافظ

و شروع کرد به دویدن. دنبالش می کردم و آب رو روش می پاشیدم.

ولی دریغ از یه قطره که روش بریزه!

بالاخره یه جا سکندری خورد و افتاد زمین.

رسیدم بالا سرش.

_طرررری... دلت میاد؟

خندیدم.

+منو خر نکن بچه

و حسابی از خجالتش در اومدم. صدای جیغهامون کل حیاط رو پر کرده بود.

بالاخره بهش رحم کردم.

جفتمون مثل موش آب کشیده شده بودیم.

شلپ شلپ کنان رفتیم تو خونه.

صدای خندمون یک لحظه هم قطع نمی شد.

سر طلوع رو گرفته بودم زیر بغلم و موهاشورو بهم می ریختم که تازه متوجه
زنی شدم که وسط خونه ایستاده بود و با خنده نگاهمون می کرد.

_طری ولم کن بابا خفم کردی.

سریع سرشو ول کردم.

_چته چرا خشکت زده؟

خط نگاهمو گرفت و به زن رسید. اخم کرد.

_تو اینجا چیکار می کنی؟

بی توجه به طلوع جلو اومد.

*خیلی خوشحالم که برگشتی طرلان جان. همه ما نگران بودیم.

پوز خند صدا دار طلوع اونقدری بلند بود که اون زن هم بشنوه.

به من که نزدیک شد طلوع دستمو کشید و خودش جلوم ایستاد.

_گفتم اینجا چیکار می کنی؟

نگاهی به طلوع کرد. و رو به من ادامه داد.

*پدرت دیروز بهم گفت که برگشتی و ازم خواست که تو مهمونی شرکت نکنم
ولی دلم طاقت نیاورد. امروز دیگه امدم که حتما ببینمت.

و دستش رو به طرف صورتم دراز کرد.

مچ دستش وسط راه تو دست طلوع گرفتار شد.

_ببین خانوم نرسیده به دریا

غرید: طلوع

— حواستو جمع کن. فکر نکن حالا که طرلان حافظشو از دست داده می تونی از وضعش به نفع خودت سواستفاده کنی و نظر شو جلب کنی. من نمی دارم مطمئن باش. حالام بساطتو جمع کن برو ور دل شوهرت.

دستشو با شتاب از دست طلوع کشید بیرون.
*باشه آقا طلوع ولی امروز رو یادت باشه

— یادم هست... تموم روزهایی که زهرمون کردی یادمه.

نگاهی به جفتمون کرد و رفت.

بالاخره روز مهمونی فرا رسید!
از 3 ساعت قبل شروع مهمونی یه آرایشگر اومد سر وقتم.
بماند که چقدر چاپلوسی کرد و مثلاً ابراز خوشحالی کرد از پیدا شدنم!
خوابوندم رو یه صندلی و کارش رو شروع کرد.
بعد حدود چهل دقیقه یا شایدم بیشتر گفت

— طرلان جون چشمتو باز کن ببین چه کردم.

خیره شدم تو آینه. چه کرده بود! رسماً گند زده بود.

خوابیدم و چشمهامو بستم.

+پاکش کن.

—واللہ طرلان جووون. این مد امساله هاء.

چشم‌هامو باز کردم و با اخم بهش نگاه کردم. یعنی این آرایش تیره با رژ
حیگری! مد امسال بود؟!

+پاکش کن. یہ آرایش ملایم و دختر ونه.

زل زد بهم. باید به این نگاه های متعجب عادت کنم. مثل اینکه طرلان قبلی آدم زیاد جالبی نبوده.

لبشو کج و کوله کرد و باشه ایی گفت.

کارشو شروع کرد و ایندفعه زودتر از دفعه قبل گفت که بلند شم.

این دفعه راضی بودم. سایه آبی کمرنگ پشت پلکم، خط چشم گربه ایی ورژ
کالباسی...

قشنگ بود.

لبخندی زدم.

+مرسی دستت درد نکنه.

جوابم رو با لبخند داد.

موهام رو هم به سلیقه خودم پشت سرم ساده جمع کرد و دم اسبی بست.
چشمام کشیده شد و خط چشمم خودنمایی کرد.

لباس پوشیدم.

یه پایون بزرگ سرمه ایی هم بصورت کج زد یه طرف سرم.

خوب بود. راضی شدم.

وسایلشو جمع کرد و رفت.

رو تخت نشستم. یک ساعت به مهمونی مونده بود.

استرس اومد سراغم. با انگشتم بازی می کردم و تو فکر بودم که صدای در بلند شد.

+بله

سر طلوع از نیمه در وارد شد.

_اجازه هست؟

+بیا تو

کامل داخل شد. سرتاپامو نگاه کرد.

_وااااو. طری امروز همه رو شگفت زده

می کنی.

لبخند نصفه ایی زدم.

به کتابچه تو دستش اشاره کرد.

+بیا یکم با فک و فامیل آشنا شو.

کنارم نشست.

کتابچه تو دستش رو باز کرد. تازه فهمیدم آلبومه!

تک تک عکسها رو با دقت نگاه کردم.

از عکسهای عروسی پدر و مادرمون تا نوزادی و بچگی ما.

عکس بچگی ها طلوع رو دستم گرفتم.

+بچگی هات ناز بودی ها

نگاهی به عکس کرد.

—آره هرچی هم بزرگتر شدم نازتر شدم.

خندیدم.

—صبر کن... آها اینه... این عکس رو وقتی

پارسال رفتیم شمال گرفتیم. کل فامیل بودن این واسه اینکه باهاشون آشنا بشی
خوبه.

به عکس نگاه کردم.

_خب... نگاه کن... این عمو جلاله... اینم زنش فلوراست... این دوتا هم بچه
هاشون... شهریار 28 ساله و شیدا 24 ساله... اینم زن شهریاره... تارا... خیلی
دختر خوبیه.

این عمو جواده... زنش چند سالی میشه که طلاق گرفته... اینم تنها دختر لوس
و

افاده اییش کاملیا و پسر خود درگیرش

کوروش

اینم... عمه نرجسه... شوهر شم کنار شه... آقای معینی... پسرا شونم اینجا
ایستادن...

پدارم و پرهام... پدارم 2 سال و پرهام 4 سال از من کوچیکتره...

این از فامیل پدری...

صبر کن عکس خاله رو هم پیدا کنم... آها... بیا... این خاله ساراس... یه پسر
داره به اسم کامران و یه دختر به اسم باران...

عکسشونو نشونم داد.

سعی کردم صورتهاشونو به خاطر بسپارم.

_خب... طلوع... رابطه من با هر کدومشون چجوری بود؟!

+ با شهریار یه رابطه خواهر و برادری داشتی... با باران هم که گفتم خیلی صمیمی بودی... تا یه هفته پیش هم خارج بود نمی دونم امشب میاد یا نه...

او هو می گفتم.

صدای در بلند شد.

+بله...

در باز و بهجت خانم تو چارچوب در نمایان شد.

*آقا گفتن مهمونا اومدن... بیاین پایین.

__باشه

به طلوع نگاه کردم. لبخندی زد.

__نگران نباش. هیچ اتفاق خاصی نمی افته.

سعی کردم از لبخندش آرامش بگیرم ولی سخت بود.
کفشهای پاشنه بلند مشکی رو پام کردم و از اتاق بیرون رفتیم.

فکر می کردم راه رفتن با اون کفشها خیلی سخت باشه ولی اونقدرها هم بد نبود.

به پله ها که رسیدیم ایستادم.

از بالا به پذیرایی خونه نگاه کردم.

خیلی شلوغ بود. همه‌ه ایی عجیب به پا بود.

نفس عمیقی کشیدم.

آروم از پله ها پایین رفتیم.

با نگاه کردن چند نفر به ما توجه همه به سمتمون جلب شد.

چند نفری پایین پله ها جمع شدند.

نگاهشون کردم. آشنا بودن. می تونسستم اسم هرکدوم رو بگم.

طلوع کمک بزرگی بهم کرد.

به پایین پله ها رسیدیم.

به صورتشون نگاه کردم.

نم اشک تو چشمهاشون بود.

اولین نفر عمو جلال جلو اومد. یه مرد مسن شاید بزرگتر از پدرم با موهای کم

پشت و سفید شده با شکم بیرون زده از کتش.

جلو اومد و محکم بغلم کرد.

به خونه خوش اومدی طرلان...

لبخند نصفه ایی زدم.

زن عمو جلال هم جلو اومد دست داد و با نگاه مهربونش بهم خوش آمد گفت.

بعدی شهریار... برادرانه در آغوشم گرفت. وقتی ازم جدا شد اشکهای جاری بود.

حس خوبی نسبت بهش داشتم. شاید هم مثل برادرش...

عمو جواد به یک دست دادن کفایت کرد. فکر کنم برادر کوچیکه بود چون هنوز موهای اونقدری سفید نشده بود. عینک داشت و بنظر آدم عصبی می اومد.

کاملیا با تعریفهای طلوع خوب جور بود!
به زور دست داد و سریع هم رفت.

کوروش برادرش رو ولی نفهمیدم که چرا طلوع بهش گفت خود درگیر!

به نظر من که معمولی بود!

محبت عمه نرجس به دلم نشست. جنسش خالص بود.

مدتی در آغوشم ماند و به سختی جدا شد.

_خیلی خوشحالم که سالمی... خیلی سخت بود از دست دادنت...

و اشکهای روانه صورتش شد.

با دو پسر شرو شیطونش هم دست دادم. بنظر بامزه بودند! شوهر عمه هم مرد

محترمی به نظر می رسید.

و خاله...

احساس کردم مادرم جلوم ایستاده.

نمی توانستم ازش چشم بردارم.

طلوع بهم نگفته بود اینقدر شبیه هم هستن. جلو اومد و محکم در آغوشم گرفت.

های های گریست.

_فکر کردم ا ما نت خواهرم رو از دست دادم. خدا یا ممنونم که بهم برگردوندیش. خدایا شکرت که جلو خواهرم رو سیاهم نکردی.

می گفت و اشک می ریخت.

اشک من هم در اومد.

بالاخره ازم جدا شد. سرتاپامو از نظر گذروند و لبخند زد. با لبخند جوابش رو دادم.

بعدی کوروش بود.

از طرز نگاهش خوشم نیومد. احساس بدی رو بهم منتقل می کرد.

تو بغلش معذب بودم.

در گوشم آروم گفتم:خوش اومدی دختر خاله... می گن فراموشی گرفتی ولی
من امیدوارم قوی که بهم دادی رو یادت باشه.

ازم جدا شد و با لبخند مرموزی تو چشمهام نگاه کرد.

_آه... هرروز باید یه ضد حال بخوریم.

پاشو کوبید زمین و سریع از پله ها رفت بالا.
همونطور هاج و واج ایستاده بودم! اصلا نفهمیدم چی شد؟ اون زن کی بود؟
طلوع چرا انقدر عصبی بود؟

باد سردی تو تنم پیچید.

تازه متوجه لباسهای خیسم شدم.

سریع رفتم تو اتاقم. لبامو عوض کردم و دوش آب گرم گرفتم. تو اینهمه دل
مشغولی فقط یه سرما خوردگی رو کم داشتم!

داشتم با حوله آب موهامو می گرفتم که صدای مریم رو از بیرون شنیدم.

در اتاق رو باز کردم. در اتاق طلوع ایستاده بود.

*آقا طلوع... آقا درو باز کنین براتون شربت آوردم.

رفتم جلو.

+چی شده؟

مستاصل بهم نگاه کرد.

*سلام خانوم. دیدم آقا با لباسهای خیس رفت بالا براشون آب پرتقال گرفتم
آوردم ولی هرچی در می زنم درو باز نمی کنن. آقا تو سرما خوردگی خیلی
حساسن باید حتما قرص بخورن.

سینی رو ازش گرفتم.

+نگران نباش من براش می برم.

از خدا خواسته سینی رو بهم داد.

*دستتون درد نکنه خانوم. خدا خیرتون بده.

و سریع از پله ها رفت پایین.

+ طلوع... درو باز می کنی یا خودم پیام؟

صدایی ازش نیومد. ناچار درو باز کردم و با احتیاط سرمو بردم داخل.

تا دیدم رو تخت دراز کشیده کامل وارد اتاق شدم و درو بستم.

اولین بار بود اتاقش رو می دیدم.

یه اتاق با ترکیب رنگی سرمه ای و سفید.

تا حدودی مثل اتاق من ولی یکم کوچکترو

فوق العاده بهم ریخته.

همه جا پر لباس و کتاب و کاغذ بود.

لباسهای خیسش هم رو پشتی صندلی میز کامپیوترش بود.

خوبه حداقل لباسهاشو عوض کرده!

+اهم...

توجهی نکرد. بدون اینکه چیزی رو لگد کنم خودمو به تختش رسوندم.

نشستم لبه تخت.

دستهاشو زیر سرش قلاب کرده بود و خیره به پنجره بود.

+آقا طلوع

_حوصله ندارم طری

+یعنی چی حوصله ندارم! من این وسط چه گناهی کردم خب! یهو با یه

همچین چیزی روبرو می شم از هیچی هم سردر نمیارم.

خب یکی باید باشه بهم توضیح بده، بجز توام کی تو این خونه از همه چی

خبر داره؟

سرشو برگردوند. به چشمه‌هاش نگاه کردم.

پوفی کرد و از جا بلند شد.

خوشحال شدم! حرفهام موثر بود.

—ببین طری...—

+اول قرصهاتو با این آب پرتقال بخور بعد حرف می زنیم.

چپ چپ نگاهم کرد. قرص رو باز کردم و گذاشتم تو دستش.

قرص رو با شربت سرکشید.

سینی رو گذاشتم پایین تخت.

+خب حالا یکی یکی بگو... اول: این خانوم کی بود؟

—این بنظر خانوم همسر آقای جمشیدیه.

گنگ نگاهش کردم.

+آقای جمشیدی کیه؟

—پدر گرام ما.

با دهان باز بهش نگاه کردم. صورت زن از جلو چشمهام رد شد.

یه زن حدودا 30 ساله با موهای بلوند و لنزهای آبی، با اون آرایش شیک و سر

و وضع مرتب زن بابای ما بود؟! بیشتر بهش

می خورد خواهرمون باشه!

فکرمو به زبون آوردم.

+اون... که بیشتر بهش می خورد جای خواهرمون باشه.

پوزخندی زد.

—درد منم همینه. بابامون هم عد رفته یکی رو که جای دخترشه گرفته.

سعی کردم هضمش کنم ولی واقعا سخت بود.

+خب... حالا چرا اینقدر باهاش بد برخورد کردی؟

صورتش برافروخته شد.

_وا سه اینکه... این زنیک... این خانوم وا سه پول بابا نقشه ک شیده وگر نه کی
میاد با یه پیرمرد که جای باباشه ازدواج کنه؟
بعدم آدم... چی بگم آخه... این کثافت وقتی تو گم شدی بعد یک ماه نشست
زیر پای بابا که طرلان حتما تا الان... تا... الان... مرده... دیگه بهتره منتظرش
نباشیم و... برای... مثلا آرامش روحت مراسم ختم برگزار کنیم.

اشک تو چشمه‌هاش حلقه زد.

_هرقدر گفتم طرلان زنده اس و بر میگردد گوش نکردن. نه بابا نه این زنیکه.
برات... باورت می شه؟ برات مراسم گرفتن! مراسم ختم!
از مدرسه اومدم دیدم کل فامیل خونه ما جمع شدن، مشکی پوشیدن و دارن
گریه می کنن!
این آشغال هم تو راس مجلس عزاداری
می کرد.

عکس ربان زده ات رو برداشتم و گفتم:

— عزاداری کنین ولی وقتی طرلان برگرده بهش می گم که خودتون کشتینش.
جوابش رو دیگه خودتون بدید.

و او مدم تو اتاقم. برات مراسم سوم و هفتم هم گرفتن.
از اونموقع از بابا کینه گرفتم. اینکه انقدر راحت اجازه داد بدون هیچ دلیل و
مدرکی دفنت کنن و خیر سرشون عزاداری بگیرن!

نمی دونستم چی بگم. لال شده بودم و فقط نگاهش می کردم.
نزدیکش شدم و بغلش کردم. محکم بغلم کرد.

— تنها خوشی این روزهام اینه که تو اینجایی و حرف من درست بود. من حس
می کردم. می دونستم که زنده ایی و بر میگردی.

موهایش رو نوازش کردم.

— منم حس می کردم.

ازم جدا شد و متعجب نگاهم کرد.

تو چشمهای خوشرنگ نگاه کردم.

+اون روزها که اونجا توده بودم خیلی شبها خواب می دیدم. تو اکثر خوابهام هم تو بودی. حالتها رو تو خواب حس می کردم ناراحتی، نگرانی و...

لبخندی زد. آرام شد و آرامشش خوشحالم کرد.

+اِهم... راستی! بهش گفتم نرسیده به دریا! قضیه اش چیه؟

خندید.

_بابا این اسمش سمانه اس بعد هی اصرار داره بهش بگن ساحل. ما هم هی اذیتش

می کردیم بهش می گفتیم نرسیده به دریا این هم حرص می خورد ناجوور!

خندیدم.

+پس من هم باهاش کل کل می کردم!

_اووف ناجوور! جوری که کار به دعوا

می کشید.

هه... حالا که فهمیده چیزی یادت نیست اومده خودشو خوب جلوه بده تا
نظرتو جلب کنه. ذاتش خرابه کلا.

سری تکون دادم. این قصه سر دراز دارد.

_راستی...

خم شد و از کشوی پا تختی چیزی آورد بیرون.

_بیا گوشیت. گفتم که جا گذاشته بودی. قفلش هم فقط با اثر انگشت خودت
باز می شه. بهش دست نزدم. شارژش تموم شده بزن به شارژ استفاده کن.

سر تکون دادم و گوشی رو از گرفتم.

_ول کن بابا طری خودش خوب می شه.

+دیروز که داشتی هنرنمایی می کردی باید فکر سرما خوردن امروزشم می
کردی.

— خب حالا یه سرما خوردگیه دیگه.

+آره واسه شما خوبه مدرسه نمیری خوش بحالته ولی من حوصله پرستاری ندارم بشین بینم.

دماغشو کشید بالا و خودشو کوبید روی زمین.

+دردت نگرفت؟

دماغشو چین داد.

— چرا خیلی.

بلند خندیدیم. پتویی که دورم پیچیده بودم انداختم روی سرمون و دستگاه بخور رو روشن کردم.

کامل درزهای پتو رو گرفتم.

— حالا چی هست این؟

+آویشنه مریم می گه واسه سرما خوردگی خوبه.

—این مریم باز دکتر بازیش گرف...

بخار که بلند شد گفتم.

+حرف نزن بکش بالا.

با تمام وجود بخارو بلعیدیم. تمام سینوس هام می سوخت.

سرسو آورد بالا. انگشتشو کشید زیر دماغش.

—چه ژنسی هم هست داداچ.

از لحن معتادش زدم زیر خنده. مثل خودش گفتم

+آره داداچ خارژیّه بکش تا حروم نشده.

—آره لامشب من که رو ابراهام.

بلند خندیدیم.

کلاه پشمی رو سرش کردم و پتورو از سرش کشیدم و بصورت روسری دور
سر خودم چفت کردم.

با دیدن قیافه ام بلند خندید.

در حین خندیدن نگاهم افتاد به در اتاق.

خنده ام ماسید.

اون اینجا چیکار می کرد؟ با خنده تکیه داده بود به چارچوب در و دستهاشو
کرده بود تو جیب شلوارش.

طلوع که دید ساکت شدم برگشت.

با دیدن کیارش برگشت سمت من و زیر لب گفت

_اوه... اوه این از کی اینجاس؟؟

شنید.

*از اولش معتادهای گرامی.

سرمو انداختم پایین. آبرومون رفت!

با صدای پدرم که صداش می کرد گفت

*راحت باشید. و رفت

پوووفی کردم.

_تو چرا همیشه در اتاق چهار تاق بازه؟

به قیافه شاکیش نگاه کردم.

+تو اومدی تو اتاق چرا نبستی؟

_خب... من... چیزه... اصن.. اصن اون چرا واستاده نگاه کرده؟ اینجا حریم
خصوصیه مثلا.

خندیدم.

+بیخیال پسر. مگه خل بازی هامون رو قبلا ندیده؟

— چرا بابا یه بارم وسط زمستون خیسش کردیم ولی این مدلیش رو نه.

خندیدم.

+عیب نداره داداچ سخت نگیر.

خندید.

بالاخره روز مهمونی فرا رسید!

از 3ساعت قبل شروع مهمونی یه آرایشگر اومد سر وقتم.

بماند که چقدر چاپلوسی کرد و مثلاً ابراز خوشحالی کرد از پیدا شدنم!

خوابوندم رویه صندلی و کارش رو شروع کرد.

بعد حدود چهل دقیقه یا شایدم بیشتر گفت

— طرلان جون چشمتو باز کن ببین چه کردم.

خیره شدم تو آینه. چه کرده بود! رسماً گند زده بود.

خوابیدم و چشمهامو بستم.

+پاکش کن.

_واللہ اعلم بالصواب۔ ایں مد امسالہ ہاا۔

چشم‌هامو باز کردم و با اخم بهش نگاه کردم. یعنی این آرایش تیره با رژ
جیگری! مد امسال بود؟!

+پاکش کن. یہ آرایش ملایم و دختر ونه.

زل زد بهم. باید به این نگاه های متعجب عادت کنم. مثل اینکه طرلان قبلی آدم زیاد جالبی نبوده.

لبشو کج و کوله کرد و باشه ایی گفت.

کارشو شروع کرد و ایندفعه زودتر از دفعه قبل گفت که بلند شم.

این دفعه راضی بودم. سایه آبی کمرنگ پشت پلکم، خط چشم گربه ایی ورژ کالباسی...

قشنگ بود.

لبخندی زدم.

+مرسی دستت درد نکنه.

جوابم رو با لبخند داد.

موهام رو هم به سلیقه خودم پشت سرم ساده جمع کرد و دم اسبی بست.
چشمام کشیده شد و خط چشمم خودنمایی کرد.

لباس پوشیدم.

یه پایون بزرگ سرمه ایی هم بصورت کج زد یه طرف سرم.

خوب بود. راضی شدم.

وسایلمو جمع کرد و رفت.

رو تخت نشستم. یک ساعت به مهمونی مونده بود.

استرس اومد سراغم. با انگشتهام بازی
می کردم و تو فکر بودم که صدای در بلند شد.

+بله

سر طلوع از نیمه در وارد شد.

_اجازه هست؟

+بیا تو

کامل داخل شد. سرتاپامو نگاه کرد.

_وایو. طری امروز همه رو شگفت زده
می کنی.

لبخند نصفه ایی زدم.

به کتابچه تو دستش اشاره کرد.

+بیا یکم با فک و فامیل آشنا شو.

کنارم نشست.

کتابچه تو دستش رو باز کرد. تازه فهمیدم آلبومه!

تک تک عکسهارو با دقت نگاه کردم.

از عکسهای عروسی پدر و مادرمون تا نوزادی و بچگی ما.

عکس بچگی ها طلوع رو دستم گرفتم.

+بچگی هات ناز بودی ها

نگاهی به عکس کرد.

_آره هرچی هم بزرگتر شدم نازتر شدم.

خندیدم.

_صبر کن... آها اینه... این عکس رو وقتی

پارسال رفتیم شمال گرفتیم. کل فامیل بودن این واسه اینکه باهاشون آشنا بشی

خوبه.

به عکس نگاه کردم.

_خب... نگاه کن... این عمو جلاله... اینم زنش فلوراست... این دوتا هم بیچه
هاشونن... شهریار 28 ساله و شیدا 24 ساله... اینم زن شهریاره... تارا... خیلی
دختر خوبیه.

این عمو جواده... زنش چند سالی میشه که طلاق گرفته... اینم تنها دختر لوس
و

افاده اییش کاملیا و پسر خود درگیرش

کوروش

اینم... عمه نرجسه... شوهر شم کنار شه... آقای معینی... پسرا شونم اینجا
ایستادن...

پدرام و پرهام... پدرام 2 سال و پرهام 4 سال از من کوچیکتره...

این از فامیل پدری...

صبر کن عکس خاله رو هم پیدا کنم... آها... بیا... این خاله ساراس... یه پسر
داره به اسم کامران و یه دختر به اسم باران...

عکسشونو نشونم داد.

سعی کردم صورتهاشونو به خاطر بسپارم.

_خب... طلوع... رابطه من با هر کدومشون چجوری بود؟!

+ با شهریار یه رابطه خواهر و برادری داشتی... با باران هم که گفتم خیلی صمیمی بودی... تا یه هفته پیش هم خارج بود نمی دونم امشب میاد یا نه...

اوهمی گفتم.

صدای در بلند شد.

+بله...

در باز و بهجت خانم تو چارچوب در نمایان شد.

*آقا گفتن مهمونا اومدن... بیاین پایین.

_باشه

به طلوع نگاه کردم. لبخندی زد.

_نگران نباش. هیچ اتفاق خاصی نمی افته.

سعی کردم از لبخندش آرامش بگیرم ولی سخت بود.
کفشهای پاشنه بلند مشکی رو پام کردم و از اتاق بیرون رفتیم.

فکر می کردم راه رفتن با اون کفشها خیلی سخت باشه ولی اونقدرها هم بد نبود.

به پله ها که رسیدیم ایستادم.

از بالا به پذیرایی خونه نگاه کردم.

خیلی شلوغ بود. همههمه ایی عجیب به پا بود.

نفس عمیقی کشیدم.

آروم از پله ها پایین رفتیم.

با نگاه کردن چند نفر به ما توجه همه به سمتمون جلب شد.

چند نفری پایین پله ها جمع شدند.

نگاهشون کردم. آشنا بودن. می تونستم اسم هرکدوم رو بگم.

طلوع کمک بزرگی بهم کرد.

به پایین پله ها رسیدیم.

به صورتشون نگاه کردم.

نم اشک تو چشمهашون بود.

اولین نفر عمو جلال جلو اومد. یه مرد مسن شاید بزرگتر از پدرم با موهای کم پشت و سفید شده با شکم بیرون زده از کتش.

جلو اومد و محکم بغلم کرد.

به خونه خوش اومدی طرلان...

لبخند نصفه ایی زدم.

زن عمو جلال هم جلو او مد دست داد و با نگاه مهربانش بهم خوش آمد گفت.

بعدی شهریار... برادرانه در آغوشم گرفت. وقتی ازم جدا شد اشکهایش جاری بود.

حس خوبی نسبت بهش داشتم. شاید هم مثل برادرش...

عمو جواد به یک دست دادن کفایت کرد. فکر کنم برادر کوچیکه بود چون هنوز موهایش اونقدری سفید نشده بود. عینک داشت و بنظر آدم عصبی می اومد.

کاملیا با تعریفهای طلوع خوب جور بود!
به زور دست داد و سریع هم رفت.

کوروش برادرش رو ولی نفهمیدم که چرا طلوع بهش گفت خود درگیر!

به نظر من که معمولی بود!

محبت عمه نرجس به دلم نشست. جنش خالص بود.

مدتی در آغوشم ماند و به سختی جدا شد.

_خیلی خوشحالم که سالمی... خیلی سخت بود از دست دادنت...

و اشکهای روانه صورتش شد.

با دو پسر شرو شیطونش هم دست دادم. بنظر بامزه بودند! شوهر عمه هم مرد محترمی به نظر می رسید.

و خاله...

احساس کردم مادرم جلوم ایستاده.

نمی توانستم ازش چشم بردارم.

طلوع بهم نگفته بود اینقدر شبیه هم هستن. جلو اومد و محکم در آغوشم گرفت.

های های گریست.

_فکر کردم ا ما نت خواهرم رو از دست دادم. خدا یا ممنونم که بهم
برگردوندیش. خدایا شکر که جلو خواهرم رو سیاهم نکردی.

می گفت و اشک می ریخت.

اشک من هم در اومد.

بالاخره ازم جدا شد. سرتاپامو از نظر گذروند و لبخند زد. با لبخند جوابش رو
دادم.

بعدی کوروش بود.

از طرز نگاهش خوشم نیومد. احساس بدی رو بهم منتقل می کرد.

تو بغلش معذب بودم.

در گوشم آروم گفت:خوش اومدی دختر خاله... می گن فراموشی گرفتی ولی
من امیدوارم قوی که بهم دادی رو یادت باشه.

ازم جدا شد و با لبخند مرموزی تو چشمهام نگاه کرد.

هنوز تو شوک حرفش بودم که رفت کنار و این دفعه نوبت همکارها و دوستان
پدرم شد که برای احوالپرسی جلو بیان.

با تک تکشون سلام و احوالپرسی کردم و در جواب خوش آمد گویی ها شون
لبخند زدم.

احساس می کردم یه بار دیگه سرم رو تکون بدم میفته جلو پام!

لبخندم هم که رو لبم ماسیده بود! ماشاءالله چقدر هم زیاد بودن!

مراسم جالب احوالپرسی که تموم شد همه رفتن که به مهمونی برسن.

همونجور کنار طلوع رو پله ایستاده بودم و نمی دونستم چیکار کنم!

— طری بیا بریم پیش بچه ها.

جوونهای فامیل یه گوشه جمع شده بودند.

کنار شهریار نشستم.

بحشون در مورد مراسم عروسی شهریار بود.

اینکه چجوری برگزار بشه و چه شکلی باشه!

بحث که فروکش کرد توجهشون به من جلب شد.

شهریار: خب دختر عمو... چخبر؟

+سلامتی

شهریار: سلامتی که داریم می بینیم خداروشکر از این چند وقتی که نبودی

چخبر؟ کجا بودی؟

لبخندی زدم

+یه جای فوق العاده... یه روستا نزدیکهای

شمال، یه جای محشر. پیش یه پیر مرد و پیرزن مهربون.

لبخندشو دوست داشتم.

پرهام: چجوری سر از اونجا در آوردی؟

با برادرش روی مبل رو برویی نشسته بود.

پدرام جوابشو داد:

خنگ خدا عمو گفت چیزی یادش نیست اونوقت تو سوال می پرسی؟

پرهام سرشو خاروند.

راست می گی هاا

با خنده بهشون نگاه کردم.

+من که تصادف می کنم اونها پیدام می کنن و

می برن پیش خودشون

پرهام: پس چجوری شماره عمورو داشتن؟

از ریز بینیش خوشم اومد.

+تو روزنامه آگهی گمشده رو دیدن و زنگ زدن به پدرم.

آهانی گفت.

کاملیا رو دسته مبل سمت راست لم داده بود.

خنده نه چندان جالبی کرد.

کاملیا: پس این مدت رو بین گاو و گوسفندها بودی.

چرا همه تصور شون از روستا یه جای پر گاو و گوسفنده؟!

لبخندی زدم.

+در هر صورت گاو و گوسفندهای اونجا شعور شون از بعضی آدمهای اینجا

خیلی بیشتره.

کوروش همونطور که سرش تو گوشیش بود پوزخند صدا داری زد که کاملیا

چشم غره غلیظی بهش رفت.

با همون لبخند زل زدم بهش.

پوزخندی تحویل دادم:

کمال هم نشین اثر کرده آدمهارو دیگه

نمی پسندی.

و فاتحانه بهم نگاه کرد. چی می گفتم بهش؟ که بودن بین همون به قول اون

گوسفندها رو به اینجا بودن ترجیح می دم؟

دلم هوای خونه ی بی بی رو کرد.

کاش مهمونی های اینا هم مثل عروسی برادر فهیمه بود. همونقدر ساده و

دلشین.

ترجیح دادم جوابش رو ندم. به اندازه کافی بودن تو اون مهمونی عذاب آور

بود.

لبخندی بهش زدم و سرمو برگردوندم.

شهریار با نگاهش تأییدم می کرد.

زیر گوشم گفت:

خیلی تغییر کردی طرلان تغییرهای خوب خوب. قبلا تا طرفو با خاک یکسان
نمی کردی بیخیال نمی شدی.

+په جمله ایی رو چند ماه پیش تو یه مجله خوندم که می گفت هر وقت جواب
داشتی ولی ساکت موندی اونموقع بدون که بزرگ شدی.

با تحسین نگاهم کرد.

صدای موسیقی که بلند شد کاملیا، شهریار و تارا بلند شدند و به جمع رقاصان
پیوستن!
دعوت شهریار و محترمانه رد کردم.

از طلوع خبری نبود. نگاهمو تو جمعیت چرخوندم تا طلوع رو پیدا کنم که...

نگاهم تو نگاهی قفل شد.

نمی تونستم چشم ازش بردارم.

خیلی نگاهش عجیب بود. حس خاصی رو بهم منتقل می کرد.

از نگاهش خیلی چیزها رو می شد خوند.

گیج شده بودم.

با صدای طلوع به خودم اومدم.

_طری

+ها... بله

_به کی زل زدی؟ عه... اون که کیارشه.

و براش دست تکون داد.

لیوان تو دستش رو سرکشید و روی میز گذاشت و با لبخند به سمتمون اومد.

تازه تونستم صورتش رو ببینم.

یه صورت معمولی... موهای مشکی... ابروهای پرپشت و چشمهای نه خیلی
ریز مشکی... با بینی گوشتی که بنظر من به صورتش
می اومد و لبهای پهن و بزرگ.

ولی چیزی که بیشتر به چشم می اومد قد بلند و هیکل بزرگ و ورزیده اش
بود.

صورت زیبایی ندا شت ولی جذابیت خاصی داشت که آدم رو وادار می کرد
ساده ازش نگذری!

بهمون رسید. نگاهمو از دستی که جلوم آورد، گرفتم و بالا بردم.

سرتاپا مشکی پوشیده بود.

دستمو جلو بردم و دست دادم. از سردی دستش یخ کردم. سریع به صورتش
نگاه کردم. رنگش پریده بود. لبخند نصفه ایی زد.

*سلام طرلان... خانوم. خوش اومدین خوشحالم که سالمین.

و دستش رو برد عقب.

روبه طلوع کرد.

*مبارک باشه رفیق...

طلوع مُشتی به بازویش زد و خندیدند.

سری تکنون داد و با اجازه ایی گفت و رفت...

+این کی بود طلوع؟

_هوم؟... کیارش بود دیگه سهامدار کارخونه. خیلی بچه خویبه. 28 سالشه و حدود 2ساله که تو کارخونه اس. زیاد تو خونه رفت و آمد داره. بابا هم خیلی بهش اعتماد داره.

اوهمی گفتیم.

غلطی زدم. هرکار می کردم خوابم نمی برد.

لحظات مهمونی دونه به دونه از جلو چشمهام می گذشت.
صورت آدمها، لباسهاشون، آهنگها و... چشمه‌هاش...

نمی شد از فکرش پیام بیرون.

زمزمه هایی تو سرم می پیچید و آرامش رو ازم سلب کرده بود.

زمزمه های گنگ و نامفهوم.

خیلی تمرکز کردم ولی هیچ معنایی نداشتند. بلند شدم.
از پنجره به بیرون نگاه کردم.

ظلمات شب آرامش رو برای همه به ارمغان می آورد ولی برای من... فقط
تشویش.

شنلی روی دوشم انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

همه خواب بودن.

آروم آروم از پله ها پایین اومدم و به حیاط پشتی رفتم.

هوا خنک بود. نفس عمیقی کشیدم.

توی باغ قدم زدم. فکر کردم و فکر کردم.

زمزمه ها قطع شده بود و فقط کنجکاویش برام مونده بود.

خسته از پیاده روی روی تاب نشستم.

ماه تو تیررس نگاهم بود.

کامل و زیبا. ولی تنها... بدون ستاره...

روی تاب دراز کشیدم و بهش خیره شدم.

کم کم زمزمه ها مفهوم پیدا کرد...

..

+ماه رو می بینی؟

_نه کدوم ماه؟

+وایا چشمهات مشکل پیدا کرده؟ ماه رو به این گندگی نمی بینی؟

_من فقط یه ماه رو می بینم که الان تو بغلمه

..

نفس نفس زنان از جا پریدم.

فهمیدم... معنی زمزمه هارو فهمیدم.

صدای خنده تو گوشم می پیچید.

سرمو تو دستهام گرفتم. معما پشت معما...

خسته شدم.

از اینهمه سردرگمی... از اینکه هر لحظه باید منتظر اتفاق جدیدی باشم.

زانو هام رو بغل گرفتم.

انقدری تو فکر بودم که نفهمیدم چجوری همونجا خوابم برد.

* * *

با احساس خیسی بدنم از جا پریدم.

گیج و منگ دورو برمو نگاه کردم.

طلوع رو دیدم که با قیافه شاکی جلوم ایستاده و شلنگ آب تو دستشه.

یه نگاه به لباسا خیسم کردم.

+مریضی پسر؟

خشمگین گفت:

—خیلی روداری طری.

و شلنگ رو گرفت طرفم. آب با فشار

می خورد تو صورتم جیغ میزد و صداش می کردم.

+طلوع نکن...عه...طلووع

بالاخره شلنگ رو گرفت کنار.

_عه عه عه... خانوم یهو به سرش میزنه بیاد تو حیاط بخوابه من مریضم یا تو؟
کل خونه رو دنبال گشتم. چهارتا سگته رد کردم گفتم حتما دوباره باز غیبش
زده.

طری چرا نمی فهمی من دیگه طاقت دو باره رفتنت رو ندارم. طاقت ندارم
دوباره چشم بدوزم به درو بگم امروز میاد... فردا میاد... پس فردا میاد.

با تعجب زل زده بودم بهش. خدای من چقدر حساس شده بود.
از کارم پشیمون شدم. کاش حداقل رو در اتاقم برگه می چسبوندم ولی واقعا
فکرشو نمی کردم اینجوری بشه.

+بخشید.

بهم نگاه کرد.

_نه دیگه با یه بخشید که چیزی حل
نمی شه.

و دوباره شروع کرد به خیس کردنم.

جییغ زدم و دستمو گرفتم جلوم.

ول کن هم نبود!

دیدم اگه همینجوری بشینم جنازه ام میره بالا

بلند شدم و رفتم طرفش. رفت عقب.

+ طلوع بس کن دیگه

—نچ

+ بد می بینی هااا

—مثلا چیکار می خوای بکنی؟

دویدم طرفش. فرار کرد.

دو دور دور باغ زدیم. خیلی سریع می دوید. به نفس نفس افتادم.

اینجوری بهش نمی رسیدم. تو یه لحظه غفلتش پامو گذاشتم رو شلنگ.

حواسش نبود شلنگ از دستش رها شد.

ایستاد. سریع شلنگ رو جمع کردم.

یه نگاه به من و یه نگاه به سلاح تو دستم کرد.

_ام... چیزه طری... می تونیم با مذاکره حلش کنیم.

+من اهل مذاکره نیستم فقط عمل.

_باشه پس خدافظ

و شروع کرد به دویدن. دنبالش می کردم آب رو روش می پاشیدم.

ولی دریغ از یه قطره که روش بریزه!

بالاخره یه جا سکندری خورد و افتاد زمین.

رسیدم بالا سرش.

_طرررری... دلت میاد؟

خندیدم.

+منو خر نکن بچه

و حسابی از خجالتش در اومدم. صدای جیغهامون کل حیاط رو پر کرده بود.

بالاخره بهش رحم کردم.

جفتمون مثل موش آب کشیده شده بودیم.

شلپ شلپ کنان رفتیم تو خونه.

صدای خندمون یک لحظه هم قطع نمی شد.

سر طلوع رو گرفته بودم زیر بغلم و موهاشورو بهم می ریختم که تازه متوجه زنی شدم که وسط خونه ایستاده بود و با خنده نگاهمون می کرد.

—طری ولم کن بابا خفم کردی.

سریع سرشو ول کردم.

—چته چرا خشکت زده؟

خط نگاهمو گرفت و به زن رسید. اخم کرد.

—تو اینجا چیکار می کنی؟

بی توجه به طلوع جلو اومد.

*خیلی خوشحالم که برگشتی طرلان جان. همه ما نگران بودیم.

پوزخند صدا دار طلوع اونقدری بلند بود که اون زن هم بشنوه.

به من که نزدیک شد طلوع دستمو کشید و خودش جلوم ایستاد.

—گفتم اینجا چیکار می کنی؟

نگاهی به طلوع کرد. و رو به من ادامه داد.

*پدرت دیروز بهم گفت که برگشتی و ازم خواست که تو مهمونی شرکت نکنم ولی دلم طاقت نیاورد. امروز دیگه امدم که حتما ببینمت.

و دستش رو به طرف صورتم دراز کرد.

مچ دستش وسط راه تو دست طلوع گرفتار شد.

__ببین خانوم نرسیده به دریا

غرید: طلوع

__حواستو جمع کن. فکر نکن حالا که طرلان حافظشو از دست داده می تونی از وضعش به نفع خودت سوا استفاده کنی و نظر شو جلب کنی. من نمی دارم مطمئن باش. حالام بساطتو جمع کن برو ور دل شوهرت.

دستشو با شتاب از دست طلوع کشید بیرون.

*باشه آقا طلوع ولی امروز رو یادت باشه

__یادم هست... تموم روزهایی که زهرمون کردی یادمه.

نگاهی به جفتمون کرد و رفت.

__آه... هرروز باید یه ضد حال بخوریم.

پاشو کوبید زمین و سریع از پله ها رفت بالا.

همونطور هاج و واج ایستاده بودم! اصلا نفهمیدم چی شد؟ اون زن کی بود؟
طلوع چرا انقدر عصبی بود؟

باد سردی تو تنم پیچید.

تازه متوجه لباسهای خیس شدم.

سریع رفتم تو اتاقم. لبامو عوض کردم و دوش آب گرم گرفتم. تو اینهمه دل
مشغولی فقط یه سرما خوردگی رو کم داشتم!

داشتم با حوله آب موهامو می گرفتم که صدای مریم رو از بیرون شنیدم.

در اتاق رو باز کردم. در اتاق طلوع ایستاده بود.

*آقا طلوع... آقا درو باز کنین براتون شربت آوردم.

رفتم جلو.

+چی شده؟

مستاصل بهم نگاه کرد.

*سلام خانوم. دیدم آقا با لباسهای خیس رفت بالا براشون آب پرتقال گرفتم
آوردم ولی هرچی در می زنم درو باز نمی کنن. آقا تو سرما خوردگی خیلی
حساسن باید حتما قرص بخورن.

سینی رو ازش گرفتم.

+نگران نباش من براش می برم.

از خدا خواسته سینی رو بهم داد.

*دستتون درد نکنه خانوم. خدا خیرتون بده.

و سریع از پله ها رفت پایین.

+ طلوع... درو باز می کنی یا خودم پیام؟

صدایی ازش نیومد. ناچار درو باز کردم و با احتیاط سرمو بردم داخل.

تا دیدم رو تخت دراز کشیده کامل وارد اتاق شدم و درو بستم.

اولین بار بود اتاقش رو می دیدم.

یه اتاق با ترکیب رنگی سرمه ای و سفید.

تا حدودی مثل اتاق من ولی یکم کوچکترو
فوق العاده بهم ریخته.

همه جا پر لباس و کتاب و کاغذ بود.

لباسهای خیسش هم رو پشتی صندلی میز کامپیوترش بود.

خوبه حداقل لباسهاشو عوض کرده!

+اهم...

توجهی نکرد. بدون اینکه چیزی رو لگد کنم خودمو به تختش رسوندم.

نشستم لبه تخت.

دستهایش زیر سرش قلاب کرده بود و خیره به پنجره بود.

+آقا طلوع

_حوصله ندارم طری

+یعنی چی حوصله ندارم! من این وسط چه گناهی کردم خب! یهو با یه

همچین چیزی روبرو می شم از هیچی هم سردر نمیارم.

خب یکی باید باشه بهم توضیح بده، بجز توام کی تو این خونه از همه چی

خبر داره؟

سرشو برگردوند. به چشمهایش نگاه کردم.

پوفی کرد و از جا بلند شد.

خوشحال شدم! حرفهام موثر بود.

—ببین طری...—

+اول قرصهاتو با این آب پرتقال بخور بعد حرف می زنیم.

چپ چپ نگاهم کرد. قرص رو باز کردم و گذاشتم تو دستش.

قرص رو با شربت سرکشید.

سینی رو گذاشتم پایین تخت.

+خب حالا یکی یکی بگو... اول: این خانوم کی بود؟

—این بنظر خانوم همسر آقای جمشیدیه.

گنگ نگاهش کردم.

+آقای جمشیدی کیه؟

—پدر گرام ما.

با دهان باز بهش نگاه کردم. صورت زن از جلو چشمهام رد شد.

یه زن حدودا 30 ساله با موهای بلوند و لنزهای آبی، با اون آرایش شیک و سر

و وضع مرتب زن بابای ما بود؟! بیشتر بهش

می خورد خواهرمون باشه!

فکرمو به زبون آوردم.

+اون... که بیشتر بهش می خورد جای خواهرمون باشه.

پوزخندی زد.

—درد منم همینه. بابامون هم عد رفته یکی رو که جای دخترشه گرفته.

سعی کردم هضمش کنم ولی واقعا سخت بود.

+خب... حالا چرا اینقدر باهاش بد برخورد کردی؟

صورتش برافروخته شد.

_وا سه اینکه... این زنیک... این خانوم وا سه پول بابا نقه شه ک شیده وگر نه کی
میاد بایه پیرمرد که جای باباشه ازدواج کنه؟
بعدم آدم... چی بگم آخه... این کثافت وقتی تو گم شدی بعد یک ماه نشست
زیر پای بابا که طرلان حتما تا الان... تا... الان... مرده... دیگه بهتره منتظرش
نباشیم و... برای... مثلاً آرامش روحت مراسم ختم برگزار کنیم.

اشک تو چشمه‌هاش حلقه زد.

_هرقدر گفتم طرلان زنده اس و بر میگردد گوش نکردن. نه بابا نه این زنیکه.
برات... باورت می شه؟ برات مراسم گرفتن! مراسم ختم!
از مدرسه او مدم دیدم کل فامیل خونه ما جمع شدن، مشکلی پوشیدن و دارن
گریه می کنن!
این آشغال هم تو راس مجلس عزاداری
می کرد.

عکس ریان زده ات رو برداشتم و گفتم:

— عزاداری کنین ولی وقتی طرلان برگرده بهش می گم که خودتون کشتینش.
جوابش رو دیگه خودتون بدید.

و اوادم تو اتاقم. برات مراسم سوم و هفتم هم گرفتن.
از اونموقع از بابا کینه گرفتم. اینکه انقدر راحت اجازه داد بدون هیچ دلیل و
مدرکی دفنت کنن و خیر سرشون عزاداری بگیرن!

نمی دونستم چی بگم. لال شده بودم و فقط نگاهش می کردم.
نزدیکش شدم و بغلش کردم. محکم بغلم کرد.

— تنها خوشی این روزهام اینه که تو اینجایی و حرف من درست بود. من حسرت
می کردم. می دونستم که زنده ایی و بر میگردی.

موهایش رو نوازش کردم.
— منم حسرت می کردم.

ازم جدا شد و متعجب نگاهم کرد.

تو چشمهای خوشرنگ نگاه کردم.

+اون روزها که اونجا تو ده بودم خیلی شبها خواب می دیدم. تو اکثر خوابهام هم تو بودی. حالتها رو تو خواب حس می کردم ناراحتی، نگرانی و...

لبخندی زد. آروم شد و آرامشش خوشحالم کرد.

+اِهم... راستی! بهش گفتم نرسیده به دریا! قضیه اش چیه؟

خندید.

_بابا این اسمش سمانه اس بعد هی اصرار داره بهش بگن ساحل. ما هم هی

اذیتش

می کردیم بهش می گفتیم نرسیده به دریا این هم حرص می خورد ناجوور!

خندیدم.

+پس من هم باهاش کل کل می کردم!

_اووف ناجوور! جوری که کار به دعوا

می کشید.

هه... حالا که فهمیده چیزی یادت نیست اومده خودشو خوب جلوه بده تا

نظرتو جلب کنه. ذاتش خرابه کلا.

سری تکون دادم. این قصه سر دراز دارد.

—راستی...

خم شد و از کشوی پا تختی چیزی آورد بیرون.

—بیا گوشیت. گفتم که جا گذاشته بودی. قفلش هم فقط با اثر انگشت خودت باز می شه. بهش دست نازدم. شارژش تموم شده بزن به شارژ استفاده کن.

سر تکون دادم و گوشی رو از گرفتم.

—ول کن بابا طری خودش خوب می شه.

+دیروز که داشتی هنرنمایی می کردی باید فکر سرما خوردن امروزشم می کردی.

—خب حالا یه سرما خوردگیه دیگه.

+آره واسه شما خوبه مدرسه نمیری خوش بحالته ولی من حوصله پرستاری ندارم بشین ببینم.

دماغشو کشید بالا و خودشو کوبید روزمین.

+دردت نگرفت؟

دماغشو چین داد.

— چرا خیلی.

بلند خندیدیم. پتویی که دورم پیچیده بودم انداختم رو سرمون و دستگاه بخور رو روشن کردم.

کامل درزهای پتو رو گرفتم.

— حالا چی هست این؟

+آویشنه مریم می گه واسه سرما خوردگی خوبه.

—این مریم باز دکتر بازیش گرف...—

بخار که بلند شد گفتم.

+حرف نزن بکش بالا.

با تمام وجود بخارو بلعیدیم. تمام سینوس هام می سوخت.
سرشو آورد بالا. انگشتشو کشید زیر دماغش.

—چه ژنسی هم هست داداچ.

از لحن معتادش زدم زیر خنده. مثل خودش گفتم

+آره داداچ خارژییه بکش تا حروم نشده.

—آره لامشب من که رو ابراهام.

بلند خندیدیم.

کلاه پشمی رو سرش کردم و پتورو از سرش کشیدم و بصورت رو سری دور
سر خودم چفت کردم.

با دیدن قیافه ام بلند خندید.

در حین خندیدن نگاهم افتاد به در اتاق.

خنده ام ماسید.

اون اینجا چیکار می کرد؟ با خنده تکیه داده بود به چارچوب در و دستهاشو
کرده بود تو جیب شلوارش.

طلوع که دید ساکت شدم برگشت.

با دیدن کیارش برگشت سمت من و زیر لب گفت

_اوه... اوه این از کی اینجاس؟؟

شنید.

*از اولش معتادهای گرامی.

سرمو انداختم پایین. آبرومون رفت!

با صدای پدرم که صدایش می کرد گفت

*راحت باشید. و رفت

پوووفی کردم.

_تو چرا همیشه در اتاق چهار تا بازه؟

به قیافه شاکیش نگاه کردم.

+تو اومدی تو اتاق چرا نبستی؟

_خب... من... چیزه... اصن.. اصن اون چرا واستاده نگاه کرده؟ اینجا حریم

خصوصیه مثلا.

خندیدم.

+بیخیال پسر. مگه خل بازی هامون رو قبلا ندیده؟

— چرا بابا یه بارم وسط زمستون خیسش کردیم ولی این مدلیش رو نه.

خندیدم.

+عیب نداره داداچ سخت نگیر.

خندید.

* * *

به بخار لیوان چایی نگاه کردم. به صندلی تکیه دادم و همراه باهاش بالا و پایین رفتم.

آرامشی که گرفتم مثل آرامشی بود که هردفعه تو بهشت پیدا می کردم.

دلم برای بهشت تنگ شده.

چشمهامو بستم. آسمون ابری اینجا زیبایی خاصی نداشت. ابرهای اونجا رو نداشت. اونجا همه چیزش خاص بود.

صندلی بالا و پایین رفت و منو تو خلسه عمیقی فرو برد.

تصاویری جلوی چشمم نقش بست.

زن روی صندلی راکینجر کنار پنجره نشسته بود و تاب می خورد.

دختر بچه بهش نزدیک شد. با گریه دستش رو به سمت زن دراز کرد.

مامان... نیگا کن دستمو اوف کرده.

دست دختر بچه رو نوازش کرد و در آغوشش گرفت.

کی اینکارو کرده؟

با بغض و لبهای ورچیده گفت

پسرت...

پسر بچه چهار دست و پا خودش رو به صندلی رسوند.

زن خم شد و پسر رو از زمین بلند کرد و در آغوش گرفت.

دختر با حسادت خودش رو در آغوش زن جا کرد.

زن خندید و هردو را روی پای خود نشاند.

هردو را عاشقانه در آغوشش فشرد و بوسید.

خاتون؟

بله زیبا جان...

یه عکس از ما میگیری؟

چشم خانوم.

همه بگین سییییب

دختر بچه و زن هردو باهم گفتن سییییب.

پستونک از دهان پسر بیرون جهید و

چلیک...

چشمهامو باز کردم.

نگاهی به دور و برم انداختم.

با یاد آوری موقعیتم از جا پریدم.

صندلی بشدت تکون خورد.

دویدم و از پله بالا رفتم. در اتاق طلوع رو بشدت باز کردم.

داشت تکالیفش رو می نوشت. با دیدن حال آشفته ام از جا بلند شد.

—خوبی طری؟

سری تکون دادم.

+یادم اومد... من... یادم اومد.

با چند قدم به سمتم اومد.

—چی؟؟ یعنی... همه چیز و یادت اومد... یعنی؟

با کلافگی حرفشو قطع کردم.

+نـــــه. من... من پایین رو صندلی راکینجر رو به حیاط پستی نشسته بودم
بعد... بعد نمی دونم چی شد انگار خوابم برد یا... نمی دونم ولی دیدم که یه
زن اونجا نشسته بود و با دو تا بچه عکس گرفت... اون... اون عکس رو من تو
آلبوم ندیدم... تو همچین عکسی رو جایی ندیدی؟

مبهوت نگاهم می کرد. انگشتش رو گرفت جلوی دهانش و به فکر فرو رفت.

—آهااان.

از صداش جون تازه ایی گرفتم.

+چییه؟ ... چیزی یادت اومد؟

—بابا یه سری عکس تو آلبومش داره. شاید اینی که
می گی اونجا باشه.

و به سمت اتاق پدرمون قدم برداشت. درو باز کرد.

+ناراحت نشه رفتیم تو اتاقش؟

_بابا مگه می خوایم چی کار کنیم؟

+قبلا هم اینکارو کردی؟ نفهمیده؟

_آره بابا یکی دوبار سوییچش رو از کتش کش رفتم با بچه ها رفتیم دور دور
بعدم برگشتیم گذاشتم سرجاش آب هم از آب تکون نخورد.

یک آن بخودش اومد و فهمید که سوتی داده.

+گفتم که تو...

دستهاشو آورد بالا.

_غلط کردم. دیگه تکرار نمی شه بذار اول ببینیم این عکسی که می گی رو می
تونیم پیدا کنیم بعد کلی نصیحتم کن.

چشم غره ایی بهش رفتم و با هم داخل اتاق شدیم.

سرتا سر اتاق رو نگاه کردم. یه اتاق خلوت و تر تمیز.

رنگ دکوراسیونش هم کرم و شیری رنگ بود.

طلوع رفت سمت کمد و شروع به جستجو کرد.

منم رفتم سمت میز تحریرش. اینکه خوابم فقط یه رویا نبوده و واقعا چیزی

یادم اومده باشه، تنها یه مدرک

می تونست ثابتش کنه که اونم روی میز بود.

+طلوع... نمی خواد بگردی.

دست از گشتن تو کمد کشید و به سمتم اومد.

قاب عکس رو میز رو برداشتم. به چهره خندان زن دست کشیدم.

مادرم... به چهره دختر بچه که دو دندان جلوییش خالی بود نگاه کردم...

خودم... و به صورت پسر بچه که دهانش باز بود لبخند زدم... طلوع.

عکس رو از دستم کشید.

_عه... من این عکس رو ندیده بودم تا حالا.

لب تخت نشستم و سرمو تو دستهام گرفتم.

دلم هوای مادرم رو کرد. محبتش رو توی خیال بوضوح حس کردم... دلم
مهربونیش رو می خواست.

طلوع جلو پام زانو زد.

_خوبی طری؟

لبخندی بهش زدم.

+آره... فقط دلم برای مامان تنگ شد.

اشک تو چشمهایم حلقه زد.

—منم.

در آغوشش گرفتم. اشک ریختیم.

کاش بودی مامان... کاش بودی.

حدود دو ماهی از بودنم تو این خونه

می گذشت...

با محیط خو گرفته بودم. خاتون بعد دو هفته برگشت و برام همدم خوبی شد.

باهم ساعتها حرف می زدیم.

من براش از ده و بی بی و مش رمضون و بهشت می گفتم.

اونم برام از مادرم، بچگی من و طلوع، شخصیت طرلان قبلی تعریف می کرد.

با چیزهایی که ازم می گفت تنها تصویری که از طرلان قبلی تو ذهنم نقش می

بست یه دختر سرخود، مغرور و یه دنده بود.

حالا می فهمم چرا همه با دیدنم تو مهمونی تعجب کردند.

چند روز پیش دختر خاله باران هم از کانادا اومد.

تو پذیرایی نشسته بودم و چایی می خوردم که از در وارد شد و به سمت پرواز کرد.

محکم در آغوشم گرفت و های های گریه سر داد.

یکم که آرام شد ازم جدا شد. بهش نگاه کردم. صورت دل نشینی داشت. موهای طلایی و چشمهای عسلی.

مدت طولانی بهم زل زد. گفت که تا اونموقع کسی چیزی بهش نگفته و تا فهمیده خودشو رسونده تا من رو ببینه.

یکم نشست و صحبت کرد و از اون روزهای غیب شدنم پرسید.

وقتی گفتم فراموشی گرفتم رنگش پرید. اشک تو چشمهایش جمع شد.

بهر حال از اونموقع هرروز بهم زنگ می زنه و حالم رو می پرسه. دو سه باری هم باهم بیرون رفتیم.

صمیمیت خاصی باهاش احساس می کنم.

از چک کردن گوشیم هم چیز خاصی نصییم نشد جز چندتا پیامک مشکوک که خیلی کنجکاوم کرد.

از طرفی کسی که "ژلوفنم" ذخیره کرده بودم.

"طرلان کجایی؟"

طرلان هرجا هستی برگرد همه نگرانتن

لعنتی کجایی؟

میگن تصادف کردی من که باور نمی کنم.

طرلان الان سه ماهه که نیستی دارم دیوونه می شم. خیلی نگرانتم. الان کجایی حالت خوبه؟ این فکرها داره داغونم می کنه

تو نمردی طلوع می گه زنده ایی منم مطمئنم منتظر
می مونم تا خودت زنگ بزنی.

پنج ماه گذشت نمی خوای برگردی؟ بدون تو زندگی خیلی مضخرفه تورو خدا
برگرد.

دارم می میرم نکنه واقعا مُردی؟ نه نه امکان نداره. بیخیال شب بخیر عزیزم.
دوستت دارم.

بابات گفت برگشتی... طرلان دارم از خوشحالی دیوونه می شم. خدایا شکرت
چقدر دلم برات تنگ شده طرلان دارم می میرم واسه دیدنت.

برگشتی طرلان ولی... هیچی فقط خوبه که برگشتی."

به تاریخ آخرین پیامک نگاه کردم.

شب مهمونی... تاریخش برای اون شب بود.

کی بوده که اینقدر نگرانم بوده؟ کی بوده که حتی توی مهمونی هم منو دیده.

ناخودآگاه دستم رفت روی گوشی و باهاش تماس برقرار کرد.

ولی برنداشت. تا آخرین بوق منتظر موندم ولی برنداشت.

پدرم... تو این چند هفته نتونستم زیاد باهاش ارتباط برقرار کنم.

یا اون نمی خواست یا من نمی تونستم هر چی بود حصاری دور خودش کشیده که فعلا راه شکستش رو من بلد نیستم.

شاید یه روزی بتونم باهاش ارتباط برقرار کنم و بشیم مثل بقیه پدر و دخترها.

چند باری هم بابی بی و مش رمضون صحبت کردم و اخبار ده رو بهم می رسوند.

فهیمة در شرف ازدواج بود. می گفت قراره بعد ماه رمضون جشن بگیرن.

تو فکر یه بهونه بوم برای رفتن به ده.

برای مراسم فهیمة که حتما باید می رفتم!

طلوع هم درگیر امتحاناتش بود. سخت درس می خوند و کمتر می دیدمش.

حوصله بدجور تو این خونه سر میره!

به پیشنهاد طلوع و برای فرار از بیکاری باشگاه ثبت نام کردم.

تو روحیه ام خیلی تأثیر گذاشت. ولی همون هم برام شد دردسر.

* * *

— خب عزیزم آخر برنامه ات یه ربع هوازی اضافه کردم. هیکلت یکم از فرم افتاده، ولی آماده اس یکم فشرده کار کنی تا ماه آینده نتیجه اش رو می بینی.

سری تکون دادم. به تردمیل اشاره کرد.

— این یه ربع رو تردمیل بزن. سعی کن سرعتی کار کنی تا کالری سوزیت بیشتر بشه.

رفتم روی تردمیل. هدفون رو گذاشتم رو گوشم و با ریتم آهنگ شروع کردم به دویدن.

آهنگ شاد و قشنگی بود.

"عشقت رو میخوام یاسین ترکی"

زل زده بودم به صفحه تردمیل. دونه های عرق از کنار چشمهام راه می گرفت.

صحنه ایی از جلو چشمم رد شد. چندبار پلک زدم.

به نفس نفس زدن افتادم. دوباره صحنه ایی جلوی چشمم نقش بست. جلو عقب رفت. واضح نبود. نمی تونستم بفهمم چیه.

سرمو چندبار تگون دادم. به این امید که این تصاویر از جلو چشمم کنار بره.

ولی بی فایده بود. کم کم واضح شد. یه نقطه آبی.

کم کم تبدیل شد به یه موجود و دست و پاشو دیدم.

واضح و واضح تر شد.

یه... یه جا سویچی... یا شاید هم یه عروسک... یه عروسک آبی با خالهای صورتی.

تعادلمو از دست دادم. در حین دویدن سکندری بدی خوردم و میچ پام تیر کشید.

سرعت رو کم کردم تا تردمیل ایستاد. بدون توجه به درد پام دویدم به سمت رختکن.

هول زده آماده شدم و از باشگاه بیرون دویدم. سوار ماشین شدم و بدون توجه به بوق بلند ماشین پشت سرم با سرعت به سمت خونه راندم.

همش تصویری که دیده بودم رو با خودم مرور می کردم. می ترسیدم از ذهنم بره.

بعد مدتها چیزی یادم اومده بود. نمی تونستم به همین راحتی از دستش بدم.

به محض باز شدن در خونه پامو روی پدال گاز فشردم. نرسیده به حوض ترمز کردم و بدون پارک کردن ماشین پیاده شدم و دویدم.

درو با شتاب باز کردم. طلوع تازه از مدرسه اوامده بود و داشت تلویزیون می دید.

با دیدن من تعجب کرد.

_سلام... خوبی طری؟

سرمو به طرفین تگون دادم. خوب نبودم.

پله هارو دوتا یکی بالا رفتم و به سمت اتاقم رفتم. صدای قدمهای طلوع رو پشت سرم می شنیدم.

در کمد هارو باز کردم. با عجله داخلشون رو گشتم. احساس می کردم هر آن امکان داره دوباره یادم بره. هرچی تو کمد بود ریختم بیرون و کف اتاق زانو زدم. با دستهام لباسها رو از هم جدا می کردم و جیبهاشون رو می گشتم.

طلوع هاج و واج ایستاده بود.

_طری چی شده؟ به منم بگو.

توجهی بهش نکردم. رفتم سراغ میز توالت. کشوهارو دونه به دونه بهم ریختم
و گشتم.

ولی نبود...

نا امید روی تخت نشستم. سرمو بین دستهام گرفتم.

طلوع کنارم نشست.

+ طلوع... من... من یه عروسک یا چمیدونم یه جاسوییچی آبی با خالهای
صورتی داشتم؟

صدایی ازش در نیومد.

سرمو بلند و بهش نگاه کردم.

_میشه دقیق تر بگی؟

+نمی دونم... یه عروسک آبی با دم و خالهای صورتی... خودم هم واضح یادم
نیست.

از جا بلند شد

—صبر کن.

نور امیدی تو دلم روشن شد.

چند دقیقه بعد گوشی به دست او آمد. بادم خوابید. فکر کردم الان با اون چیزیکه
تو فکر می کرده.

گوشی رو به طرفم گرفت.

—اینه؟

نگاه کردم.

+این... خودشه

به عروسک آبی تو گوشی نگاه کردم. خودش بود!

+این... این

_این سالیوانه... شخصیت کارتون هیولاها.

گنگ بهش زل زدم.

+یعنی... عکسش یادم اومده؟

لبشو کج کرد.

_نمی دونم. تا اون جاییکه من یادمه تو همچین عروسکی نداشتی!

+اصلا چرا من باید اینو یادم بیاد؟

شونه ایی بالا انداخت.

پووووفی کردم. خدایا شانس مارو ببین. بعد دوماه هم که چیزی یادم اومده

چیزی که اصلا مهم نیست! نمی شد حداقل یه چیز دیگه یادم بیاد؟

خورد تو ذوقم. نا امید شدم.

* * *

شنل رو محکمتر دور خودم پیچیدم. هوا خنک بود. و شنل روی دوشم کفاف
گرم کردنم رو نمی داد. ولی سمج تر از این حرفها بودم که برم تو خونه.

هنوز تو فکر اون عروسک بودم. از تک تک خدمتکارها درموردش پرسیدم و
همه گفتن که همچین چیزی ندیدن.

انقدر بی حوصله بودم که شام هم نخوردم.

هایی کردم و به بخار بیرون اومده از دهانم نگاه کردم.

چیزی روی شونم قرار گرفت.

سرمو بلند کردم. خاتون بود. پتویی که روم انداخته بود رو دورم پیچیدم.

گرم شد. خیلی خوبه که حواسش بهم هست.

کنارم نشست.

*چرا اینجا نشستی؟

سرمو روی دستهام گذاشتم.

+نمی دونم. حوصله ندارم.

لحن بیچگانه ام لبخند رو روی لبهایش آورد.

*دنبال عروسکت می گردی؟

سرمو بالا پایین کردم. لبخندی زد.

سرمو برگردوندم و به درختهای باغ نگاه کردم. تسلیم پاییز شده و از برگهای سبزشون دل کنده اند.

عریانند بدون برگ. می خوابند تا بهاری دوباره. تا شروعی جدید. تا سبز شدن دوباره.

تو همین فکرها بودم که با قرار گرفتن چیزی جلوی چشمم از فکر بیرون اومدم.

به جسم رو بروم نگاه کردم. سرمو بالا آوردم.

دستموردم جلو و از دست خاتون جداش کردم.

با ناباوری بهش خیره شدم.

چیزی که قرار رو ازم گرفته بود الان جلو چشمم بود.

به سمت خاتون برگشتم.

+این... این...

باز لبخند زد. لبخندهاش به مرز جنونم
می رسونه. مرموزند و هزاران داستان و معنا دارند. و من بیچاره عاجز از درک
آن.

+این... پیش شما... پیش شما چیکار

می کنه؟

دوباره لبخند. کاش لبخند نمی زد.

*بعدا بهت می گم. وقتی همه چیز یادت بیاد حرف برای زدن زیاد داریم.

شونه ام رو فشرده و رفت.

دوباره به عروسک نگاه کردم. چه داستانی داری که اینقدر مهمه؟ چی بودی
توی زندگی من که باید بین انبوه خاطراتم تورو یادم بیا؟

کاش یکی بود جواب سوالهامو می داد.

بعد شام با طلوع نشستیم پای سریال.

داستانش جالب بود و هرشب سرگرممون می کرد.

—این پسر هم خله هااا. حالا که داره

می میره فردین بازیش گرفته. مگه هرکی سرطان بگیره می میره برو بچ سب به
عشقت بابا.

حرص می خورد و غر میزد. به من که زیریرکی داشتم می خندیدم نگاه کرد.

—تو ام که فقط بخند. راست می گم دیگه.

بلند خندیدم.

+حرص نخور پسر. فیلمه.

فیلم دیدن با طلوع خیلی مزه می ده اصلا نمی ذاره حوصله آدم سر بره.

:سلام بچه ها.

به طرف صدا چرخیدیم. با دیدن ساحل درحالیه بازوی پدرمون رو چسبیده بود بدون حرف به حالت قبلی برگشتیم.

*سلام

جواب پدرو دادیم. می خواست بطرف پله ها بره که صدای ساحل بلند شد.

:جمشید جان بیا کنار بچه ها بشینیم دلم براشون تنگ شده.

پوزخند صدا دار طلوع رو همه شنیدن.

روی مبل ها نشستن. چسبید به پدرمون و دستش رو توی دستهای قفل کرد.

زیر چشمی به دستهاشون نگاه کردم. انگشتای ساحل قفل شده بود ولی دست پدرم صاف بود.

این همه بی احساسیش رو درک نمی کردم. مگه خودش این زن رو نگرفته؟!

برگشتم سمت تلویزیون. فکر کردنهای بی نتیجه رو باید کنار بذارم.

:خوبی طرلان جون؟؟

به یه خوبم بسنده کردم.

نداشت آرامش باقی بمونه.

:حافظه ات چطوره؟؟

بدون نگاه کردن بهش گفتم

+فعلا که چیزی یادم نیومده.

اینکه یه عکس و یه عروسک یادم اومده چیز مهمی نبود که بخوام براش توضیح بدم.

:شما خوبی آقا طلوع؟

جواب نداد.

از رو نرفت!

:آقا طلوع کلا با من مشکل داره. اون روز هم که اومدم طرلان رو بینم خیلی باهام بد حرف زد.

حالا نوبت من بود که به لحن بیچگانه اش پوزخند بزنم. مثل بچه ها چغلی می کرد.

*از این بعد درست حرف می زنه.

تنها واکنش پدرم!

_با آدم درست حسابی درست حرف می زنن.

*طلوع...

+اگه...

با صدام هر سه ساکت شدند.

+اگه اجازه بدین حالا که امتحانهای طلوع تموم شده چند روزی رو با هم بریم مسافرت.

به طلوع هم نگفته بودم. با تعجب نگاهم می کرد.

سکوت حکمفرما شد. مریم سینی قهوه رو گذاشت روی میز و رفت.

*کجا؟

+همون روستایی که شش ماه توش زندگی کردم.

سری تکون داد.

*چند روز؟

+نمی دونم. یه هفته شاید کمتر شاید بیشتر

:الان هوا برفیه رفتن به شمال کار

احمقانه اییه

فکر کنم نگاهم به اندازه کافی بهش فهموند که تو هرکاری دخالت نکنه.

*کی راه میفتین؟

+پس فردا

*باشه برین. ماشین رو می فرستم سرویس

همه چیزش که مطمئن شد برین سعی کنین زود برگردین.

لبخندی زد. دلم پر می کشید برای بی بی و مش رمضون.

با آرنج زدم به طلوع. با هم بلند شدیم شب بخیر گفتیم و رفتیم بالا.

_طری...

برگشتم به سمتش.

_دمت گرم

چندتا حرکت انجام داد تا هیجانش خالی بشه! آخر سر هم دستهاشورو به من
دراز کرد

_بزن قدش

کوبیدم رو دستهاش.

محکم بغلم کرد.

_خیلی دلم برای مسافرت رفتن باهات تنگ شده بود. مرسی طری.

+قابلی نداره داداشی.

سرشو بوسیدم. همونطور شاد و شنگول رفت تو اتاقش.

لبخندی زدم.

این مسافرت برای جفتمون لازم بود. هرچند آگه می دونستم چی در انتظارمونه
پامو از در خونه بیرون نمی گذاشتم!

* * *

+بدو طلوع دیر شد.

_باشه بابا

رفتم در اتاقش.

+چیکار می کنی دو ساعته؟

خم شده بود زیر تختش رو نگاه می کرد.

_سیم شارژرم. هرچی می کردم نیست.

+اونو که من دیشب گذاشتم تو چمدون.

بلند شد و طلبکارانه زل زد بهم.

+بیا و خوبی کن. بجای نگاه کردن بدو دیر شد. باید تا شب نشده برسیم.

رفتیم پایین.

خاتون باسینی اسفند و کاسه آب جلو در ایستاده بود.

بغلش کردم و محکم بوسیدمش.

*مواظب خودتون باشید. با احتیاط رانندگی کن.

چشمی گفتم.

طلوع رو هم در آغوش گرفت.

سوار شدیم. به محض حرکت خاتون رو دیدم که پشت سرمون آب ریخت.

لبخندی زدم.

از در حیاط خارج شدم.

سرو صدایی از خونه سیمانی کل کوچه رو فرا گرفته بود.

این دفعه سرو صدای مهمونی و بیچه ها نبود. سرو صدای دعوا بود.

پوفی کردم.

اون خونه رو بخاطر آرامشش دوست داشتم.

پیچیدم تو خیابون و پدال گاز رو فشار دادم.

به مناظر سرسبز کنار جاده نگاه کرد.

وصف ناپذیر بود.

طلوع دستشو برد جلو و ضبط رو روشن کرد.

آهنگ شادی فضای ماشین رو پر کرد. همزمان با ریتم آهنگ سرعت من هم زیادتر شد.

طلوع با آهنگ بلند بلند هم خوانی می کرد.

_دوست دارم زندگی روووو

"دوست دارم زندگی رو_سیروان خسروی"

بعد چند دقیقه توجه یه ماشین با دوتا سرنشین پسر بهمون جلب شد.

از پشت چراغ داد. کشیدم کنار. رد نشد. فهمیدم قصدش چیز دیگه است!

به راه خودم ادامه دادم. وقتی دید توجهی بهش نمی کنم سبقت گرفت و افتاد جلو.

سرعتش رو کم کرد. مجبور شدم سرعتم رو کم کنم.

با سرعت کم جلو می رفت.

_این دیگه کیه. طری بیفت جلو بابا

پووفی کردم.

راهنما زدم و کنار ماشینش قرار گرفتم.

تا فهمیدم می‌خوام سبقت بگیرم سرعتش رو زیاد کرد.

همپای هم پیش می‌رفتیم. یه نگاهم به جلو بود و یه نگاهم به ماشین کنارم.

کامل تو لاین مخالف بودم و هر آن امکان داشت ماشینی از روبرو بیاد.

سرعتمو زیاد کردم.

نمی‌داشت سبقت بگیرم و اعصابم رو بهم ریخته بود. پاموروی گاز فشردم.

ماشینی از روبرو پیدا شد. فرمونو چرخوندم به سمت ماشین پسرا.

در همین حین بوق ماشین روبرویی بلند شد.

صدای بوق کامیونی تو گوشم پیچید و هولم کردم.

سریع فرمونو چرخوندم و بخاطر سرعت زیادم رفتم تو شونه خاکی.

سریع زدم رو ترمز و ماشین با تکون شدید ایستاد.

صدای خنده پسرهارو شنیدم.

سرمو گذاشتم رو فرمون. هنوز صدای بوق کامیون تو گوشم می پیچید.

_طری... خوبی؟

سرمو بلند کردم و به چشمهای نگرانش لبخند بی جونی زدم.

+آره... خوبم. فقط بوق کامیون هولم کرد.

_کدوم کامیون؟

با تعجب گفتم

+همونی که جلومون بود دیگه

_اون... اون یه پراید بود.

چشمهاموریز کردم.

+یعنی چی؟ من صدای بوق کامی...

به فکر فرو رفتم. پوفی کردم و ماشین رو به راه انداختم

_به گمونم صدای همون کامیونی رو شنیدی که باهاش تصادف کردی

+آره منم همین فکر و می کنم.

بعد حدود چهار ساعت رانندگی بالاخره رسیدیم.

آدرسی که پدرم داد دقیق بود و کارم رو راحت کرد.

با لذت به اطراف نگاه می کردم. دِه همون دِه بود. ولی احساس متفاوتی داشتم

چون من همون آدم قبلی نبودم.

دیگه خودم رو جز مردم اونجا حساب

نمی کردم.

با فاصله از خونه بی بی پارک کردم.

سراهِ یکم براشون خرت و پرت خریدم تا دست خالی نباشم.

با طلوع پلاستیکهارو دست گرفتیم و به سمت خونه رفتیم.

نفس عمیقی کشیدم. هوا همچنان ابری بود. این هوا و این حس و حال هیچ جای دیگه پیدا نمی شه هیچ جا...

پلاستیکهارو از طلوع گرفتم.

طبق نقشه! پشت دیوار سنگر گرفتم و با اشاره ام طلوع شروع کرد به در زدن.

بعد چند لحظه صدای بی بی اومد.

*بله؟

ضربان قلبم بلند شد.

—یه لحظه تشریف بیارین دم در.

در باز شد.

*بفرمایید.

طلوع حسابی جدی شده بود. به زور جلوی خودمو گرفتم صدایی ازم بلند نشه.

—براتون بسته آوردم.

یکم طلوع رو نگاه نگاه کرد. فکر کنم شناختش!

*از کجا؟

—از تهران.

*تهران؟

—بله بفرمایید تحویل بگیرید

و دستش رو به طرف من بلند کرد.

سرشو از در آورد بیرون.

زدم زیر خنده.

*وای خدا مرگم بده.

پلاستیکها رو رها کردم و رفتم جلو.

از در اومد بیرون و محکم در آغوشم گرفت.

*وای دختر... گفتم دیگه نمی بینمت. چقدر غصه خوردم گفتم دیگه بر نمی گردی. خدایا شکرت. شیر مادرت حالالت که اینقدر با معرفتی.

سرمو چسبوندم به سرش.

+مگه می شه شمارو یادم بره؟ من هر جا برم و هر کسی که باشم بازم احساس می کنم اینجا راحت ترم.

ازم جدا شد. به صورتم دست کشید.

اشکهاشو پاک کرد و به سمت طلوع چرخید.

*گفتم چهره ات آشناست ولی هرچی فکر کردم یادم نیومد کجا دیدمت.

طلوع خجولانه لبخند زد.

*بیاین تو بیان تو. مش رمضون امشب شمارو ببینه کلی ذوق می کنه.

خریدههارو برداشتم و داخل رفتم.

با دیدن پلاستیکها گفتم

*اینها چیه؟

+چیز خاصی نیست قابل شمارو هم نداره.

طلوع داخل اومد و درو بست.

* * *

قاشق محتوی غذارو با لذت به دهان بردم.

معرکه اس مثل همیشه.

سنگینی نگاه طلوع رو حس کردم.

با تعجب بهم نگاه می کرد. با تکنون سر پرسیدم چیه؟

سرشو به نشونه هیچی تکنون داد.

بشقابش هنوز پر بود. قاشق رو توی غذا می گردوند و با تعجب در حال کشفش بود!

به بشقابش اشاره کردم که یعنی بخور!

سرشو آورد جلو و خیلی آروم طوری که فقط من بشنوم گفت

—این چیه طری؟

خنده ام گرفت

+غذااس!

_خوب عقل کل می دونم غداس چرا این شکلیه؟

+اسمش ترشی تره اس. هر جا یه چیزی بهش می گن ولی اینجا اسمش اینه. به
قیافش نگاه نکن بخوری عاشقش میشی.

لبو لوچه اش رو کج و کوله کرد.

بی بی و مش رمضون سرگرم غذای خودشون بودند و به اصطلاحی مارو
راحت گذاشته بودند!

یاد خوشحالی مش رمضون افتادم وقتی مارو دید.

لبخندی که اونموقع زد تو ذهنم حک شد.

لبخندی سراسر محبت و خوشحالی.

لبخند روی لبم رو جمع کردم و از فکر بیرون اومدم.

به طلوع که با حسرت به بشقاب خالیش زل زده بود نگاه کردم.

خیلی جلوی خودمو گرفتم نخندم.

+طلوع شیهه اون گربه شدی که لازانیا خیلی دوست داشت... اسمش چی بود؟

مستی به بازوم زد و چپ چپ نگاهم کرد

_گارفیلد.

زدم زیر خنده

+آره همون. می خوری برات بکشم؟

با مظلومیت سر تکون داد.

بشقابش رو پر کردم و جلوش گذاشتم.

بی بی با لبخند به طلوع نگاه کرد.

حواسش به مهمونهاش بود که از غذا راضی باشند!

بی بی مهمون نوازه دیگه!

بعد شام سفره رو جمع کردیم و با طلوع ظرفهارو علی رغم مقاومت بی بی شستیم!

چایی دم کردم. لیوانهای کمر باریک رو توی سینی گذاشتم.

عطر چایی رو به ریه هام فرستادم.

لیوانهارو پر کردم و سینی بدست از آشپزخونه بیرون رفتم.

سرها بلند شد و لبخندها بود که نثارم می شد!

کنار بی بی نشستیم. چایی ها بدست صاحبانشان رسیدند.

به مش رمضون و طلوع نگاه کردم.

گرم صحبت بودند. مش رمضون از اوضاع تهران و مدرسه و درس طلوع می پرسید و طلوع هم محترمانه جواب می داد.

زحمت‌های خاتون برای تربیت طلوع واقعا
بی نتیجه نبوده و چقدر ارزش ممنونم که پایه و اساس اون خانواده ی از هم
پاشیده اس.

رو کردم به بی بی

+چخبر بی بی؟

چایش رو برداشت.

*خبرها که پیش توئه دختر تو چخبر؟

آهی کشیدم.

+خبرهای خوب. رفتم خونه ی جدید. با آدمهای جدید. ولی همه اش فکرم
پیش شما بود.

لبخندی زد.

* ما هم همش فکر تو بودیم که الان کجایی وضعیت چجوریه؟ خانواده ات
چجور آدمهایی هستن؟

+ همه چی خوبه بی بی نگران نباش. طلوع هست و واقعا نعمتیه وجودش برام.
شاید اگه اون نبود بارو بندیلمو جمع می کردم و یه ماه هم اونجا نمی موندم.

* پدرت چطوریه؟ اخلاقش خوبه؟

+ آره... خب با اون چیزی که فکر می کردم خیلی فرق داره ولی... آره... خوبه!

سری تکون داد. فکر کنم یه چیزایی فهمید.

* روزهای بعد رفتنت سخت بود دختر. عادت کرده بودیم که هرروز ببینیمت.
به خنده هات، شیطنت هات، مهربونی هات...

کسل شدیم شدیم اصلا! انگار دل و دماغ نداشتیم دیگه.
فقط به امید شنیدن صدات از پشت تلفن بودم.

کبری خانوم که میومد می گفت تلفن داری اصلا انگار بال در میاوردم و تا
خونه اش
می رفتم.

حال بی بی حالمو خراب کرد. بابت تمام روزهایی که سهل انگاری کردم
بهش زنگ نزدم احساس شرمندگی کردم.

+ببخشید.

سرشو بلند کرد.

— چیه ببخشم؟

به صورتش نگاه نکردم. خجالت می کشیدم.

+ببخشید که اذیت کردم.

دستم تو دستهایش گرفت.

*این چه حرفیه دختر. تو مثل بچه خودمی اذیتهات هم برام شیرینه.

به چشمهایش نگاه کردم. خالص بودند. بدون ریا و با محبت.

لبخندی زدم.

با صدای خمیازه طلوع هردو به سمتش چرخیدیم.

تا نگاهی به ما افتاد سریع دهانشو بست. سرشو انداخت پایین و آرام گفت
بیخشید.

زدیم زیر خنده.

*ما رو بین اصلا حواسمون نیست از راه دور اومدین و خسته این. گرفتیمتون
به حرف.

از جا بلند شد. رفت سمت اتاق سابقم.

بعد چند لحظه اومد.

*بیاین بچه ها. بیاین بخوابین خستگیتون در بیاد.

بلند شدیم. شب بخیر گفتیم و به اتاق رفتیم.

نگاهمو دور تا دور اتاق چرخوندم. همه چیز سرجاش بود.

نفس عمیقی کشیدم.

طلوع روی تشکی که بی بی وسط اتاق پهن کرده بود دراز کشید و من روی
تخت خوابیدم.

_طری...

+طلوع...

همزمان هم دیگه رو صدا کردیم.

+بگو

_نه تو بگو

+خب... طلوع اینجا منو به اسم گلاره

می شنا سن. فردا قراره بریم پیش دو سه تا از دو ستهام اونجا حوا ست با شه
گلاره صدام کنی. بعد... بعد هم که طلوع... من می خوام فردا بگم که تو پسر
عمومی و مثل داداشم می مونی... سوتی ندی یه وقت!

_هوم... باشه

+چی می خواستی بگی؟

دستشورو تکیه گاه سرش کرد

_راستش... تو هیچوقت چیزی در مورد شیش ماهی که اینجا بودی تعریف نکردی.

اینکه اصلا چرا این همه مدت اینجا بودی و زودتر برگشتی؟ یا اینکه چرا اینقدر به اینجا و این دو نفر علاقه داری؟ یا اینکه... اصلا چرا حالا که می دونی سمت چیه به همه سمتونمی گی؟ چرا باید به دروغ بگیم که من پسر عموتم؟ چرا همه چی یجوریه؟!

رو تخت خوابیدم و به سقف نگاه کردم.

+میگم... همه اینایی که گفتی رو برات تعریف می کنم. ولی نه الان... وقتی با این آدمها بیشتر آشنا شدی و محبتشون رو حس کردی... اون موقع جواب همه سوالاتو

می دم ولی فعلا به چیزی که می گم گوش کن.

دست از نگاه کردنم برداشت و دراز کشید.

_باشه.

نفس عمیقی کشیدم و نفهمیدم چی شد که خوابم برد.

* * *

به صورت فهیمه و زهرا نگاه کردم.

غافلگیر کردنشون حس خوبی داشت. اینکه از شدت ذوق و خوشحالی در
آغوشم گریه کردن بهم می گفت که دوستهام فراموشم نکردن و به اندازه من
دلشون تنگ بود.

لبخندی رو لبم جاخوش کرد. داشتن دوستان با معرفت چیزیه که الان واقعا
بهش نیاز دارم.

سبد خوراکی هارو تو دستم جابجا کردم.

سرمو به عقب برگردوندم. محمد و طلوع همپای هم می اومدن و صحبت می کردن.

هم سن و سال بودند ولی با دو دنیای متفاوت.

محمد با دنیای ساده و روستایی با حداقل امکانات.

طلوع با دنیای پرزرق و برق و مشکلات عجیب و غریب و غرق امکانات.

ولی محمد بنظر من زندگی راحت تری داشت. غم و مشکلاتی که طلوع تحمل کرده بود محمد به چشم هم ندیده بود.

آهی کشیدم.

زهره: اون ماشینه رو نگاه! چه خوشگله

به سمتی که زهرا اشاره کرد برگشتیم.

راست می گفت. ماشین قشنگی بود. یه شاسی بلند مشکی که از تمیزی برق می زد!

فهمیه: این اینجا چیکار می کنه؟

شونه ایی بالا انداختم.

+ حتما از مسافره‌ای شماله. اومده وسط راه استراحت کنه.

سری به نشونه تأیید تکون دادند.

بعد حدود چهار ساعت رانندگی بالاخره رسیدیم.

آدرسی که پدرم داد دقیق بود و کارم رو راحت کرد.

با لذت به اطراف نگاه می کردم. دِه همون دِه بود. ولی احساس متفاوتی داشتم
چون من همون آدم قبلی نبودم.

دیگه خودم رو جز مردم اونجا حساب
نمی کردم.

با فاصله از خونه بی بی پارک کردم.

سرواھ یکم براشون خرت و پرت خریدم تا دست خالی نباشم.

با طلوع پلاستیکهارو دست گرفتیم و به سمت خونه رفتیم.

نفس عمیقی کشیدم. هوا همچنان ابری بود. این هوا و این حس و حال هیچ جای دیگه پیدا نمی شه هیچ جا...

پلاستیکهارو از طلوع گرفتم.

طبق نقشه! پشت دیوار سنگر گرفتم و با اشاره ام طلوع شروع کرد به در زدن.

بعد چند لحظه صدای بی بی اومد.

*بله؟

ضربان قلبم بلند شد.

یه لحظه تشریف بیارین دم در.

در باز شد.

*بفرمایید.

طلوع حسابی جدی شده بود. به زور جلوی خودمو گرفتم صدایی ازم بلند نشه.

__براتون بسته آوردم.

یکم طلوع رو نگاه نگاه کرد. فکر کنم شناختش!

*از کجا؟

__از تهران.

*تهران؟

__بله بفرمایید تحویل بگیرید

و دستش رو به طرف من بلند کرد.

سرشو از در آورد بیرون.

زدم زیر خنده.

*وای خدا مرگم بده.

پلاستیکها رو رها کردم و رفتم جلو.

از در اومد بیرون و محکم در آغوشم گرفت.

*وای دختر... گفتم دیگه نمی بینمت. چقدر غصه خوردم گفتم دیگه بر نمی گردی. خدایا شکر. شیر مادرت حلاله که اینقدر با معرفتی.

سرمو چسبوندم به سرش.

+مگه می شه شمارو یادم بره؟ من هر جا برم و هر کسی که باشم بازم احساس می کنم اینجا راحت ترم.

ازم جدا شد. به صورتم دست کشید.

اشکهاشو پاک کرد و به سمت طلوع چرخید.

*گفتم چهره ات آشناست ولی هرچی فکر کردم یادم نیومد کجا دیدمت.

طلوع خجولانه لبخند زد.

*بیاین تو بیاین تو. مش رمضون امشب شمارو ببینه کلی ذوق می کنه.

خریدههارو برداشتم و داخل رفتیم.

با دیدن پلاستیکها گفت

*اینها چیه؟

+چیز خاصی نیست قابل شما رو هم نداره.

طلوع داخل اومد و درو بست.

* * *

قاشق محتوی غذارو با لذت به دهان بردم.

معرکه اس مثل همیشه.

سنگینی نگاه طلوع رو حس کردم.

با تعجب بهم نگاه می کرد. با تکنون سر پرسیدم چیه؟

سرشو به نشونه هیچی تکنون داد.

بشقابش هنوز پر بود. قاشق رو توی غذا می گردوند و با تعجب درحال کشفش بود!

به بشقابش اشاره کردم که یعنی بخور!

سرشو آورد جلو و خیلی آروم طوری که فقط من بشنوم گفت

_این چیه طری؟

خنده ام گرفت

+غذااس!

_خوب عقل کل می دونم غذاس چرا این شکلیه؟

+اسمش ترشی تره اس. هر جا یه چیزی بهش می گن ولی اینجا اسمش اینه. به
قیافش نگاه نکن بخوری عاشقش میشی.

لبو لوچه اش رو کج و کوله کرد.

بی بی و مش رمضون سرگرم غذای خودشون بودند و به اصطلاحی مارو
راحت گذاشته بودند!

یاد خوشحالی مش رمضون افتادم وقتی مارو دید.

لبخندی که اونموقع زد تو ذهنم حک شد.

لبخندی سراسر محبت و خوشحالی.

لبخند روی لبم رو جمع کردم و از فکر بیرون اومدم.

به طلوع که با حسرت به بشقاب خالیش زل زده بود نگاه کردم.

خیلی جلوی خودمو گرفتم نخندم.

+ طلوع شبیه اون گربه شدی که لازانیا خیلی دوست داشت... اسمش چی بود؟

مشتی به بازوم زد و چپ چپ نگاهم کرد

_گارفیلد.

زدم زیر خنده

+آره همون. می خوری برات بکشم؟

با مظلومیت سر تکون داد.

بشقابش رو پر کردم و جلوش گذاشتم.

بی بی با لبخند به طلوع نگاه کرد.

حواسش به مهمونهاش بود که از غذا راضی باشند!

بی بی مهمون نوازه دیگه!

بعد شام سفره رو جمع کردیم و با طلوع ظرفهارو علی رغم مقاومت بی بی شستیم!

چایی دم کردم. لیوانهای کمر باریک رو توی سینی گذاشتم.

عطر چایی رو به ریه هام فرستادم.

لیوانهارو پر کردم و سینی بدست از آشپزخونه بیرون رفتم.

سرها بلند شد و لبخندها بود که نثارم می شد!

کنار بی بی نشستم. چایی ها بدست صاحبانشان رسیدند.

به مش رمضون و طلوع نگاه کردم.

گرم صحبت بودند. مش رمضون از او ضاع تهران و مدرسه و درس طلوع می پرسید و طلوع هم محترمانه جواب می داد.

زحمتهای خاتون برای تربیت طلوع واقعا
بی نتیجه نبوده و چقدر ارزش ممنونم که پایه و اساس اون خانواده ی از هم
پاشیده اس.

رو کردم به بی بی

+چخبر بی بی؟

چایش رو برداشت.

*خبرها که پیش توئه دختر تو چخبر؟

آهی کشیدم.

+خبرهای خوب. رفتم خونه ی جدید. با آدمهای جدید. ولی همه اش فکرم
پیش شما بود.

لبخندی زد.

* ما هم همش فکر تو بودیم که الان کجایی وضعیت چجوریه؟ خانواده ات
چجور آدمهایی هستن؟

+ همه چی خوبه بی بی نگران نباش. طلوع هست و واقعا نعمتیه وجودش برام.
شاید اگه اون نبود بارو بندیلمو جمع می کردم و یه ماه هم اونجا نمی موندم.

* پدرت چطوریه؟ اخلاقش خوبه؟

+ آره... خب با اون چیزی که فکر می کردم خیلی فرق داره ولی... آره... خوبه!

سری تکون داد. فکر کنم یه چیزایی فهمید.

* روزهای بعد رفتنت سخت بود دختر. عادت کرده بودیم که هرروز ببینیمت.
به خنده هات، شیطنت هات، مهربونی هات...

کسل شدیم شدیم اصلا! انگار دل و دماغ نداشتیم دیگه.
فقط به امید شنیدن صدات از پشت تلفن بودم.

کبری خانوم که میومد می گفت تلفن داری اصلا انگار بال در میاوردم و تا
خونه اش

می رفتم.

حال بی بی حالمو خراب کرد. بابت تمام روزهایی که سهل انگاری کردم
بهش زنگ نزدم احساس شرمندگی کردم.

+ببخشید.

سرشو بلند کرد.

— چیه ببخشم؟

به صورتش نگاه نکردم. خجالت می کشیدم.

+ببخشید که اذیت کردم.

دستم تو دستهایش گرفت.

*این چه حرفیه دختر. تو مثل بچه خودمی اذیتهاش هم برام شیرینه.

به چشمهایش نگاه کردم. خالص بودند. بدون ریا و با محبت.

لبخندی زدم.

با صدای خمیازه طلوع هردو به سمتش چرخیدیم.

تا نگاهی به ما افتاد سریع دهانشو بست. سرشوانداخت پایین و آروم گفت
بیخشید.

زدیم زیر خنده.

*ما رو بین اصلا حواسمون نیست از راه دور اومدین و خسته این. گرفتیمتون
به حرف.

از جا بلند شد. رفت سمت اتاق سابقم.

بعد چند لحظه اومد.

*بیاین بچه ها. بیاین بخوابین خستگیتون در بیاد.

بلند شدیم. شب بخیر گفتیم و به اتاق رفتیم.

نگاهم دور تا دور اتاق چرخوندم. همه چیز سر جاش بود.

نفس عمیقی کشیدم.

طلوع روی تشکی که بی بی وسط اتاق پهن کرده بود دراز کشید و من روی تخت خوابیدم.

_طری...

+طلوع...

همزمان هم دیگه رو صدا کردیم.

+بگو

_نه تو بگو

+خب... طلوع اینجا منو به اسم گلاره

می شناسن. فردا قراره بریم پیش دو سه تا از دو ستهام اونجا حواست با شه
گلاره صدام کنی. بعد... بعد هم که طلوع... من می خوام فردا بگم که تو پسر
عمومی و مثل داداشم می مونی... سوتی ندی یه وقت!

_هوم... باشه

+چی می خواستی بگی؟

دستشو رو تکیه گاه سرش کرد

_راستش... تو هیچوقت چیزی در مورد شیش ماهی که اینجا بودی تعریف نکردی.

اینکه اصلا چرا این همه مدت اینجا بودی و زودتر برنگشتی؟ یا اینکه چرا اینقدر به اینجا و این دو نفر علاقه داری؟ یا اینکه... اصلا چرا حالا که می دونی سمت چیه به همه سمتونی می گی؟ چرا باید به دروغ بگیم که من پسر عمومت؟ چرا همه چی یجوریه؟!

رو تخت خوابیدم و به سقف نگاه کردم.

+میگم... همه اینایی که گفتی رو برات تعریف می کنم. ولی نه الان... وقتی با این آدمها بیشتر آشنا شدی و محبتشون رو حس کردی... اون موقع جواب همه سوالاتو

می دم ولی فعلا به چیزی که می گوش کن.

دست از نگاه کردنم برداشت و دراز کشید.

_باشه.

نفس عمیقی کشیدم و نفهمیدم چی شد که خوابم برد.

* * *

به صورت فهیمه و زهرا نگاه کردم.

غافلگیر کردنشون حس خوبی داشت. اینکه از شدت ذوق و خوشحالی در
آغوشم گریه کردن بهم می گفت که دوستهام فراموشم نکردن و به اندازه من
دلشون تنگ بود.

لبخندی رو لبم جاخوش کرد. داشتن دوستان با معرفت چیزیه که الان واقعا
بهش نیاز دارم.

سبد خوراکی هارو تو دستم جابجا کردم.

سرمو به عقب برگردوندم. محمد و طلوع همپای هم می اومدن و صحبت می کردن.

هم سن و سال بودند ولی با دو دنیای متفاوت.

محمد با دنیای ساده و روستایی با حداقل امکانات.

طلوع با دنیای پرزرق و برق و مشکلات عجیب و غریب و غرق امکانات.

ولی محمد بنظر من زندگی راحت تری داشت. غم و مشکلاتی که طلوع تحمل کرده بود محمد به چشم هم ندیده بود.

آهی کشیدم.

زهره! اون ماشینه رو نگاه! چه خوشگله

به سمتی که زهره اشاره کرد برگشتیم.

راست می گفت. ماشین قشنگی بود. یه شاسی بلند مشکی که از تمیزی برق می زد!

فهیمة: این اینجا چیکار می کنه؟

شونه ایی بالا انداختم.

+حتما از مسافرهایی شماله. اومده وسط راه استراحت کنه.

سری به نشونه تأیید تکنون دادند.

_توقعی ندارم که فقط خوشگل و خوش قد و بالا و با درک و فهم و شعور و خوش اخلاق و بله قربان گو باشه. این زیاده؟

سینی شربت رو دادم به ثمین.

+نه والا فقط اینی که گفتمی رو باید بدی خدا گلش رو سفارشی بسازه

دهن باز کرد جوابم رو بده که سارا دختر عموی فهیمة سرشو آورد تو آشپزخونه و با شادی گفت

:عروس دوماد اومدن.

همگی تو حیاط جمع شدیم. عروس با لباس سفید محلی و چادر سفیدی که کامل تا جلوی صورتش رو پوشانده بود سوار بر اسب سفید و خوشگلی در مرکز حیاط ایستاده بود.

داماد هم با لباس محلی خوش دوخت و جلیقه چرم قهوه ایی پایین پای اسب ایستاده و افسار اسب رو گرفته بود.

مردای روستا، پیر و جوان دورشون حلقه زده بودن و رقص محلی رو اجرا می کردن.

دود اسفند همه جارو گرفته بود. صدای ساز و دهل نمی گذاشت صدا به صدا برسه.

همه لبخند می زدند و خوشحال بودند.

طلوع رو دیدم که کنار محمد ایستاده بود و در گوشش چیزی گفت بعد باهم خندیدند.

لبخند زدم. خوب باهم گرم گرفته بودند.

نگاهم رو تو جمعیت چرخوندم.

علی رو دیدم که با حسرت عمیقی زل زده بود به عروس و داماد.

یه لحظه از خودم بدم اومد. چرا باید کاری می کردم که از من خوشش بیاد و حالا همچین حالی داشته باشه؟

هرچند من کاری نکردم ولی بازم احساس عذاب وجدان داشتم.

سنگینی نگاهم رو حس کرد. سریع نگاهمو برگردوندم.

حلقه رقص رو شکافتن و بین جمعیت راهی تا خونه باز کردن.

داماد افسار اسب رو کشید و به طرف خونه به راه افتاد.

احترام گذاشتن روستایی ها به زنهایشون از تک تک کارهایشون معلوم بود.

همین که عروس رو تا دم در خونه سوار بر اسب میارن یه نمونه اش بود.

زنها و مردهای فامیل وارد خونه شدند.

بی بی و مش رمضون هم که یجورایی بزرگهای اون جمع بودند وارد شدند.

وارد اتاق عقد شدیم. بیشتر تزئیناتش شبیه همون تزئیناتی بود که سر عروسی

برادر فهیمه انجام داده بودیم.

لبخند زدم. احساس صمیمیت و آرامش خاصی داشتم.

زهرا به طرف پارچه و ثمین طرف دیگر رو بالای سر عروس و داماد گرفتند و
من هم کله قند ها رو بدست گرفتم.

عاقده شروع کرد.

من هم شروع کردم به بهم ساییدن
کله قند ها.

وکیلیم؟

با ذوق گفتم
+عروس زیر لفظی میخواد

همه خندیدند

مطمئن بودم فهیمه کلی فحشم داده تو دلش!

عاقده با لهجه غلیظ شمالیش گفت

:زبون عروس رو تقویت کنید آقا داماد

خندیدیم

داماد از جیب کتش جعبه کوچی بیرون آورد.

دستبد ظریف و زیبایی رو از جعبه بیرون در آورد و دور دست فهیمه بست.

وکیلیم؟

بازم پریدم وسط

+عروس رفته گلاب بیاره

:بسلامتی انشاءالله که گلاب خوشبختی بیارن

عروس خانوم برای بار سوم می پرسم

وکیلیم؟

سکوت حکمفرما شد. همه نگاه ها خیره بود به دهان فهیمه.

"با اجازه بزرگترهای جمع... بله"

بله که از دهانش بیرون اومد نفس حبس شده ام رو رها کردم.

صدای کل اتاق رو پر کرد. بلافاصله صدای ساز و دهل از بیرون بلند شد.

پارچه رو جمع کردیم. فهیمه رو بغل کردم و بوسیدم.

+خیلی خوشحالم فهیمه. مطمئنم خوشبخت میشی تو لیاقتش رو داری.

لبخندی زد.

دوتا سکه ایی رو که قبل اومدن گرفته بودم بهشون هدیه کردم.

فهیمه معترض نگاهم کرد.

لبخندی بهشون زدم

+قابلتون رو نداره.

احمد(شوهر فهیمه) تشکر کرد.

به جفتشون نگاه کردم. خیلی بهم می میان. فهیمه تو لباس عروس واقعا زیبا شده بود.

داشت اشکم در می اومد.

از اتاق بیرون اومدم و دیگه نتونستم جلوی اشکی که رو گونه ام لغزید رو بگیرم.

* * *

طلوع خوابالو خدا حافظی کرد و سریع خزید تو ماشین!

نگاهمو ازش گرفتم و به دوتا از بهترینهای زندگیم دوختم.

+خیلی بهتون زحمت دادیم. خیلی خوش گذشت واقعا ممنونم.

مش رمضون:

چه زحمتی دخترم شما رحمتین. خوشحال شدیم بعد چند وقت خونه رنگ و
بو گرفت

لبخندی بهش زدم.

بی بی جلو اومد و دستامو گرفت

:می موندین فردا می رفتین. شبه خطرناکه

دستهایشو فشردم.

+نگران نباش بی بی جونم. از اینجا یه سر به ویلا هم می زنیم و بعد برمی
گردیم.

راستش خیلی کنجکاوم اون ویلا رو ببینم.

نگاه نگرانش رو به چشمهام دوخت

:حالا فردا می رفتین... می ترسم براتون... دلم شور می زنه

لبخندی زدم

+بی بی جوونم فردا دیگه دیر می شه طلوع هم مدرسه داره تا الانش هم دو

روز غیبت داشته

نمی خوام به درسش لطمه بخوره

:آخه...

مش رمضون:

اینقدر نفوس بد نزن بی بی. حتما واجبه که اینقدر اصرار داره بره.

سری به نشونه تأیید تکون دادم.

+نگران نباشین با احتیاط میروم رسیدم هم زنگ میزنم

بی بی رو در آغوش گرفتم.

:خیلی مواظب باشین

+چشم.

از هر دو خدا حافظی کردم و سوار ماشین شدم.

تک بوقی براشون زدم و راه افتادم.

وارد جاده شدم.

دنده رو عوض کردم و پامو روی گاز فشار دادم.

به آرومی تو دل شب جلو می رفتم.

همه جا تاریک تاریک بود. تنها نوری که دیده می شد نور چراغهای جلوی ماشین بود.

خلوتی جاده عادی بود ولی یک آن خوف برم داشت. پوفی کردم و سعی کردم به ترسم اجازه پیش روی ندم.

سرمو برگردوندم و به طلوع نگاه کردم.

صندلی رو خوابونده بود و روش چمباتمه زده بود.

کاپشنش رو هم انداخته بود روی خودش.

صدای آهنگ رو کم و بخاری رو زیاد کردم.

تو خودش جمع تر شد. صورتش تو خواب خیلی مظلوم می شد.

لبخندی به دهان بازش زدم و چشمهامو به جاده دوختم.

حدود بیست دقیقه ایی گذشت.

خمیازه ایی کشیدم. کاش طلوع بیدار می شد داشت حوصلم سر می رفت.

اگه اصرار طلوع برای رفتن به ویلا نبود عمرا این وقت شب راه نمی افتادم.

ولی خب خیلی اصرار کرد که بریم ویلا. من هم کنجکاو بودم اون ویلا که پاتوقم بوده رو ببینم!

بهرحال هرچی که بود مارو این وقت شب کشونده بود تو جاده!

با انعکاس نوربالای ماشین پشتی تو آینه جلو از فکر بیرون اومدم.

فرمونو گرفتم کنار تا رد شه. چند لحظه صبر کرد و بعد با مکث از کنارم رد شد و جلو افتاد.

با فاصله کم جلو می رفت جوری که مجبور شدم برای اینکه بهش برخورد نکنم سرعتم رو پایین بيارم .

یهو سرعتش رو زیاد کرد. با تعجب به حرکاتش نگاه می کردم. زیر لب گفتم

+این دیگه چه دیوونه ایه

چند متر جلو رفت و یهو چرخید و ایستاد. جوری که جاده کم عرض رو بست.

سریع زدم رو ترمز. ماشین تکون بدی خورد و طلوع پرت شد و خورد به داشبورد.

گیج و منگ بلند شد.

— اینجا چخبره طری؟

به ماشین روبروم نگاه کردم. زیرلب گفتم

+نمی دونم

چندتا بوق زدم. ولی هیچ خبری نشد. ماشینی از پشت بهمون نزدیک شد.

+بیا الان ترافیک درست می کنه.

— چرا خب اینجا واستاده؟

+چمیدونم

قفل مرکزی رو زد و دستگیره درو گرفت

+کجا؟

— برم ببینم چشه دیگه

دستشو گرفتم.

+لازم نکرده. بشین سرجات الان میره

داشتم با طلوع کلنچار می رفتم که چیزی به شیشه ی سمت من خورد.

سرمو برگردوندم. تو تاریکی هیچی معلوم نبود.

دوباره صدای شیشه بلند شد و این دفعه دستی که به شیشه خورد رو دیدم.

+بشین ببینم این کیه.

شیشه رو دادم پایین. تا اومدم بگم بله؟ دستی اومد داخل و دستمالی رو محکم جلوی دهنم گرفت.

شوکه شدم. دست و پا زدم و خواستم دستش رو از جلوی صورتم بردارم ولی نتونستم.

خیلی قوی بود و هرچی تلاش کردم حتی ذره ایی دستش جابجا نشد.

سرمو بزور چرخوندم تا طلوع رو ببینم.

در سمت اون باز بودو یکی داشت طلوع رواز ماشین بیرون می کشید.

جیغی کشیدم که گلوم رو خراش داد. دیگه رمقی برام نمود.

بیحال نالیدم

+نه...

همه چی جلوی چشمهام سیاه شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

با احساس سرما بیدار شدم. سعی کردم لای پلکهامو باز کنم ولی نمی
تونستم.

انگار به پلکهام وزنه آویزون بود. به زور چشمهامو باز کردم. نور چشمهامو زد
و مجبور شدم دوباره ببندمشون.

مگه اون دستمال چی بود که اینجوری شدم؟

با یادآوری اتفاقی که افتاد پلکهامو تا آخرین حد باز کردم. دیگه به نور و درد
چشمم اهمیت ندادم.

تنها یه چیز تو ذهنم می چرخید " طلوع "

از جا بلند شدم. به دور و برم نگاه کردم. یه اتاق خالی، با دیوار ها و کف
سرامیک سفید و سرد. بدون هیچ روزنه و پنجره ایی...

با حس فشار روی د ستهام متوجه طنابی شدم که محکم د ستهامو بهم فشار
میداد.

سعی کردم بازش کنم ولی خیلی سفت بود. دندون هم چاره ساز نبود.

خسته شدم. به لامپ آویزون از سقف خیره شدم.

یعنی الان داداشم کجاس؟ تو چه وضعیتی؟ بلایی سرش نیاورده باشن؟

دیگه طاقت نیاوردم. از جا بلند شدم.

بدنم کرخت بود. به سختی رو پاهام ایستادم.

رفتم سمت در اتاق. با دستهای بسته ام کوبیدم بهش

+آهااااااااای... کسی اینجا نیست؟... من اینجا گیر افتادم... برای چی مارو آوردین اینجا؟... شما کی هستین؟ آهااااااااای... یکی بیاد بگه تو این خراب شده چخبره؟... داداشم کجاس؟ چه بلایی سرش آوردین... کصافطاًاااا درو باز کنین... از جون ما چی می خواین؟... هــــــــــــــــی... با شمام... اینجا کدوم قبرستونیه؟... درو باز کنین می گم...

داغ کرده بودم. آخرش دیگه با لگد می زدم تو در.

اینقدر ادامه دادم تا مشتی به در خورد و ساکت شدم.

کلیدی توی قفل در چرخید.

رفتم عقب.

لگدی توی در خورد و در با شتاب خورد تو دیوار و همزمان صدای مردی اومد

—چی میگه این ضعیفه اینقدر زر زر می کنه؟

رفتم عقب تر... ترس تو دلم افتاد.

چشمش که بهم افتاد حرفشو خورد.

از نگاهش ترسیدم. خوشم نمی اومد اونجوری نگاهم کنه.

__به... به... ممد بیا اینو ببین.

یه پسر تقریباً جوون سینی بدست وارد شد.

نگاهش که بهم افتاد مات شد. ایستاد. نگاهش هیز نبود تعجب کرده بود.

سرشو انداخت پایین و سینی رو گذاشت کنار دیوار.

__هوی ممد با توام

سرشو بلند کرد

*خب... دیدم

جلو اومد. عقب رفتم

__از رجبی بعیده همچین سلیقه ایی داشته باشه

*داداش این مثل قبلی ها نیس رجبی خیلی روش حساسه

اومد جلوتر. رفتم عقب تر

_حیف شد. جون می ده واسه صادرات. شیخها عاشقش می شن. نیس که همه دورو بر شون مشکی و بقچه پیچن این برو رو سفیدارو به قیمت بالا می خرن.

ممد دست به سینه شد

*یادت نیست دفعه قبل یکی به طعمه رجبی دست درازی کرد چیکارش کرد؟

بهم خیلی نزدیک شد. پشتم دیوار بود و دیگه نمی تونستم عقب تر برم.

_فعلا که رجبی و نوچه هاش اینجا نیستن. شاید نشه فروختش ولی می شه یه شب...
...

انگشتو کشید رو صورتم. صورتمو با انزجار چرخوندم

_باهاش گذروند... حیفم میاد همچین لعبتی تو دستم باشه و هیچ کاری نکنم.

یکم خودشو عقب کشید

_چی شد؟ ساکت شدی؟ تا چند دقیقه پیش که خوب داشتی رَجَز می خوندی کوچولو. بذار بازم صدای خوشگلتو بشنوم

به حرف او مدم

+ب... برادرم کجاس؟

پوزخندی زد

_همین اتاق کناری. سوال بعدی

+ما... با ما چیکار می خواین بکنین؟

شقیقه اشو خاروند. جای چاقو روی پیشونیش به چشمم اومد.

_والا... اگه دست من بود که عمرا و لت نمی کردم بری.
ولی رجبی معلوم نیست... معمولا دختر خوشگلهارو
می فرسته اونور لا دست شیخا. خوب هم بهشون
می رسن خداوکیلی.

داداشت هم... راستی ممد

رو کرد به طرفش

_اون دفعه مهندس یه پروژه اومده بود دست به دامن رجبی شده بود یه دختر
بفرسته کارگراش یکم حال کنن. چند ماه بود سرکار بودن دیگه دل به کار نمی
دادند

ممد زهر خندی کرد

دوباره رو کرد به طرف من

_خدارو چه دیدی شاید داداش تورو فرستاد یه حالی به اون کارگرهای بیچاره
بده

اشکم لغزید رو گونه ام. داشت دربارۀ طلوع، طلوع من، داداش من اینجوری
صحبت می کرد؟

با بغض گفتم

+مگه ما چه گناهی کردیم؟ چیکار کردیم که باید تاوان بدیم؟

جلو اوامد

_شما قربانی اشتباه کس دیگه ایی هستین. قربانی ها همیشه بی گناهن بی
گناه مجازات می شن

عقبگرد کرد

_بریم ممد.

کنار دیوار سر خوردم. زانو هامو بغل کردم

از اتاق بیرون رفت. ممد هم رفت سمت در خواست درو ببنده ولی مکث کرد

سرمو بلند کردم. اشکهام صورتمو خیس کرده بودن

نگاهی بهم کرد. فکر کنم دلش برام سوخت

*نگران نباش. برادرت حالش خوبه... حرفهایی هم پژمان زد رو باور نکن هیچ
کدوم از کارهایی که گفت رو
نمی تونه انجام بده.

_ممد گمشو دیگه چقد لفت میدی

درو بست و رفت.

* * *

چهل و هفت، چهل و هشت، چهل و نه...

با صدای دادی از جا پریدم و شمارش کاشی ها از دستم در رفت.

رفتم سمت در و گوشمو چسبوندم بهش.

هیچ صدایی نیومد.

_خفه شو آشغااa

صدای طلوع بود. دوباره ساکت شد. هرچی گوش واستادم خبری نشد.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

_تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی

و بعد هم صدای آه و ناله. تنم سِر شد.

زیر لب گفتم

+نزنین نامردا... نزنین کصافطا

جون گرفتم. با مشت کوبیدم به در. صدای طلوع تو صدای کوبش های در گم شد.

+چیکار می کنین؟ چیکار به داداشم دارین؟ نزنین کصافطا... مرد شی بیا منو بزن... هـی با شماهام.

یه تار مواز سر داداشم کم بشه همتونو به آتیش
می کشم...

دیگه صدایی از طلوع بلند نشد. نگران شدم. محکوتر کوییدم به در.

+باز کنین این لعنتی رو... چه بلایی سر داداشم آوردین؟ جرأت دارین درو باز
کنین تا بهتون نشون بدم.

قفل در چرخید و در تو صورتم باز شد. رفتم عقب.

همونی بود که صبح او مد سروقتم.

*چییه؟ نشون بده دیگه چه غلطی می خوای بکنی مثلاً؟

آب دهانمو فرو دادم.

—چیکارش کردین؟

پوزخندی زد

*یکم سختی های زندگی رو بهش نشون دادیم مرد شه.

رفتم جلو و خواستم از اتاق برم بیرون. دستهاشو جلو باز کرد.

*هی هی کجا کوچولو؟

_میخوام برم پیش داداشم

و خواستم برم که راهمو سد کرد.

*نمیشه که خانومی. تنها جایی که الان میتونی بری بغل منه.

با انزجار بهش نگاه کردم. دستهامو همونجور که بسته بود مشت کردم آوردم بالا و محکم کوبیدم به صورتش.

صورتش کج شد. همونجوری با گوشه چشم نگاهم کرد. نگاه کرد و در یک ثانیه دستش رو صورتم فرو اومد.

انقدر ضربهش زیاد بود که خوردم به دیوار.

گوشه لبم سوخت. دست کشیدم بهش. پاره شده بود. دستم خونی شد.

نفس عمیقی کشید.

*خیلی خواستم باهات مثل آدم برخورد کنم ولی لیاقتشو نداری و استاببین از
این بعد چیکار می کنم باهات

بازمو گرفت و هلم داد تو اتاق و درو قفل کرد.

صورتم گز گز می کرد. اون طرفی که سیلی خورده بود رو گذاشتم رو
سرامیکهای سرد.

از دردش کم شد. کاش قلبم هم می تونستم بذارم رو سرامیکها تا از دردش کم
بشه.

اشکهام دونه دونه راه گرفتند. دلم برای خودم
نمی سوخت.

یه سیلی ارزش گریه نداشت. ولی با این حساب که یه سیلی انقدر درد داره و
دستش سنگینه و طلوع هم زیر همین دستها داد میزده دلم به درد او مد.

انگار قلبم رو گذاشته بودند لای منگنه. با دستهای

بسته ام اشکهامو پاک کردم.

روی زمین توی خودم جمع شدم و نفهمیدم چی شد که خوابم برد.

ساعت پشت ساعت گذشت.

سینی به اصطلاح ناهار بهم چشمک می زد.

کنسرو لوبیا با یه کاسه کنارش و یه تیکه نون.

گشته ام بود ولی نه میلی به اون غذای نه چندان دلچسب داشتم نه جرأت می کردم بهش لب بزنم.

می ترسیدم چیزی توش ریخته باشن. از جونم نگران نبودم چون اگه میخواستن بلایی سرمون بیارن از این راهها وارد نمی شدن و با یه گلوله حسابمونو می رسیدن.

ولی می ترسیدم داروی خواب آوری چیزی ریخته باشن. باید حواسم به همه چیز باشه. می ترسیدم بخوابم و نفهمم چی دور و برم می گذره.

در باز شد. تو جام جابجا شدم.

*بفرما جناب رجبی بزرگ اینم تحفه اتون

دوباره صدای نحسش بلند شد. نسبت به صداش حساسیت پیدا کردم.

مردی وارد شد. کت و شلوار معمولی پوشیده بود.

یه نگاه سرسری بهم انداخت.

_دستاش چرا بستس؟

نگاهش چرخید روی سینی

_این چه آشغالیه گذاشتین جلوش؟

و لگدی به سینی زد. سینی سر خورد و نزدیک دیوار ایستاد.

*آقا تو این بر بیابون انتظار دارین چلوکباب برگ بذارم جلوش؟ خودمو بیچه

هام از همینا می خوریم.

چرخید طرفش. یقشو گرفت

— تو عقل نداری؟ احمق واسه من مهم نیست چه آشغالی میدی کوفت کنه.
لو بیارو با کنسرو گذاشتی جلوش یابو؟ می دونی آگه بلایی سر خودش می
آورد چی می شد؟

با انگشت رو پیشونیش

— چیزی این تو هست یا همش پهن گاو؟

رسمالال شده بود.

— بردار این کوفتی رو از جلو دستش دستهایم باز کن.

بی حرف او مد جلو. چاقویی از جیبش در آورد و طنابهارو پاره کرد. شکل
عجیب چاقوش تو ذهنم موند.

یه چاقوی کوچیک با تیغه ی خمیده. د سته اش مشکی بودو طرحهای طلایی
داشت.

به محض باز شدن دستهام مچهامو ماساژ دادم.

جای طناب روی دستم حک شده بود.

سینی رو برداشت و باهم بیرون رفتن.

چند دقیقه بعد سرو صدایی بلند شد. لازم نبود برم پشت در صداها به قدر کافی بلند بود. صدای زدو خورد می اومد

—چه گوهی خوردی احمق. زدی داغون کردی پسره رو

*من... من

—من و زهرمار من و کوفت تو به چه اجازه ایی دست روش بلند کردی؟

*آقای...نزن خب

—خفه شو ببند اون گاله رو... حیف باید برم ولی برگردم حسابتو می رسم.

احمق

و سرو صداها خوابید.

سرمو به دیوار تکیه دادم. کی تموم می شه این کابوس لعنتی

با احساس خیسی صورتم از خواب پریدم. تا چشممو باز کردم یکی رو دیدم
که لباسو گذاشته رو صورتمو با لباس رو صورتم حرکت می کنه.

جیغی زدم و از جا پریدم. با دست هولش دادم بلند شدم و دویدم کنج اتاق.

قلبم تو گلوم بود. دست کشیدم رو صورتم. با احساس خیسی حالت تهوع
گرفتم.

بهش نگاه کردم. تازه متوجه تخت دو نفره ایی شدم که اون روش خم شده بود.

بلند شد. خودش بود. خود کثافتش. پڑمان.

چرخید طرفم.

دستی به لباسام کشیدم. همه چی سرجاش بود.

او مد نزدیک. صورتشو دیدم. زیر چشمش کبود شده بود و یه خراش عمیق افتاده بود رو گونه اش.

نزدیک تر شد.

کامل تو کنج دیوار فرو رفتم. دستشو آورد جلو. سرمو کشیدم عقب.

پوزخندی زد.

_ترس باهات کاری ندارم.

لبش کج شد

_البته فقط تا امشب که رجبی و دارو دسته اش بره.

می بینی که... تدارکش هم دیدم که اذیت نشی

و با سر به تخت اشاره کرد.

—امشب برات بیاد موندنی می شه. جوری که تا عمر داری یادت نره. کسی هم نیست به دادت برسه. به نفع خودته راه بیای وگرنه من بلدم چجوری امثال شما چموشها رو رام کنم.

دستشو آورد جلو و آروم رو صورتم کشید.

—حیف صاحب این صورته که با سیلی آروم شه.

زدم زیر دستش

دوباره پوزخند. اومد جلوتر که در باز شد

—بر خر مگس معرکه لعنت...

برگشت سمت در

—چیه؟

همون پسر اومد جلو.

*خلوت کردی؟

_تو رو سننه؟

*نه دیگه تنها تنها؟

_تو عرضه داشتی وقتی فرستادمت اتاق دختر قبلی اون شکلی نمی اومدی

بیرون

*هه... خوشگلاشو خودت بر میداری تفاله هاشو می دی به ما؟

_رخ به رخ هم ایستادن. هر لحظه منتظر بودم دعوا بشه. نکته غم انگیز علت

دعوا بود.

یه شب گذروندن با من!

_خب مثلاً چه غلطی می خوای بکنی؟ جلومو می خوای بگیری؟

دست به سینه شد.

*جلوی تورو که نه حوصله کولی بازی هاتو ندارم ولی خب دهنم لقه طاقتمم
کم یهو دیدی جلوی رجبی گاف دادم دیگه... خود دانی

نفسهای عصبی پڑمان رو می شنیدم

—پا رو دم بد کسی گذاشتی ممد

*دمتو جمع کن آتو دست کسی نده. امشب بساط
می چینم بزنیم تورگ بعدم می ریم سر وقتش.

نیش خندی کرد.

—بساطو خوب اومدی چند وقتییه چیزی نخوردم

خندیدند.

مثل یه تیکه چوب واستاده بودم و منتظر بودم نتیجه مناظره رو ببینم.

خب معلوم شد امشب به جای یه نفر دو نفر میان سر و قتم.

پوووف خدایا شکرت. هر دم از این باغ بری می رسد...

این دفعه یه سوژه جدید برای زل زدن داشتم.

تخت سفید که مثل تابوتم جلوم خودنمایی
می کرد.

از تصور اینکه شب قراره روی اون تخت چه اتفاقی بیفته تم لرزید.

سعی کردم بهش فکر نکنم. ته دلم به خودم امیدواری
می دادم.

+چیزی نمیشه نگران نباش. نجات پیدا می کنیم هم تو هم طلوع. باهم می
ریم خونه. هیچ اتفاقی نمی افته.

ولی خودمم می دونستم این حرفها چیزی جز یه مشت امید پوچ و واهی
نیست.

دیگه صدای طلوع رو نشنیدم. نگرانش بودم. صدای مرد تو سرم می پیچید

"زدی داغونش کردی که... " یعنی چه بلایی سرش آوردن که اون مرده اونقدر
عصبی شد.

واقعا از چیزی که قرار بود اتفاق بیفته خبر نداشتم.

همه لحظاتی که تو دِه گذروندیم از جلو چشمهام رد شد.

برای چند روز چقدر شاد بودیم. طلوع می خندید با محمد شوخی می کرد و
با هم می خندیدند.

اشکم رو گونه ام لغزید.

چرا شادی های ما همیشه به غم ختم می شه؟

صورت فهیمه و زهرا

صداشون تو سرم پیچید

"چقدر خوب شد اومدی گلاره... دلمون برات تنگ شده بود... چقدر اون ماشینه قشنگه."

از جا پریدم.

"اون اینجا چیکار می کنه؟"

+حتما از مسافره‌های شماله اومده وسط راه استراحت کنه."

اون... اون ماشین سیاه رنگ...

همون که جلوی خونه بی بی دیدم....

همون که... پیچید جلومون...

با کف دست کوبیدم به پیشونیم.

چقدر احمقم من چقدر... جلوی چشمم بود و ساده ازش گذشتم. گفتم...
گفتم به من چه.

واای که اگه حواسم بود و فقط یکم از حماقتم کم می کردم الان توی این
وضع نبودیم.

از دست خودم عصبی بودم. انقدر حرص خوردم که زمان از دستم در رفت.

صدای خنده هاشون از پشت در بلند شد.

_توله جن اینا رو از کجا آوردی؟

*دست کم گرفتی مارو... اون چند ماه تو سوله ی آبادانو فکر می کنی چیجوری
دووم آوردم.

و زدن زیر خنده.

با هر قهقهه دلم زیر و رو می شد.

صدای لیوانها که بهم میخورد اعصابم رو خورد می کرد.

هرچی می گذشت بیشتر می فهمیدم کسی نیست که کمک کنه و چقدر بی
پناهم.

رو کردم به سقف. به تنها پناهم.

خدایا خودت کمکم کن...

* * *

_اون...اون رجبی... احمق فکر کرده کیه... دست رو من بلندم... می
کنه... حالا بین چجوری طعمه شو به... باد می دم.

مست شده بود. نمی تونست درست حرف بزنه.

دستهام سرد سرد بود.

*آره داداش... اصن خره کیه اون رجبی فکر کرده
کاره اییه

_ن...نه بابا اصن هیچ گوهی نیست... با... با اون سرو وضعش

به سکسکه افتاده بود.

به هرچی تونستم متوسل شدم. قالب تهی کرده بودم.

ساکت شدن. حدود نیم ساعت هیچ صدایی نیومد. داشتم به این نتیجه می رسیدم که دعاهام مستجاب شده و نجات پیدا کردم ولی صدای چرخیدن کلید توی قفل ناامیدم کرد.

زانوها مو بغل گرفتم و تو خودم جمع شدم.

سرمو رو زانوهام گذاشتم.

صدای باز شدن در...

صدای خش خش عجیب پا...

هر آن منتظر بودم یکی از جا بلندم کنه . قلبم میزد و بغضم گرفته بود از این همه ضعف.

بعد چند دقیقه دستی رو بازوم نشست.

تو خودم جمعتر شدم.

+تو... تورو خدا باهام کاری نداشته باش. من... من هرچقدر بخوای بهت پول
می دم فقط با من کاری نداشته باش. تورو خدا بهم رحم کن

از خودم متنفر شدم. چقدر ضعیف شده بودم.

*کاریت ندارم پاشو فقط زود باش

صدای اون پسره ممد بود. سرمو بلند کردم. بلند شد

*پاشو زود بیا اینجا

بلند شدم. به پژمان که بیهوش روی تخت بود نگاه کردم.

*چرا خشکت زده بیا جلو

زیر بغل پژمانو گرفت و بلندش کرد.

*بشین رو تخت.

ترسیدم. این هم یکی مثل همین پژمان چه فرقی داره؟

رفتم سمت در. الان که وقتشه باید خودمو طلوع رو نجات بدم.

تا دید دارم فرار می کنم پژمانو پرت کرد رو تخت و به سمت در هجوم آورد.

راهمو با دستش سد کرد.

*فکر می کنی میخوام بهت تجاوز کنم؟

+بذار برم خواهش می کنم. اصلا... اصلا هرچی پول بخوای بهت می دم فقط

بذار دست داداشمو بگیرمو از اینجا ببریم.

یه نگاه به بیرون کرد. درو بست. اومد جلو و بازو هامو گرفت

*طرلان... به چشمهام نگاه کن.

از شنیدن اسمم تعجب کردم. سرمو بالا آوردم

*من اینجا که کمکتون کنم. فقط به من اعتماد کن. باشه؟

چشمه‌اش پر از خواهش بود. خواهش برای اعتماد.

سرمو بالا پایین کردم. نمیدونم چرا ولی بهش اعتماد کردم. تو اون شرایط نجات پیدا کردن از اونجا تنها هدفم بود حالا به دست هرکی می‌خواد باشه.

*خب پس بیا

رفت سمت تخت.

*بیا این تن لشو بلند کن.

دستهامو از زیر بغلهاش رد کردم و بلندش کردم. لاغر بود و می‌تونستم نگاهش دارم جوری که پشتش به من بود.

نشست روی تخت. دستکشی از تو جیبش در آورد و دست کرد.

چاقویی از جیبش در آورد. سریع شناختمش. اون چاقو با د سته طلایی برای پژمان بود.

با تعجب به کاره‌اش نگاه می‌کردم.

یه نگاه بهم انداخت.

*رو تو کن اونور

دید حرکتی نکردم بلندتر گفتم

*روتو کن اونور میگم زود باش

سرمو برگردوندم. با شنیدن صدای عجیبی ناخودآگاه سرمو برگردوندم. چاقو
رو از شکمش در آورد.

چاقوی خونی رو گرفت جلوم.

*بگیر دستت... بگیر دستت می گم

با اکراه چاقو رو گرفتم دستم. دوباره ازم گرفتش و انداختش زمین.

پژمان رو ازم گرفت و رو شکم خوابوند رو تخت. خون ازش جاری شد و رو
تختی سفید رو تو یه ثانیه قرمز کرد.

چه برنامه ها برای امشب ریخته بود و الان تو چه وضعیتی بود.

بلند شد رفت سمت درو با احتیاط بازش کرد. یکم بیرونو پایید بعد بهم اشاره کرد برم طرفش.

نزدیکش شدم. انگشت اشاره اش رو گذاشت رو لبش و آروم لب زد

*ساکت باهام بیا

از اون اتاق لعنتی رفتیم بیرون. پشت سرش می رفتم.

آروم حرکت می کرد و تو هر قدم هر چهار طرف رو می پایید.

از چندتا راهرو گذشتیم. انقدر استرس داشتم که حالت تهوع گرفته بودم.

همش می خواستم بیرسم پس طلوع چی؟ ولی

می ترسیدم یه کلمه حرف بزنم و بعد یه جماعتی بریزن سرمون.

حاضر بودم بمیرم ولی برنگردم به اون اتاق لعنتی.

رسیدیم به یه در. کلید از جیبش در آورد و درو باز کرد.

دو طرف رو نگاه کرد. اشاره کرد که برم بیرون.

سریع بیرون زدم. به بیابون رو بروم که تو تاریکی شب فرو رفته بود نگاه کردم.
بیرون اومد و درو آروم بست.

*بدو

و شروع کرد به دویدن. دنبالش دویدم. به نفس نفس افتاده بودم. تمام توانمو
جمع کردم که ازش عقب نیفتم.

حدود پنج دقیقه با تمام توان دویدیم تا رسیدیم به یه ماشین.

*سوار شو.

از کل ماشین فقط می تونم بگم لاستیکهای سالم بودن. نشستم رو صندلی
راننده.

+پس طلوع چی؟

*صندلی عقبه.

برگشتم تو تاریکی شب دیدمش که روی صندلی دراز کشیده.

+طلوع... طلوع

دستمو بردم طرفش و تکونش دادم.

+طلوع... طلوع داداشی طلوع پاشو

هرچی صداش کردم عکس العملی نشون نداد. گریه ام گرفت. ضجه می زدم

و صداش می کردم

*طرلان

از داداش ساکت شدم

*زنده اس... فقط بیهوشه. الان وقت نداریم. روشن کن و راه بیفت همین راهو بگیر و برو جلو میرسی به یه جاده. جاده رو مستقیم بگیر و برو چند کیلومتر اونطرف تریه شهرستان هست اونجا درموناگاه هست می بریش اونجا بهوشش میارن فقط الان راه بیفت زود باش

حرفهایش رو از ته چاه می شنیدم انگار. نگاهم به طلوع بود و اشکهام روونه صورتم.

منو برگردوند طرف خودش

*طرلان بهم گوش می کنی؟

سرمو تکون دادم.

*پس برو زود باش.

بهبش نگاه کردم.

+پس... توچی؟ توام بیا، بیا بریم از این خراب شده

لبخندی زد

*نگران من نباش من باید اینجا بمونم فقط برو فکر من هم نباش.

نفس گرفتم حرف بزnm که درو بست و از ماشین فاصله گرفت.

با چشمهای اشکیم نگاهش کردم. دلم می خواست پیاده شم، یقه اش رو بگیرم و به زور سوار ماشینش کنم. دلم می خواست از اونجا نجاتش بدم.

ولی وقتی دوید و دیگه ندیدمش مجبور شدم راه بیفتم.

پامو گذاشتم رو گازو ماشین با هر جون کندنمی بود به حرکت در اومد.

همونطور مستقیم پیش رفتم. دستهام سرد سرد بود.

از استرس زیاد محکم فرمون رو چسبیده بودم. هر لحظه منتظر بودم چندتا ماشین سر برسند و راهمو سد کنن.

رسیدم به جاده. رفتم تو جاده و پامو گذاشتم رو گاز.

ماشین زوزه ایی کرد و یکم سرعت گرفت. هرثانیه از آینه جلو عقب رو چک می کردم. هیچکی تعقیبمون نمی کرد.

یعنی واقعا نجات پیدا کردیم؟ برگشتم به پشت.

طلوع همچنان بیهوش بود.

+ طلوع... طلوع... پاشو

یه نگاه به جلو و دوباره یه نگاه به طلوع

+ پاشو داداشی... از اون خراب شده اومدیم بیرون پاشو ببین نجات پیدا کردیم... پاشو طلوع پاشو... تورو خدا پاشو

اشکهام روونه صورتم شدن. می ترسیدم. تک و تنها با یه ماشین قراضه تو یه جاده تو ناکجا آباد با یه برادر بیهوش...

به هر ماشینی که تو جاده بود شک داشتم. اشکهام بند اومده بود. مدام با خودم حرف می زدم

+قوی باش طرلان الان وقت ضعیف بودن نیست. محکم باش اگه الان وابدی
طلوع هم نابود می شه بخاطر اون هم که شده قوی باش

آروم تر شدم. حقیقت اینکه الان باید بیشتر از خودم به فکر طلوع باشم باعث
شد حواسمو جمع کنم.

تابلوی نظم آباد رو که دیدم امید به دلم برگشت. همینطور پیش رفتم تا اینکه
کم کم شهر نمایان شد.

از خوشحالی می خواستم جیغ بزنم. خدایا بالاخره نجات پیدا کردیم. واقعا
آزاد شدیم. خدایا شکرت...

دو سه بار ایستادم و از عابرها آدرس درمانگاه یا بیمارستان رو پرسیدم.

بالاخره یه بیمارستان پیدا کردم. جلوی در اورژانس ایستادم و از ما شین پیاده
شدم. اول خواستم طلوع رو چند لحظه تنها بذارم و برم دنبال پرستار ولی
راستش دلم نیومد حتی برای یک ثانیه رهانش کنم.

ناچار در عقب رو باز کردم. تازه صورتش رو واضح دیدم.

دستم رو گرفتم جلوی دهنم تا صدای ضجه ام بالا نره.

بی شرفا چی بسر داداشم آورده بودن. جای سالم تو صورتش نمونه بود.
پیشونی و گوشه لبش خراش داشت و چند جای صورتش هم کبود بود.

با همون حال خرابم بلندش کردم. دستهایشو دور گردنم قلاب کردم و
کشیدمش روی کمرم. دستهامو گرفتم زیر پاهاشو آوردمشون جلو. سنگین
بود.

کامل خم شده بودم. کمرم رو با هر سختی که بود بالا آوردم و راه افتادم. نگران
بودم از کمرم سر بخوره. بیشتر خم شدم.

بعد پنج قدم نفسهام به شماره افتاد. خسته بودم.

نازک نارنجی شده بودم. دیگه نمی تونستم ادامه بدم.

دلَم یه آغوش گرم و مطمئن می خواست که بی حرف در آغوشم بگیره و من تا
خود صبح گریه کنم.

افکار رویاییم رو کنار زدم. زورمو جمع کردم و به راه افتادم.

پاهام می لرزید. از پله ها بالا رفتم. اون ده تا پله اندازه صدتا پله برام گذشت.

در اورژانس رو با سرم هل دادم. خلوت خلوت بود.

هیچکی نبود کمکم کنه. طلوع نشوندم روی یکی از صندلی ها. کمرم رو که صاف کردم تیری کشید و نفسم رو برید.

همونجور که چشمم به طلوع بود رفتم سمت پذیرش.

مسئول پذیرش در خواب ناز بسر می برد!

مگه ساعت چنده که این انقدر زود خوابیده. به ساعت رو دیوار نگاهی انداختم.

ساعت چهار صبح بود! تو اون جهنم زمان هم از دستم در رفته بود.

زدم به شیشه

+آقا...

ماشاءالله خوابش هم سنگین بود. محکوتر زدم

+آقا... با شمام... هی بیدار شو... الوووو آقا!!!!

دیگه داشتم عاصی می شدم که بیدار شد. یه نگاه به دورو برش کرد و نگاهش به من افتاد. چشمهاشو مالید و با صدای گرفته ایی گفت

_چیه خانوم اینجا رو گذاشتی رو سرت

طلبکار هم بود! مرتیکه!

+سرکارت گرفتی خوابیدی طلبکار هم هستی؟ داداشم حالش خوب نیس
دکتر لازم داره

با خونسردی فرمی رو گذاشت جلوم

_این فرم رو...

برای منی که شب چندان خوبی رو نگذرونده بودم خونسردیش دلیل خوبی
بود برای انفجار.

+می گم داداشم حالش خوب نیست بیهوشه بهم فرم
می دی؟ حالیه چی می گم یا هنوز خوابی؟ این خراب شده دکتر نداره؟
صاحب نداره؟ یا تو رو نشوندن اینجا همه رفتن خوابیدن؟

*اینجا چخیره؟

چشمم رو از پسر جوون که با تعجب نگاهم می کرد گرفتم و به سمت صدا
چرخوندم.

یه زن با روپوش سفید و گوشه پزشکی تو جیبش.

اومد جلو

*آقای کبیری اینجا چخیره.

و به من نگاه کرد.

—چی بگم والا... این خانوم اومدن یهو شروع کردن به داد بیداد.

بگذریم که نگفت خودش خواب بوده و منم به روش نیاوردم. رو کرد به من.

*چی شده

حوصله توضیح نداشتم. دستش رو گرفتم و با خودم کشیدم. بی حرف دنبالم اومد. طلوع رو که دید قدم تند کرد و افتاد جلو.

شروع کرد به معاینه. سرشو بلند کرد

*چه بلایی سرش اومده؟

ساکت نگاهش کردم. چی می گفتم؟ که چند نفر بدون دلیل دزدیدنمون و یکی هم بدون دلیل نجاتمون داد؟ بگم به چه دلیلی داداشم کتک خورده؟ یا به چه دلیلی می خواستن به من تجاوز کنن؟

بهتر بود ساکت بمونم تا به جرم دیوونگی نبردم تیمارستان!

دید جواب نمی دم با قدمهای بلند دور شد. بعد چند لحظه با چند نفر و یه تخت اومد. سریع طلوع رو بلند کردن و گذاشتن رو تخت.

همراهشون جلو رفتم. بردنش تو یه اتاق بزرگ که با پرده اتاق بندی شده بود.
طلوع رو توی یکی از اتاقها جا دادند.

با جنب و جوش شروع کردند به معاینه و وصل سرم و گرفتن فشار خون. با وحشت زل زده بودم به حرکاتشون.

یکی از پرستارها پرده رو کشید سریع پرده سبز رنگ رو کنار زدم و دوباره زل زدم به طلوع که زیر دستشون آروم و مظلوم خوابیده بود.

همون پرستار نگاهش به من افتاد

+برو بیرون خانوم

گوش ندادم. اومد جلو و دستمو گرفت. خواست بیرتم بیرون ولی یک سانت هم از جام تکون نخوردم.

+برو بیرون خانوم زود باش شما نباید اینجا باشی.

صداش بلند بود. ولی نمی خواستم صدامو ببرم بالا.
می ترسیدم طلوع بیدار شه. خیلی ناز خوابیده بود دلم نمی اومد بیدارش کنم.

دستهای پرستار سمج رو محکم گرفتم. آروم در گوشش گفتم

+هییییس... مگه نمی بینی چقدر قشنگ خوابیده؟ آروم حرف بزن الان بیدار میشه. این چند وقت خیلی بهش سخت گذشته بذارین بخوابه. به دوستهات هم بگو برن الان ساعت چهار صبحه. دیگه وقت خوابه. فردا باید بره مدرسه نمی تونه بیدار شه. شاید هم ندارم بره. خسته اس کلی کتک خورده...

واسه خودم حرف میزدم و به طلوع نگاه می کردم.

خانم دکتری که اول دیدم اومد جلو. نمی دونم چه شکلی شده بودم که رو کرد به پرستارو با تکون سر بهش گفت که بره.

دستهای پرستار از دستهای سردم جدا شد و دستهای گرم دکتر جاش رو گرفت.

*بیا عزیزم بیا بریم یکم استراحت کن.

+نمی تونم. باید پیشش بمونم. نباید ازش دور بشم. نباید بخوابم. ممکنه دوباره بیان سراغمون. باید حواسم بهش باشه.

*کی؟ کی ممکنه بیاد سراغتون؟

+ نمی دونم.

* می خوام کنار تختش برات تخت بذارم که پیشش باشی؟

به چشمهایش نگاه کردم. مهربون بودن.

+ می شه؟

لبخندی زد.

* آره میشه.

بعد چند دقیقه تخت رو آوردن. روش دراز کشیدم. به طلوع که زیر ماسک و سُرم حبس بود نگاه کردم. لیوانی جلوم گرفته شد. به رنگ نارنجیش نگاه کردم.

* بخور یکم سرحال بیای.

مشکوک نگاهش کردم. لبخند اطمینان بخشی زد. تشنه ام بود. بدون هیچ
فکری لیوان رو سر کشیدم و دادم دستش. دوباره دراز کشیدم. همونطور که
زخمهای صورت طلوع رو می شمردم به عالم خواب کشیده شدم.

* * *

چشمهامو باز کردم. سفیدی سقف اولین چیزی بود که دیدم. فکر کردم هنوز
تو همون جهنم. ولی کم کم همه چیز یادم اومد.

اون شب... اون پسر... فرار کردیم... اون ماشین قراضه... بیمارستان و دعوام
با مسئول پذیرش... طلوع

از جا پریدم. به تخت کناریم نگاه کردم. خالی بود.

از تخت اومدم پایین. همزمان خانوم دکتر اومد تو.

هجوم بردم طرفش و با دستهام مقنعه و یقه اش رو با هم گرفتم.

از سرو صدامون چند تا پرستار دورمون جمع شدن.

دست‌ها شور و گذاشت رو میچ دست‌هام.

*آروم باش... برادرت خوبه... بهوش اومد بردیمش بخش

دستهام شل شد. با فشار کمی مقنعه اش رو از چنگال انگشتانم بیرون کشید.

+ کجاس؟

لباسشو صاف کرد.

*یا بریم پیشش.

از بین اونهایی که اونجا جمع شده بودند عبور کردیم.

از دوتا راهرو گذشتیم. در یکی از اتاقهارو باز کرد.

رفتم تو. روی تخت نشسته بود و از پنجره بیرون رو تماشا می کرد.

+طلوع

برگشت. به چشمهایش نگاه کردم. تمام تنم لرزید. چشمهای سبزش بی روح بود. بی روح و سرد.

رفتم جلو و کنار تختش ایستادم. فقط نگاهم کرد.

بغضم شکست. محکم بغلش کردم.

+طلوع... داداشی دیدی نجات پیدا کردیم؟ الان جامون امنه. طلوع منو ببخش. نتونستم ازت محافظت کنم. منو ببخش داداشی که اینقدر ضعیفم.

بی حرکت تو آغوشم بود. از خودم جداش کردم. این چهره بی تفاوتش بدجور منو می ترسوند.

خودشو کشید عقب و پشت بهم دراز کشید. با تعجب از حرکت طلوع به دکتر نگاه کردم. با اشاره سر بهم گفت بریم بیرون.

نگاه دیگه ایی به طلوع انداختم و از اتاق بیرون رفتیم.

شروع کرد به قدم زدن. باهاش همراه شدم

+چی شده؟ چرا این شکلیه؟ چیکارش کردین؟

ایستاد.

*می خواستم همینو از شما بپرسم. دیشب که آوردینش بیهوش بود و همه جای بدنش هم جای زخم و کبودی بود. با آزمایش خون فهمیدیم مواد مخدر با دوز بالا بهش تزریق کردن که بدنش تحمل نکرده و حالش بد شده. این حالی هم که داره یه جور شوک زدگیه. انگار که شکه شده یا شاید هم خودش رو به سکوت زده تا چیزی ک بهش گذشته رو مجبور نباشه تعریف کنه. هرچی که هست برمی گرده به وضعیتی که توش بوده. حال عمو میش خوبه می تونه مرخص شه ولی... حتما ببرینش پیش روانشناس باید حتما درمان بشه وگرنه...

هنوز حرفهاشو هضم نکرده بودم

+وگرنه چی؟

نگاه نافذی داشت

_ممکنه دچار لالی بشه و دیگه نتونه حرف بزنه. این لالی هم نتیجه شوک وارد شده است که می شه جلو شو گرفت. چون تارهای صوتیش آسیب ندیده و یجورایی اختیاریه. مراقبش باشین... ممکنه دچار افسردگی بشه و دست به کارهای خطرناک بزنه

+ی... یعنی اینقدر حالش بده؟

_من چیزی که می بینم رو می گم تخصص من روانشناسی نیست ولی از این موردها داشتیم. با توجه و مراقبت حل می شه نگران نباش

دستی به بازوم کشید و رفت.

* * *

پوفی کردم دلو به دریا زدم و رفتم جلو.

+سلام.

سرشو بلند کرد. نگاهمو چرخوندم

+بابت دیشب ببخشید... حالم زیاد خوب نبود

_عیب نداره... از این موردها زیاده ماهم درک می کنیم حال عزیزتون بد بوده
و طبیعی بوده حالتون

نفس عمیقی کشیدم

+در هر صورت شمام نباید سر کارتون بخوابین

مطمئنم تو دلش گفت این دیگه چقد پرروئه.

سری تکون داد و هیچی نگفت.

+می خوام تلفن بزنم.

بی حرف تلفن رو گذاشت رو پیشخوان. شماره خونه رو گرفتم.

صدای خاتون که توی گوشی پیچید بغض گلومو گرفت.

*بله

+خاتون...

*طرلان... طرلان خودتی؟ کجایین شما؟ چرا گوشه‌ی هاتون خاموشه؟
طرلان... حرف بزن دختر... دو روزه ازتون خبری نیست.

+من... نمی‌دونم کجاییم

*یعنی چی؟ چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟ اتفاقی افتاده؟

لعنت به این بغض‌لغنی... به این گریه‌های بی‌مورد.

مسئول پذیرش زد به شیشه. بهش نگاه کردم. یه کاغذ گذاشت رو پیشخوان.

برداشتمش. لبخندی زدم.

+خاتون ما اراکیم. این... این آدرسو بنویس بیاین دنبالمون.

*اراک؟ اراک جیکار می‌کنین؟

+نپرس. فقط بیا خاتون فقط بیا.

*باشه باشه ما الان راه می افیم.

آدرس رو گفتم و گوشی رو قطع کردم.

زیر لب تشکر کردم و به سمت اتاق طلوع رفتم.

درو باز کردم. هنوز تو همون حالت بود. رو مبیل زهوار

در رفته کنار دیوار نشستم.

صدای فنرهاش بلند شد. زانو هامو بغل گرفتم. دیگه نتونستم خودمو کنترل

کنم. سرمو گذاشتم رو دستهام و زدم زیر گریه.

می لرزیدم و گریه می کردم. دلم پر بود. از هر چیزی بیشتر حال طلوع بود که

حالم رو بد می کرد.

بهش مواد مخدر تزریق کرده بودن. ضجه زدم. مواد مخدر... اونم به یه پسر

16ساله.

کتکش زدن. تمام بدنش کبوده. بلند شدم. رفتم طرفش.

برش گردوندم سمت خودم. اشکهام جلوی چشمم رو تار کرده بود.

بلوزشوزدم بالا. با دیدن کبودی هاش آه کشیدم.
بی حرف نگاهم می کرد. برش گردو ندم و رد کمر بند روی کمرش رو هم دیدم.

برگشت سر جاش و بلوزشو کشید یابین.

زانو هام خم شد. نشستم پایین تختش. دستمو گرفتم جلوی دهانم. نفس کم آوردم.

بلند داد زدم

+خدا

گلوب گرفت. دست طلوع با لیوان آب جلو او مد. لیوانو ازش گرفتم.

دهان باز کرد حرف بزنه. امیدوار شدم. با ذوق زل زدم به لبهاش.

چندبار دهانش رو باز و بسته کرد ولی صدایی از گلویش بیرون نیومد. جیگرم آتیش گرفت.

سری تکون داد و دوباره دراز کشید. به لیوان آب خیره شدم. مسبب همه این بدبختی ها کسی بود که پڑمان می گفت.

همونکه ما قربانی کارهاش شدیم. حس تنفر وجودمو پر کرد. باید بفهمم کی بوده. باید بفهمم به چه حقی مارو به جای اون مجازات کردن.

باید پیدااش کنم. ولی ای کاش هیچ وقت نمی فهمیدم برای چه کسی شکنجه شدیم.

کاش خیلی چیزهارو نمی فهمیدم...

* * *

کتاب رو بستم و گذاشتم روی تخت. چشمهامو محکم مالیدم. کش و قوسی به بدنم دادم.

رمان قشنگی بود. جویری که سه ساعت من رو روی تختم میخکوب کرده بود.

از پنجره به آسمون ابری نگاه کردم. تمام دو هفته گذشته از جلوی چشمهام عبور کرد.

دو هفته ایی که از اون شب نحس می گذشت. دو هفته ایی که اندازه دوماه شاید هم دو سال بود.

بی روح و سرد مثل چشمهای طلوع. ساکت و مغموم مثل خود طلوع.

زندگی من شده بود طلوع. از صبح که چشم باز می کردم تو فکرش بودم تا شب که می خوابیدم.

صبح ها به امید اینکه فردا بالاخره حرف می زنه و شب ناامید از اینکه امروز هم نه... حرف نزد.

صبحانه، نهار، شام رو براش می بردم اتاقش. سینی رو می داشتم جلوش و شروع می کردم به حرف زدن. از هرچیزی تعریف می کردم. با اون حافظه ناقصم از تنها چیزی که می تونستم حرف بزنم ده بود.

تمام اون شش ماهی که اونجا بودم رو براش مو به مو تعریف کرده بودم. از شالیزارهاش و مردمش گرفته تا زاییدن گاو حاج حسن و نوه دار شدن ملوک خانوم!

اگه همه اونارو برای دیوار تعریف می کردم یه صدایی ازش در می اومد ولی طلوع... خاموش خاموش بود.

جوری که حتی شک می کردم که اصن حرفهامو گوش می ده؟

خودمو معمولی نشون می دادم که انگار چیزی نشده ولی همه دردها و غمهامو فقط بالشتم می فهمید که شبها با اشکهام سیرابش می کردم.

مشاورش هرروز دوساعت باهاش حرف می زد. هر دفعه آخر جلسه مشاوره که می شد می رفتم دم در اتاق و ازش وضعیت طلوع رو می پرسیدم ولی دریغ از یه بار که بگه بهتر شده یا تغییر کرده.

گفته بود اگه تا آخر هفته به حرف نیاد قضیه جدی می شه و باید ببریمش گفتار درمانی و هیپنوتیزم.

حال من هم آنچنان خوب نبود. کابوس مهمون هر شبم بود. یه شب خودم گم می شدم یه شب طلوع رو گم می کردم یه شب طلوع رو از چنگ چندتا گرگ نجات می دادم شب بعد گرگها دنبال خودم می کردن!!

خلاصه که هر شب داستانی بود برای خودش. خواب راحت ازم سلب شده بود و در طی شب چندبار از خواب

می پریدم.

صبحها با سردرد بیدار می شدم نقاب لبخندم رو می زدم و می رفتم سراغ داداشم.

روزی که خاتون با پدرمون اومدن بیمارستان جلوی چشمم اومد.

چشمهای خاتون که هی پر و خالی می شد. اخم پدرم که انگار باز نشدنی بود. طلوع رو مرخص کردیم و سوار ماشین شدیم. جریان رو که تعریف کردم پدرم بهم ریخت. ماشین رو زد کنار و پیاده شد. قدم زنان از ماشین دور شد.

حدود یه ربع بعد برگشت و گفت طرلان بشین پشت فرمون من باید برم جایی

تعجب کردم. حالا که بهش نیاز داشتیم می رفت؟

یعنی براش اندازه یک روز هم ارزش نداشتیم که کنارمون بمونه؟

بگذریم... درک رفتارهای پدرم از توان من خارج بود. خاتون اصرار داشت به پلیس خبر بدیم ولی خب بریم از کی شکایت کنیم؟ فقط قیافه پژمان و اون پسر و اون یار و رجبی یادم بود.

بالاخره با اصرار خاتون به پلیس گزارش دادیم. از طلوع که کلا انتظاری نمی شد داشت و تشخیص چهره و تعریف ماجرا و توصیف مکانی که توش زندانی بودیم و... به عهده من بود.

تا اونجایی که یادم بود آدرس اون بیابون رو دادم و گفتن که اونجا یه سوله متروکه قرار داره و بعد بررسی هم گفتن که خالی بوده و حتی یه اثر انگشت هم نتونستن پیدا کنن.

دوست داشتم اگر هیچ کس رو هم نتونستن پیدا کنن حداقل پژمان رو گیر بیان. اون حقیقت رو می دونست چیزی که من بهش نیاز داشتم.

صدای دادی من رو از افکارم بیرون کشید. گنگ اطرافمو نگاه کردم. صدای کی بود؟

از جا پریدم

طلوع...

به سمت در اتاق دویدم و بازش کردم. با دقت گوش دادم

— چرا ولم نمی کنی؟ چرا نمی داری به درد خودم بمیرم؟ چیکار داری هرروز

میای این سوالهای احمقانه رو

می پرسی؟ می خوای حرف بزنم؟ حرف بزنم چی بگم؟ چی می خوای بدونی؟ از چی برات تعریف کنم که دست از سرم برداری؟ از اینکه بهم می گفتن بچه خوشگلی؟ اینکه حال... حال می ده به شب بیریمت آبادان؟ از اینکه... از اینکه می گفتن آگه راه نیای می ریم سراغ خواهرت؟ از اینکه برای نجات خواهرت تن به هر خفتی بدی؟ که صدای جیغ خواهرت رو از اون اتاق نشنوی؟ صدای فریادهاش برای نجات رو نفهمی؟ از چی برات تعریف کنم جناب مشاور؟ از اینکه دهنمو می بستن و هر شب دوتا آمپول گاوی بهم مواد می زدن؟ از اینکه هنوز بدن درد ترک اون زهر ماری رو دارم؟ ولم کنین بذارین به درد خودم بمیرم. اون از اون طرلان که از هیچی خبر نداره هرروز میاد برام خاطرات شیرین تعریف می کنه و من فقط خدا رو شکر می کنم که حداقل شکنجه هام باعث شده خواهرم الان حالش خوب باشه. دیگه تحمل تویکی رو ندارم که با حرفهای قلنبه

سلمبه ات سعی می کنی حال خرابمو خرابتر کنی. این چشمهارو می بینی؟
هیچ کدوم از اون آت و آشغالها تو نخوردم از اون شب یه لحظه هم نخواییدم.
ولم کن. دست از سرم بردار...

زانو هام سست شد. کنار دیوار سر خوردم و سقوط کردم.
بغض صداشو خَش دار کرده بود. با هر کلمه اش چنگی به قلبم می خورد و
دلَم زیر و رو می شد.

با داد آخری که زد و گفت ولم کنین از جا بلند شدم.

به سمت اتاقش دویدم و درو با شتاب باز کردم. نگاه مشاورش به من آشفته
افتاد.

بی توجه بهش رفتم جلو. طلوع روشو ازم برگردوند.

صورتشو تود ستهام گرفتم و به طرف خودم چرخوندم. به چشمهام نگاه نمی
کرد.

+به من نگاه کن.

نگاهشو آورد بالا. چشمهایش قرمز بود و غم داشت.

دلم آتیش گرفت از غم نگاهش. اشکم چکید و صدام لرزید

+تو... تو حق نداشتی... این همه وقت این چیزارو... تو دلت بریزی و به من
نگی

شونه هاشو گرفتم و تکون دادم.

+حق نداشتی طلوع حق نداشتی... حق نداشتی بجای من درد بکشی... حق
نداشتی لعنتی حق نداشتی... من باید شکنجه می شدم نه تو... من باید کتک
می خوردم نه تو... تو چرا... تو... تو اصلا به چه حقی...

حرف تو گلوم موند. داد میزدم و اشک می ریختم.

_طرلان

+چییه

_تمومش کن.

ساکت شدم

—من یه بار تورو از دست دادم. دیگه نمی تونستم یه بار دیگه هم دوریتو تحمل کنم. تو تنها کسی هستی که تو دنیا دارم برای موندن و خوب بودنت هرکاری می کنم

کشیدمش تو بغلم.

+تو کی وقت داشتی اینقدر بزرگ بشی؟ اون پسر بچه شیطان کی اینقدر بزرگ شد که من جلوش کم بیارم؟ دیگه منو از دست نمی دی. همیشه کنارتم دیگه نمی دارم کسی اذیت کنه قول می دم داداشی از جونم مایه می دارم برات. فقط منو ببخش برای تمام دردهایی که کشیدی. منو ببخش

دستهاشو محکم دور کمرم پیچید

—دوستت دارم طرلان

سرشو بوسیدم

+منم دوستت دارم داداشی

سرمو برگردوندم. مشاورش رفته بود. قبل اینکه بیاد اتاق طلوع باهاش حرف
زدم گفت امروز تا جاییکه بتونه تحت فشارش میذاره تا به حرف بیاد. حالا
نتیجه دلخواهشو گرفته و تنهامون گذاشته بود.

ازم جدا شد و رو تخت دراز کشید. پیشونیشم رو بوسیدم و خواستم برم که
صدام کرد

_طرلان

+جان

_بمون... نرو

لبخندی زدم. لبه تخت نشستم. موهای لختش رو نوازش کردم. چشمهاشو
بست و بعد چند دقیقه به خواب رفت.

به صورتش نگاه کردم. جای کبودی ها زرد شده بود و زخم کنار لبش داشت
محو می شد.

یعنی اون دوشب هم از ذهنش محو می شه؟

* * *

از اتاق اومدیم بیرون و درو بستم.

تیپ اسپرتش رو از نظر گذروندم. بیشتر از کت و شلوار بهش می اومد.

صدای بمش تو گوشم پیچید.

* حالش چطوره؟

به چشمه‌هاش نگاه کردم. اعتراف می کنم چشمه‌هاش جادو داره.

+بهبتر شده. از دیروز شروع کرد به حرف زدن. کمه ولی بازم خوبه.

سری تکون داد.

*نفهمیدین کیا بودن و قصدشون چی بوده؟

از در اتاق دور شدم. همراهم اومد.

+راستش ما که نفهمیدیم ماجرا چی بوده. تشخیص چهره هم چندان کمکی نکرد فقط مشخص شد یکیشون یه خلافکار سابقه داره، پژمان سرحدی. چندساله دنبالشن و نمی تونن گیرش بندازن.

اخمهاش توهم رفت

*چجوری نجات پیدا کردین؟

+یکی کمکمون کرد.

*کی؟ چه شکلی بود؟

+یه پسر تقریبا 27_28ساله قد بلند و لاغر با موهای مشکی و چشمهای سبز. اصلا نمی دونم کی بود و چرا کمکمون کرد

*اسمش چی؟

از سوالهاش تعجب کردم

+بهش می گفتن ممد

سری تګون داد

*ماشین چی؟ ننوتن ردیابی کتن؟

+فعلا که نه. هیچ خبری بهمون ندادن

اوهمی گفتم.

*باشه اګه اتفاقی افتاد حتما بهم خبر بدین.

+باشه.

خدا حافظی کرد و رفت. رفتم سمت اتاق طلوع. در زدم و وارد شدم.

سرشو برگردوند

—کیارش چی می گفت؟

شونه ایی بالا انداختم

+په سری سوال پرسید که چی شد و چجوری فرار کردین و...

صدای در باعث شد حرفم رو قطع کنم.

+بفرمایید

در باز شد و اول از همه عطر زنانه اش تو اتاق پیچید

اومد تو اتاق. با شتاب اومد سمتم و بغلم کرد

*وای طرلان جون... چقدر خوبه که سالمین من و جمشید داشتیم زهره ترک می شدیم گفتیم این وقت سال نباید برین مسافرت ها گوش نکردین حالا بازم خداروشکر که سالمین و آسیب ندیدین

بالاخره ولم کرد. حتی از پشت لنزهای طوسی هم معلوم بود داره تظاهر می کنه. فقط برام سوال بود که چرا خودش رو تو زحمت می اندازه!

رفت سمت طلوع

*طلوع جان خوبی پسرم؟

طلوع نگاه مسخره ایی بهش کرد و با صدای نازکی گفت

__به من دست بزنی جیغ میزنما

و خودشو رو تخت کج کرد. بلند زدم زیر خنده. یه نگاه به جفتمون کرد. زیر لب ایشی گفت

*خب پس همه اش ادا اطوار بوده که حالتون بده فقط بلدین جمشیدم رو ناراحت کنین

"جمشیدمش" زیاد به مذاقمون خوش نیومد.

__جمشیدتون که همچینم ناراحت نیست از اونموقع یه بار نیومد بگه مردیم یا زنده ایم

*عزیزکم اون انقدر مشغوله که دیگه وقت این چیزهارو نداره

پوزخندی زدم. این هم فهمید ما جز آخرین اولویتهای پدرم هستیم.

*در هر صورت گفتم پیام بهتون سر بزنم حالتون رو بپرسم به عنوان زن پدرتون
این کمترین کاریه که می تونم براتون بکنم.

طلوع با تلخی جواب داد

_خوبه وظیفه ات رو انجام دادی دیگه نمی خواد به فکر وظیفه ات باشی
نبودنت بهتر از بودنته سلامت

حرصش گرفت. پاشو رو زمین کوبید و رفت. به من که ریز ریز
می خندیدم نگاه کرد

_چیه؟

بلندتر زدم زیر خنده

+می گما... هیچکی مثل ساحل نمی تونه تورو به حرف بیاره الکی پول مشاور
دادیم همون روز اول می اومد اینجا تو مثل بلبل حرف می زدی

حرصی بالشتشو پرت کرد طرفم. بلندتر خندیدم و بالشت رو رو هوا گرفتم. در
دل خدارو شکر کردم. اینکه واکنش نشون میداد و

بی تفاوت نبود تنها چیزی بود که می تونست خوشحالم کنه.

* * *

با تکنون تخت از خواب پریدم. گیج و منگ دورو برمو نگاه کردم. با دیدن
کسی رو تخت جیغ خفه ای کشیدم

— جیغ زن بابا منم

+خدا نکشتت طلوع. این چه وضعشه

خزید زیر پتو

— تنهایی نمی تونم بخوابم... می ترسم

از مظلومیتش دلم گرفت. دراز کشیدم.

موهاش رو نوازش کردم.

+کابوس می بینی؟

چشمهاشو بست

_تو بیداری کابوس می بینم.

نیشخندی زدم

+ سعی نکن فراموشش کنی... فقط سعی کن باهاش کنار بیای سخته... خودم
هنوز شبها کابوسشو می بینم ولی خب... راه دیگه ایی نداریم.

جوابی نداد. بعد چند دقیقه به حرف او مد

_طری... به محمد حسودیم می شه

می فهمیدم

_خیلی خوشحاله... خوشبخته... پدر و مادر داره... پدر و مادرش با هم دیگه
خوبن. هیچ غم و غصه ایی نداره.

+ حالا اون هم به تو حسودی می کنه

— چیه زندگی من حسودی داره؟ خانواده در هم برهمم؟ یا روزهای قشنگی که می گذروم؟

+ به امکاناتی که داری. به مدرسه رفتنت. بچه های اونجا حسرت یه کلاس درس رو دارن. آرزوشونه شهرو ببینن. دنیای اونها خیلی کوچیک تر از دنیای ماست

— کاش ما هم توروستا زندگی می کردیم. حاضر بودم هرروز برم چوپانی و شیر گاو بدوشم ولی حداقل آرامش داشته باشم.

آهی کشیدم.

+ به قول بی بی ناشکری نکن بچه خدا قهرش می گیره

— خدا هم منو دوست نداره.

صورتش رو نواز کردم.

+ دوستت داره. دوستت داره که من اینجام. راستی طلوع می دونستی تمام اون شش ماهی که اونجا بودم فقط صورت تورو تو خوابهام می دیدم؟

چشمه‌اشو باز کرد

_جدی؟

لبخندی زد

+آره اگه حالت بد بود یا ناراحت بودی یا نگران بودی تو خوابهام بوضوح می

دیدم و می فهمیدم

چشمه‌اش برق زد.

+می گم طلوع... بریم ده تا بعد عید بمونیم؟

_پس... مدرسه ام چی؟

دماغشو گرفتم و فشار دادم. آخیش در اومد.

+نیست که این چند وقته خیلی مدرسه رفتی. معلم خصوصی می گیریم برات.

رفت تو فکر. اونجا بهش خوش گذشته بود. فکر کردم برای روحیه اش خوب
باشه چند وقتی رو اونجا باشیم.

_باشه بریم البته اگه بابا بذاره!

+راضی کردن اون با من.

* * *

نفس عمیقی کشیدم. به در اتاق نگاهی کردم. تا حالا تو این اتاق نیومده بودم.

در زدم.

*بله

درو باز کردم

+سلام.

*سلام بیا تو.

وارد شدم و درو بستم. نگاهی به اطرافم انداختم. بزرگتر از بقیه اتاقها بود. کتابخونه ای که سرتاسر دیوار رو برو رو پوشانده بود در نگاه اول خودنمایی می کرد.

جلوش میز بزرگ نیم دایره که پدرم پشتش نشسته بود و جلوش هم یک دست میبل راحتی که کیارش روی نزدیکترین میبل به میز نشسته بود.

+اگه بد موقع اس برم یه وقت دیگه پیام

عینکش رو برداشت

*نه راحت باش چیزی شده؟

رفتم جلوتر

+نه فقط می خوام طلوع رو تا بعد عید... ببرم ده

*نه

زیادی قاطع بود

+ چرا؟

* تا اطلاع ثانوی حق ندارین از خونه برین بیرون

+ خب چرا؟ الان طلوع و ضعیت روحی خوبی نداره بهتر شده ولی بازم خوب نیست. محیط اونجا خیلی براش خوبه می تون....

حرفم رو قطع کرد

* آره محیطش انقدری خوب بود که شمارو بدزدن و اون بلاهارو سرتون بیارن

+ اگه مارو دزدیدن بخاطر رفتن به اون دِه نبود خودتون هم خوب می دونین

سکوت کرد. امیدوار شدم

* بهر حال نمی تونم اجازه بدم دوباره خودتون رو تو خطر بندازین و تنها پا شین
برین مسافرت

ناامید نشدم و آخرین تیرم رو تو تاریکی رها کردم.

+خب... خب خاتون رو هم می بریم

تو چشمهام نگاه کرد

*خاتون قراره چیکار کنه؟ هفت تیر بکشه یا گانگستر بازی دربیاره؟

از تصور خاتون که داره هفت تیر می کشه خواستم پقی بزnm زیر خنده ولی
جلوی خودمو گرفتم و لبخند مضحک روی لبم رو جمع کردم.

+خب... بزرگتره... اصن... خودتون یکی رو باهامون بفرستین

*کسی نیست که باهاتون بیاد بهتره کنسل کنین برنامه سفرو

و مشغول برگه های روی میزش شد. مستأصل به دورو برم نگاه کردم. تو فکر
بودم که صدای کیارش بلند شد

—می خوای من باهاشون برم؟

*نه کلا نرن بهتره

— حواست هست چند وقته بهم مرخصی ندادی؟

* به مهره اصلی شرکت مرخصی بدم؟ عqlم کمه مگه؟

خنده ایی کرد

— بذار برم یه بادی به سرم بخوره رو این معامله با شرکت ژاپنی هم فکر می کنم
یه راه حلی پیدا می کنم

زل زده بودم به بحثشون. من اینو ببرم بگم به چند مَنه؟ این کیه منه؟ چیکارمه؟

* باشه برو تو باشی خیالم راحت تره

وا رفتم. این دیگه چه شانسیه من دارم

+ چیزه... می گم خودتون رو تو زحمت نندازین خودمون می ریم مزاحم شما
هم نمی شیم

— نه چه مزاحمتی اتفاقا چند وقته اصلا مسافرت نرفتم

به صورت خوشحالش نگاه کردم. یعنی قراره تو کل مسافرت دنبالمون بیاد؟
وای خدا

فکر کنم از نگاهم حال درونم رو فهمید ولی لبخند شادی که رو لبش بود رو
نمی فهمیدم.

+خب خودمون می رفتیم لازم نیست حتما یکی باهامون باشه این دفعه قول
می دم حواسم به همه چیز باش...

*یا کیارش باهاتون میاد یا کلا نمی رین

پوفی کردم. طلوع از حالا که فهمیده بود قراره بریم کلی حالش بهتر شده بود.
بخاطر طلوع مجبور بودم کوتاه پیام.

پوفی کردم. باشه ایی زیر لب گفتم و از اتاق بیرون رفتم. مشتم رو کوبیدم کف
دستم.

+آه. حالا با این سر خر چیکار کنم؟ حتما قراره همه اش بگه این کارو بکنین
اونکارو نکنین آه زهرم می شه این مسافرت می دونم. به بی بی و مش رمضون
بگم این نره غول کیه؟ ای بابا

با خودم غر میزدم و حرص می خوردم و اصلا حواسم به دورو برم نبود

_نگران نباشین اونقدر هم آدم بدسفری نیستم

هول زده برگشتم. صورتش دقیقا بغل گوشم بود. سرشو کشید عقب لبخندی زد و رفت.

دستم رو گذاشتم رو قلبم. همه حرفهامو شنید یعنی؟!!

* * *

ساک طلوع رو تو صندوق جا دادم.

_کیارش کجاست؟

+چمیدونم

_حالا چرا اینقدر ناراحتی؟

در صندوق رو بستم.

+ ناراحت نیستم ولی نمی دونم چرا اصلا راضی نیستم که داره باهامون میاد

_ چرا خوب مشکلت چیه؟

به چشمه‌هاش نگاه کردم

+ خب کلی برنامه ریخته بودم خل بازی و جنگولک بازی در بیارم بخندیم
الان این هست باید مثل خانوما رفتار کنم

زد زیر خنده

_ نگران نباش تا دلت بخواد از ما خل بازی دیده عادت داره

لبم رو کج کردم. این کمترین دلیلش بود. یه حس درونی ناراضی بود خودم
هم دلیل ناراحتیم رو نمی فهمیدم.

نفس عمیقی کشیدم. به سمت خاتون که اسفند به دست ایستاده بود برگشتم

+ خب دیگه خاتون ما بریم ولی کاش می اومدی باهامون مطمئنم بی بی هم
صحبت خوبی می شد برات

لبخندی زد

* نه عزیزم شما برین خوش بگذره من هم شاید برم پیش خواهرم عروسی
دخترشه می رم کمکشون

+ باشه هرجوری که صلاح می دونین

* فقط تورو خدا مواظب باشین. رسیدین هم زنگ بزن یادت نره

+ چشم حتما

به سمت پدرم که از پله ها پایین می اومد چرخیدم

* بیچه ها

طلوع کنارم ایستاد

دوتا گوشی گرفت سمتمون

*گوشی های جدیدتون دوتا خط جدید هم روشونه. در دسترس باشین تماس می گیرم جواب بدین. شماره خودم و شرکت و خونه هم توش ذخیره است. همراه خودتون ببرین هر جا می رین زنگ می زنم به بوق دوم نرسیده باید جواب بدین وگرنه پا میشم میام اونجا خودم برتون می گردونم

طلوع گوشی هارو گرفت و سفیدشو داد دستم و مشکی رو خودش برداشت

_از گوشی سفید متنفرم

به چشمهای پدرم نگاه کردم. مهربونی نگاهش به دلم نشست. لبخندی زدم

+ممنون

زدم به بازوی طلوع که تا گردن محو گوشی شده بود

_هان... آها مرسی

لبخند کم رنگی زد

*به کیارش هم زنگ زدم گفت نزدیکه. همه جا باهاتون میاد و حواسش بهتون هست. مراقب خودتون باشید و... سالم برگردین

سری تکنون دادم. از زیر قرآنی که خاتون بالای سرمون گرفت رد شدیم و خداحافظی کردیم.

سوار ماشین شدیم. صدای بوقی از بیرون باغ اومد.

_کیارش هم اومد

به راه افتادم. از در باغ که بیرون رفتم ماشینش رو دیدم که دم در پارک شده بود. طبق عادت همیشگی به خونه روبرو نگاهی کردم. برخلاف همیشه ساکت و خاموش بود.

برای کیارش تک بوقی زدم و راه افتادیم. زیر لب گفتم

+بیا بادیگارد نداشتیم که اونم حل شد.

از 206 سبقت گرفتم و براش تک بوقی زدم. به ماشین کیارش که مثل سایه پشت سرم بود نگاهی کردم.

پوفی کردم و چشم از آینه جلو گرفتم.

—طری

+بله

—گشمنه

با تعجب بهش نگاه کردم. کفشها شو در آورده و زانوها شو بغل کرده بود. کلا نمی تونه مثل آدم بشینه رو صندلی.

+پنج تا لقمه که خاتون گذاشته بود با اون همه چیپس و پفک خوردی هنوز گشته؟

سرشو به سمت پنجره چرخوند

—استرس که می گیرم گشمنه ام میشه

آهی کشیدم. هنوز می ترسید مبادا دوباره گیر بیفتیم. به محض دیدن سوپرمارکت راهنما زدم و کنار کشیدم.

صدای چرخهای ماشین کیارش هم به گوشم رسید.

+چی می خوری؟

—نمی دونم هرچی دم دستت اومد بردار

با شه ایی گفتم. از ماشین پیاده شدم و قفل مرکزی رو زدم. وارد سوپرمارکت شدم. بلافاصله کیارش هم پشت سرم اومد.

حرصم گرفت. بین قفسه ها گشتم و هرچی دستم اومد برداشتم. دقیقا پا به پام می اومد. یهو ایستادم و چرخیدم سمتش

+فکر کنم بتونم از پس یه خرید بر پیام و نیاز به محافظ نداشته باشم.

خودش رو سخت مشغول جنسهای توقفسه نشون داد. برگشت یکم نگاهم کرد. یه کیک از توقفسه برداشت

*کی گفته او دم محافظت؟ منم گشتم شده

چشم غره ایی بهش رفتم. ر سیدم به صندوق. خریدهارو روی میز گذاشتم.
مسئول صندوق همه رو تو پلاستیک بزرگ جا داد. کیارش پشت سرم
ایستاد.

همون کیک رو گذاشت روی میز. سریع حساب کردم و از مغازه زدم بیرون.

سوار ماشین شدم و پلاستکهارو دادم دست طلوع. یه چپیس باز کرد و مشغول
شد.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم

_کیارش هم اومد نه؟

بی حوصله جواب دادم

+آره. خیلی گنه اس مرتیکه دراز

و با حرص دنده رو عوض کردم.

_طری... نگاه کن برف

چشم از جاده گرفتم و به آسمون نگاه کردم. دونه های ریز برف که پراکنده بودند و با هر وزشی مسیرشان عوض می شد. لبخند زدم. کم بود ولی باز هم برف بود. ذوق خاص خودش رو داشت.

بعد حدود سه ساعت رانندگی بی وقفه بالاخره رسیدیم. جلوی خونه بی بی پارک کردم.

+طلوع برو حسابی روشنش کن یه وقت سوتی نده. مو به مو براش توضیح بده
چی باید بگه.

پیاده شدیم. به سمت خونه بی بی رفتم و در زدم. بالا فاصله درو باز کرد.

همدیگرو در آغوش گرفتیم.

*خیلی خوب کاری کردین اومدین.

از آغوشش بیرون اومدم.

+ طلوع از اینجا خیلی خوشش اومد دیگه گفتم امسال عید براش متفاوت
باشه. فقط... یه چیزی

*چی؟ چیزی شده؟

+ نه ولی این دفعه یکی دیگه هم همراهمونه

به ماشینها نگاه کرد

*کی؟

تا اومدم جواب بدم طلوع و کیارش اومدن جلو و سلام کردند. بی بی با
خوشرویی جوابشون رو داد.

+ بی بی جون داداشم طلوع که معرف حضورته ایشونم آقا کیارش همکار و
معتمد پدرم هستن دفعه قبل دیر رسیدیم پدرم خیلی نگران شد گفت این دفعه
نمی دارم تنها برین این شد که زحمتمون افتاد گردن همکارشون که همراهمون
بیاد

قسمت پدر نگران پوزخند طلوع و قسمت انداختن زحمت گردن معتمد پدر
لبخند عجیب کیارش رو به همراه داشت.

*آهان راستی دختر تو چرا اونقدر دیر به من زنگ زدی؟

+رفتیم ویلا اونجا هم آنتن نداد دیگه وقتی رسیدم خونه زنگ زدم.

از دروغی که گفتم حالم گرفته شد. از وقتی بهوش اومده بودم دروغی نگفته
بودم حالا اینکه اون طرلان قبلی چقدر دروغ گفته مهم نیست ولی دروغ گفتن
به بی بی واقعا سخت بود.

*خب حالا اشکال نداره. خوش اومدین قدمتون سر چشم بیاین تو هوا سرده
بفرمایید بفرمایید

رفتیم داخل.

*ببخشید

به طرف کیارش چرخیدیم

*من یه کاری دارم باید برم انجامش بدم

بی بی با مهمون نوازی همیشگی‌ش گفت

— حالا بفرمایید داخل یه چایی بخورید بعد

*نه دیگه دستتون درد نکنه میرم ایشالا شب مزاحمتون می شم

— مزاحم چیه پسرم مراحمی باشه پس شب برای شام حتما بیا

*چشم حتما

ازمون خداحافظی کرد و رفت. از درک و فهمش خوشم اومد.

کاری نداشت و فقط برای راحتی ما بود که بهونه آورد و رفت. هرچند خودش هم معذب بود. شونه ایی بالا انداختم.

اصرار خودش بود به من چه اصلا.

* * *

گلولة برف رو محكم تو دستم فشار دادم. از سرماش دستم يخ زد.

به محمد اشاره كردم كه ساكت باشه. گلولة رو پرت كردم طرف طلوع.

خود به كمرش. به عقب برگشت. دستهامو گرفتم پشتم و شروع كردم اطراف
رو نگاه كردن و سوت زدن.

سرى به نشانه تأسف تكون داد و روشو برگردوند.

حرصم گرفت. پسره روانى واسه من سر تأسف تكون میده.

گلولة بعدى خورد به شونه اش. اهميت نداد. بعدى رو محكمتر پرت كردم.
خورد به سرش.

پوفى كرد و برگشت

_خودت شروع كردى

زبونمو براش دراز كردم. افتاد دنبالم. پا به فرار گذاشتم. راه رفتن تو اون برف كه
تا ساق پامون بالا اومده بود سخت بود چه برسه به دویدن.

کلاه کاپشنمو کشید. تعادلمو از دست دادم و به پشت رو زمین افتادم. شالمو کشید عقب. فهمیدم چیکار می خواد بکنه

_نه طلووووووع نه

بهم اهمیتی نداد و گلوله برقی رو تویقه ام فرو کرد. از سرمای پشت گردنم جیغ بنفشی کشیدم

+می گُشمت طلووووووع

دنبالش افتادم. تجربه بهم ثابت کرده اینجوری نمی تونم تلافی کنم. از سرو صدامون زهرا و فهیمه هم متوجه ما شدن.

زهرا اومد تو تیم من و محمد هم به طلوع پیوست. فهیمه سرما رو بهونه کرد و کنار ایستاد

زهرا کنار گوشم گفت

*الکی می گه سردمه اون دفعه مریض شده بود آقاشون زمین و به زمان دوخت. اینه که داره احتیاط می کنه

لبخند پهنی زدم. از عشق بینشون خوشحال شدم.

جنگ شروع شد. بی مهابا به طرف هم گلوله های برف پرتاب می کردیم. صدامون کل بهشت رو برداشته بود.

یه جا که طلوع حواسش نبود از پشت بهش نزدیک شدم. تند و تیز شلوار شو کشیدم عقب و گلوله برف رو تو خشتکش انداختم. دادی کشید و بالا پرید

_ط... گلا اااااااااااره

پا گذاشتم به فرار. ایستاده بود و نمی دونست چیکار کنه.
برگشتم و با دیدن صورت بلا تکلیفش بلند زدم زیر خنده.

محمد و زهرا از خنده قرمز شده بودند و به طلوع نگاه می کردند.

محمد: بد جا هم انداخت نامرد

زہرا: طلوع بشین آب شہ

زدیم زیر خنده. رفتم جلو.

+بیا طلوع بریم کنار آتیش و استا گرم شی

پاهاشو از هم باز کرد و راه افتاد. صدای خنده هرسه مون بلند شد

محمد: شبیه پنگوئن راه می ری چرا

با خشم برگشت طرفش

یه گلوله برف تو خشتک توأم بود مثل آدم راه

می رفتی؟

خندیدیم.

کنار کیارش ایستادیم. به قوطی حلبی که پر از چوب بود و آتش ازش زبانه می

کشید چشم دوختم.

دستهامو گرفتم نزدیک شعله و از گرماش لذت بردم. طلوع پشت به گرما

ایستاد. جلوی خنده امو گرفتم و به کیارش نگاه کردم.

خیره شده بود به شعله ها و غرق فکر بود. بی مهابا ماتش شدم. نمی دونم چرا
ولی ناخودآگاه جذبش می شدم.

با سقلمه ایی که به پهلوم وارد شد به خودم اومدم.

صدای زهرا کنار گوشم بلند شد

*فحطی شوهر هست قبول، ولی دیگه انقدر ضایع زل نزن بهش

+ها...

سری تکون داد

*هیچی راحت باش

آهی کشیدم. خودم هم حالاتم رو نمی فهمیدم. به فهیمه و زهرا هم همون
داستانی رو تحویل دادم که به بی بی گفته بودم.

فهیمه کنارم ایستاد. دستم رو دور شونه اش حلقه کردم

+زندگی متاهلی خوش می گذره؟

لبخندی زد

*انقدری خوب هست که دعا کنم توام درگیرش بشی.

جوابش رو با لبخندم دادم.

*بیخشید

به طرف کیارش برگشتیم

*فکر کنم بهتره برگردیم

و به طلوع اشاره کرد. از سرما تو خودش جمع شده بود ولی صداش در نمی اومد. از حواس پر تیم شرمنده شدم.

+آره بهتره بریم دیگه

عزم رفتن کردیم. به بهشت سرسبز که حالا سفید پوش شده بود نگاه کردم.
در یک آن چیزی که تو دلم بود رو به زبون آوردم

+بچه ها... شما برین من یکم بمونم میام.

_نمی شه که

لبخندی به نگرانی برادرم زدم

+نگران نباش زیاد نمی مونم سریع میام

سری به اجبار تکون داد. همه خداحافظی کردند و رفتند.

در سکوت شروع کردم به قدم زدن. تنها صدایی که
می اومد صدای فرو رفتن پاهام تو برف بود.

سرمو بالا گرفتم و به ابرهای تیره چشم دوختم.

با شنیدن صدای قدمهایی به عقب برگشتم. کیارش بود

+شما چرا اومدین؟

جلو اومد

__تنها موندن اینجا خطرناکه

+ شاید برای شما خطرناک باشه ولی من شش ماه هرروز می اومدم اینجا و از خلوتی و سکوتش لذت می بردم

کنارم ایستاد

__شش ماه زندگی توی روستا باید جالب باشه

لبخندی روی لبم نشست

+عالی بود. یجورایی بهترین روزهای عمرم رو اینجا گذروندم

به طرفم برگشت. به صورتش نگاه کرد

__شاید روزهای خوب هم تو گذشته اتون داشتین. روزهایی که واقعا شاد بودین

به چشमهای غمگینش نگاه کردم.

+از کجا می دونین؟ از گذشته من خبر دارین؟

به رو به رو خیره شد

_همه روزهای خوب تو زندگیشون دارن

از جواب سربالاش خوشم نیومد. احساس می کردم خیلی بیشتر از این حرفها از زندگیم خبر داره و بروز نمی ده.

_بهتره برگردیم هوا داره سرد می شه

سری تکون دادم. از جنگل گذشتیم. از شانس قشنگم نزدیک خونه بی بی علی رو هم دیدیم.

داشت عبور می کرد که ما رو دید. اخمی کرد، چشم غره ایی رفت و گذشت.

پوزخندی زد. از کنار کیارش متعجب رد شدم و وارد خونه شدم.

* * *

به پهلوی چرخیدم. به طلوع که آروم خوابیده بود نگاه کردم. این چند روز که اینجا بودیم خیلی حالش بهتر شده بود و واقعا خوشحال بودم.

هنوز هم کابوس می بینم و باید حتما کنار من بخوابم ولی بازم می خنده و چشمهایش برق می زنه. این برای من بهترین اتفاقه.

دستم دراز و آروم موهایش رو نوازش کردم. تکیه خوردم. دستم رو عقب کشیدم و به پشت دراز کشیدم.

جاسویچی عروسی رو گرفتم جلوی چشمم. توتاریکی شب به چشمهایش خیره شدم.

جلوی چشمهایم تار شد. تصویر عروسک جلو عقب رفت. تکیه خورد و

"

— بیا عشقم اینم کادوی تولدت

+و|||||ای این چقدر نازه می دونستی من عاشق سالیانم؟

— آره حتی بیشتر از من

+خودتو با یه عروسک مقایسه می کنی؟

—پسش بده اصلاً حسودیم شد

+عه دست نزن. فقط همین؟ یه عروسک؟

—این فقط یه عروسک معمولی نیست

+پس چیه!

—این همه عشق و برنامه های من رو برای آیندمون تو دلش جا داده

+یعنی چی؟ قراره به حرف بیاد و برنامه ششم توسعه رو توضیح بده؟

—نه فضول خانوم به وقتش می فهمی

+آخ دماغم. دست نزن بابا عملیه

پرده از جلوی چشمم کنار رفت. انگار عروسک بهم لبخند می زد.

از جا بلند شدم. شروع کردم به قدم زدن. فکر کردم و فکر کردم. در یک آن تصمیم رو گرفتم.

روی دوتا برگه یادداشت گذاشتم

+من میرم ویلا. زود برمی گردم ولی اگه تا صبح برگشتم بیاین دنبالم.

یکی گذاشتم کنار طلوع و یکی هم چسبوندم به در یخچال.

سوییچ و کاپشنم رو برداشتم و بی سروصدا از خونه رفتم بیرون. به برف ریزی که می بارید نگاه کردم. لرز به تنم افتاد. دویدم سمت ماشین و سوار شدم. راه افتادم.

یه حس عجیبی منو به سمت اون ویلا می کشوند. حسی که بهم می گفت جواب سوالاتم تو اون ویلاست.

پامو روی پدال گاز فشردم ولی زنجیر چرخ اجازه سرعت گرفتن به ماشین نمی داد.

سکوت جاده ترسم رو بیشتر کرد. با تجربه ایی که از آدم دزدی قبلی داشتم ریسک بزرگی بود دوباره تو همون جاده و تو خلوتی و تاریکی شب برونم. ولی ریسکش رو به جون خریدم.

برگه کوچیک رو گذاشتم روی فرمون و با دقت خوندمش. آدرس ویلا بود که از م مسافرت قبلی پدرم بهم داده بود. بعد طی مسافت چند کیلومتری و یک ساعت رانندگی تقریبا رسیدم.

سرراست بود. با یکم دقت پیداش کردم. جلوی در توقف کردم و پیاده شدم. دنبال یه سنگ بزرگ گشتم. سنگی که باید کلید ویلا زیرش پنهان شده باشه.

چسبیده به دیوار ویلا پیداش کردم. یه سنگ صفحه ایی بزرگ. سنگین بود. کم کم تکنونش دادم و با یکم جستجو کلید رو پیدا کردم. برش داشتم و در ویلا رو باز کردم.

ماشین رو بردم داخل.

پارک کردم و پیاده شدم. نگاهی به دور و اطرافم انداختم. یه زمین بزرگ سنگ فرش که دو طرفش رو دیوارهای بلند به حصار کشیده بود.

به سمت ساختمان ویلا چرخیدم. یه ویلای دو طبقه با سقف شیروانی و بالکنهای کوچیک.

تک تک کلیدهارو امتحان کردم. بالاخره با یکی در باز شد. آروم درو هول دادم.

همه جا تاریک بود و فقط نور کم ماه که از پنجرها می تابید به ویلا روشنایی می داد

چشم چرخوندم. دکوراسیون خاصی نداشت. یه دست مبل راحتی که با ملحفه سفید پوشونده شده بودند با سینمای خانگی و دو تخته فرش.

کلید برق کنار در روزدم و چراغها روشن شدند.

چند قدم رفتم جلو. سکوت خوف انگیزی داشت. از پله های ته سالن بالا رفتم. دوتا اتاق کنار هم ته سالن کوچکی قرار داشت.

در یکی از اتاقهارو باز کردم. انگار اتاق خودم بود. از دیوارهای صورتی و روتختی بنفشش اینجور برداشت کردم.

رفتم جلو و کنار پتجره ایستادم. دریا قاب پنجره رو پر کرده بود.

دریا هم مثل من پریشان بود. خودش رو به ساحل می کوبید و بدون نتیجه عقب نشینی می کرد.

نور ماه روی سطح آب منعکس شده بود و منظره زیبایی درست کرده بود.

سروصداهایی تو سرم پیچید و متعاقبش تصاویری جلوی چشمم نقش بست

"

_آجی آجی اینو نیگا

پسره بچه کوچک به طرف دختر دوید و حلزون درون دستانش رو به اون نشان داد

دختر بچه جیغی زد

+آآاه این چیه دیگه

_حلدونه

+حلدون نه و حلزون ببر بندازش بیرون

پسر دستانش را جمع کرد

_ نمی خوام حلدون خودمه می خوام نگهش دارم

+ به مامان که گفتم می فهمی

و به طرف در دوید. پسر بچه که احساس خطر کرد دنبالش راه افتاد

_ عهههه نه نگووووو

"

صداها و تصاویر با هم ناپدید شدند. لبخندی زدم. طلوع از بچگی زیبا و با
نمک بود.

صدای چرخهای ماشین روی سنگ فرش حیاط از خیالات بیرونم کشید.

ترسیدم. این وقت شب کی اومده اینجا. کی بوده که کلید داشته؟

از اتاق زدم بیرون و پشت در ورودی سالن ایستادم. تو تاریکی شب وفا صله
زیاد ماشین از خونه تنونستم بفهمم کیه.

دورو اطرافم رو جست و جو کردم. پشت یکی از گلدونها وسیله دفاعی مورد
نظرم رو پیدا کردم.

چوب تراش خورده رو با دو دستم گرفتم و پشت در قایم شدم.

به دیوار تکیه دادم و صدای قدمهایی که نزدیک می شدند رو شمردم.

در که باز شد دستمو بالا بردم و خواستم با چوب بزنم رو سرش که دستی
محکم چوب رو گرفت.

__عه چیکار می کنی؟

چشمهامو که از ترس بسته بودم باز کردم. کیارش؟

دستم شل شد. با یک حرکت سلاحم رو ازم گرفت.

اخم کردم

+ شما اینجا چیکار می کنین؟

دستی به کاپشنش کشید

_اومدم بپرسم شما اینجا چیکار می کنین

+از کجا فهمیدین اومدم اینجا؟

به نگاه مشکوکم خیره شد

_از خواب پریدم رفتم آب بخورم که یاداشتتون رو در یخچال رو دیدم

آهانی گفتم.

+خب نوشته بودم کجا میام دیگه نیازی به شما نبود

ژست جالبی گرفت

_نه دیگه شما دست من امانتی. یه دفعه هوس می کنی نصف شب تو این

جاده خطرناک راه بیفتی و بری جاده من نباید پیام مواظبت باشم؟

اخمی کردم

+نخیر لازم نبود. اومدم اینجا تنها باشم نه اینکه حضور شمارو هم تحمل کنم

صورتش تو هم رفت. لحظه ایی بعد لبخند پهنی زد

_در هر صورت مجبورین تحمل کنین چون من تا زمان برگشت اینجا می مونم
و همراهتون بر می گردم

پوفی کردم. بی توجه بهش درو باز کردم و رفتم پشت ویلا.

نزدیک دریا روی ساحل سنگی نشستم و زانو هام رو بغل گرفتم.

کنارم با فاصله نشست. به طرفش برگشتم

+شما چجوری اومدین تو؟

_با کلید

+می دونم می گم کلید از کجا داشتین؟

دستهایش رو گذاشت پشتش و بهشون تکیه کرد.

—من زیاد تو این ویلا رفتم و آمد می کردم. کلی خاطره از اینجا دارم

لبخند روی لبش نشست.

+پدرم بهتون کلید داده؟

به چشمهام نگاه کرد

—نه...

+پس کی؟

نفس عمیقی کشید

—کسی که تو خاطره هام شریکه

نمی خواست جواب بده پس سوال دیگه ایی نپرسیدم.

— چیزی هم یادتون اومده؟

چونم رو گذاشتم روی پاهام

+ چیزهای کوچیک. یکیش همین جاسوییچی

و عروسک رو گرفتم طرفش. نگاهش تغییر کرد. عروسک رو گرفت و با دقت
بهش خیره شد

— چی ازش یادت اومده؟

اخمش برام عجیب بود

+ خودش رو اول یادم اومد و امشب هم... یه سری حرف که انگار این عروسک
رو کسی بهم هدیه داده

سرشو بلند کرد

— فهمیدین کی بهتون کادو داده؟

+راستش... نه ولی انگار رابطه نزدیکی باهم داشتیم.

آهی کشید

__که اینطور.

+شما از گذشته من چیزی می دونین؟

جاخورد.

__من؟ من چرا باید از گذشته تون چیزی بدونم؟

شونه ایی بالا انداختم.

+احساسم اینطور بهم گفت

بهم. نگاه کرد. نگاهش یجوری بود انگار می خواست حرفی رو بزنه ولی شک

داره

__ماه بیشتر از گذشته تون خبر داره

از جوابهای پیچیده اش خوشم نمی اومد. به آسمون نگاه کردم. ماه کامل
درست روبروم بود.

بهش خیره شدم.

"

+یه چیزی رو می دونستی؟

—چی؟

+اینکه من هیچوقت نمی تونم فراموش کنم.

—مگه من می تونم؟

+نمی دونم ولی من هر وقت به ماه نگاه کنم یاد تو و خاطراتمون می افتم

—پس ماه شاهد عشقمونه؟

+آره شاهی که هیچوقت یادش نمی ره این لحظات رو

به طرفش برگشتم. چشمهایش برق زد

این حالت نگاهش برام آشنا بود. صدایش توی گوشم پیچید. تصویرش تار شد
و جاش رو به تصاویر نامفهوم داد.

همهمه ایی تو سرم شروع شد و اعصابم رو خورد کرد.

سرمو تو د ستهام گرفتم و فشار دادم. صداها تو سرم می چرخیدند. صدای
خنده، داد و فریاد، حرف زدن...

لرزی تمام بدنم رو فرا گرفت. دندونهام بهم میخورد و صدایش به همهمه تو
سرم اضافه شد.

زمزمه کردم

+نه... بهسه... تمومش کنین... ساکت شین... نه... بهسه

داد کشیدم

+بسه

جلوی چشمهام تاریک شد. همه‌ه ساکت شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

* * *

با احساس سوزشی توی دستم چشمهام رو باز کردم.

نگاهی به دورو اطرافم انداختم. کاغذدیواری های بنفش رنگش که نشون می داد اینجا اتاق خودمه.

به سختی بلند شدم. سرم گیج رفت. چشمم خورد به طلوع که سرش رو گذاشته بود رو تخت و خوابش برده بود.

نوچی کردم. این بچه سابقه گردن درد داره و اینجوری می خوابه

یخ کردم. صاف سر جام نشستم. من... من همه چیز یادم اومده. من همه چیز
یادم اومده. من همه چیز یادم اومده...

نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت. خوشحال از اینکه حافظه ام برگشته. یا
ناراحت از اینکه حافظه ام برگشته!!

صدای طلوع از فکر بیرونم کشید.

_طری... بهوش اومدی؟

چقدر دلم بر اش تنگ شده. بغضم گرفت و چشمم نمناک شد

+آره داداشی

رو تخت نشست.

_چی شد طری؟ چرا حالت بد شد؟

+چجوری منو آوردین اینجا؟

_صبح پا شدم یادداشتتو خوندم. رفتم بیرون دیدم هنوز برنگشتی. با کیارش اومدیم دنبالت دیدیم تو اتاقت رو تخت خوابیدی. هرچی صدات کردیم بلند نشدی. خیلی ترسیدم طری فکر کردم چیزیت شده کیارش بلندت کرد گذاشتت تو ماشین و یه راست رفت درمانگاه.

گفتن حمله عصبیه. امکاناتی هم ندا شتن. از اونجا با آمبولانس بردیمت یکی از بیمارستانهای تهران. یه روز اونجا بستری بودی. عمو مسعود اومد بالا سرت. به گفته اون آوردیمت خونه خودش هم تو این دوروزی که بیهوش بودی بهت سر می زد و معاینت می کرد

+یعنی... یعنی من سه روز بیهوش بودم؟

سری تکون داد

_آره. هیچ کاری هم نمی تونستیم برات بکنیم. حتی با با گفت اگه لازمه بفرستیمت اونور ولی عمو گفت صبر کنیم اگه بهوش نیومدی خودش یکاری می کنه.

رفتم تو فکر.

_طری... چی شد؟ چرا اینجوری شدی؟ چرا رفتی ویلا؟

چی بهش می گفتم؟

+من... الان حالم خوب نیست... می شه بعدا حرف بزنیم؟
سری تکون داد. بهتر از دروغ گفتن بود.

+ساعت چنده؟

به ساعت مچیش نگاه کرد

5_صبحه

+اوهوم. برو اتاقت بخواب. منم استراحت کنم

خم شد. گونه ام رو بوسید و رفت.

دراز کشیدم. تک تک خاطراتی که یادم اومده بود از جلوی چشمهام رد می شدند. نمی دونستم به کدومشون فکر کنم، برای کدومشون بخندم و برای کدوم یکی گریه کنم

قلبم درد می کرد. زخمی که خورده بودم رو به یاد آوردم. قلبم شکست.

بغض گلومو گرفت. لعنت بهت لعنت بهت که...

ا شکهام از گو شه چه شمم راه گرفتند. سرمو بردم زیر پتو و به حال داغونم زار
زدم.

* * *

زل زده بودم به سقف و تلاش می کردم به افکارم نظم بدم. دیشب اصلاً
نتونستم بخوابم.

در باز شد

— آجی؟

برگشتم طرفش

+بله

— من دارم میرم مدرسه کاری نداری؟

بلند شدم

+مدرسه؟

_آره حالا که برگشتیم حال توام خوب شده. نرم هم باید تو خونه بیکار بشینم.
بابا هم گفته برام معلم می گیره این مدت که عقب افتادم جبران بشه

سری تکنون دادم

+هوم. خوبه. مواظب خودت باش

جلو اومد گونه ام رو بوسید و رفت.

پتو رو کنار زدم. از کشوی پایین تخت لپ تاپم رو بیرون آوردم. روشنش کردم
و رمز رو وارد کردم.

وارد پوشه شخصیم شدم. شماره ذخیره شده توی پوشه رو وارد گوشی کردم.

تماس رو برقرار کردم. بعد بوق چهارم جواب داد

__بله

+سلام

__سلام شما؟

+باید بینمت

__به دختر خاله شمایی؟ چی شده یادی از ما کردی؟

+مزه نریز واسه عصر بیا بینمت

__طرلان... چیزی شده؟

+آره قرارمون یادم اومده

__خوووبه پس حتما میام

یکی از کافی شاپها شد محل قرارمون. گوشی رو قطع کردم.

به کاری که می خواستم انجام بدم فکر کردم. کامران مسبب تمام این بدبختی ها بود. آگه اون نبود من هنوز تو اون خواب خرگوشی بودم. آره دوست داشتم تو همون خیالات بمونم و نفهمم اطرافم چی می گذره.

دوست داشتم مثل کبک سرمو بکنم زیر برف و خوشحال باشم از اینکه همه چیز ساکت و آرومه.

ولی حالا... حقیقت با تمام زشتی هاش جلوی چشمم خودنمایی می کرد و بهم پوزخند میزد.

باشه پوزخند بزن. منم بلدم اشکتو در بیارم. دیگه گلاره نیستم که سادگی روستایی تو وجودم جوانه زده باشه. طرلان قبلی هم نیستم که خودخواهی هاش همه روبه ستوه آورده باشه.

این طرلانی که الان بوجود اومده خیلی با قبلی ها فرق داره. نه ساده اس نه خودخواه.

تشنه است. تشنه انتقام. خسته اس. خسته از آدمها. خشمگینه. خشمگین از دست خودش که چقدر ساده و زودباور بوده.

بغض داره. بغض از کسی که احساسات خاموش و سردش رو روشن و گرم کرد. بهش امید زندگی داد و...

نابودش کرد.

سرمو بالا گرفتم تا از سرازیر شدن اشکم جلوگیری کنم.

دیگه گریه بسه. الان وقت محکم بودن. وقتشه که محکم باشم و انتقام بلاهایی که سرم آوردن رو ازشون بگیرم.

* * *

زمان از دستم در رفته بود. صدای چرخهای ماشینش رو شنیدم. صدای سلام و علیکش با مریم، صدای قدمهایش و

صدای در زدن...

جوابی ندادم. درو باز کرد. سرکی کشید و اومد داخل.

نگاهم به پنجره بود و گوشم با نفسهایش.

نزدیک شد. صندلی میز توالت رو گذاشت نزدیک تخت و روش نشست.

_سلام

به طرفش برگشتم ولی بهش نگاه نکردم.

+سلام

_خوبی؟

+هوم

سکوت...

_اون... اونشب همه چیز یادت اومد نه؟

سری تکنون دادم. خنده اش دلم رو زیر و رو کرد

_پوووووف خدارو شکر. خدارو شکر

به چشمهایش نگاه کردم. چشمهایش هم می خندیدند.

—یعنی... الان همه چیز... همه اون چیزا...

خودمو کشیدم جلو و بهش نزدیک شدم. دستم رو دراز کردم سمت صورتش.

با انگشت سبابه روی گونه اش رو نوازش کردم.

هنوز محرم بودیم نه؟

خیره شده بود به چشمهایم و نگاه من به لبهایش بود.

چند وقت ازش دور بودم؟ یک سالی می شد.

یک سال دوری توجیح خوبی نبود برای بوسیدنش؟

داشتم خام می شدم که تنفر از گوشه قلبم سرش رو از زیر پتو بیرون آورد،

خمیازه ای کشید، نگاهی به دور و اطرافش کرد و گفت: الان چه غلطی داری

می کنی طرلان؟

عشق شکست خورده ام از طرف دیگه بغضش رو قورت داد و گفت: هنوز
دوسش دارم

تنفر سرش رو برد زیر پتو: اونکه دوست نداره

راست می گفت. اون که دوستم نداره

_طرلان

از خیال و جدال بین تنفر و عشق بیرون اومدم.

انگشتم رو روی لبه اش کشیدم. چندبار با عشق بوسیده بودمشون؟

به لبه اش خیره شدم

+می دونستی... ازت متنفرم؟

جا خورد

_چی؟

+ازت متنفرم

دستم رو بردم عقب و به چشهای نگاه کردم.

لبخند متعجبانه ایی زد

—یعنی چی؟ مگه همه چیز یادت نیومده؟

لعنتی... چندبار بهش گفته بودم لبخند جذابترش
می کنه؟

+چون همه چیز یادم اومده ازت متنفرم...

مکث کردم. می خواستم عکس العملش رو دقیق تو ذهنم ثبت کنم

+جناب سروان امیر علی موحد

اخم کرد. چقدر کارکشته بود که تونسست خودش رو کنترل کنه و واکنش
غیرعادی نشون نده

— یعنی چی؟ چی داری می گی؟

پوزخندی زدم

+ من همه چیزو می دونم

— چپو می دونی؟ از چی حرف می زنی؟

انقدر طبیعی نقش بازی می کرد که یک آن شک کردم نکنه راست میگه؟

+ شاید هنوز برای بقیه کیارش باشی ولی برای من دستت رو شده. سعی هم نکن کتمان کنی که بدتر می شه

نفس گرفت حرف بزنه که دستمو بردم بالا

+ هیچی... هیچی نگو. فقط برو. کسی هم که زیاد از جریان بینمون خبر نداشته. تا آخر ماموریت سعی می کنم عادی باشم که برات دردسر نشه. ولی بعدش دیگه

نمی خوام ببینمت. حتی اتفاقی... هیچوقت

از جا بلند شد. صدشاز رفت بالا

–چی داری می گی برای خودت؟ از چی خبر داری که من روحم خبر نداره؟

فوران کردم. از جا بلند شدم و رفتم نزدیکش.

+ که خبر نداری آره؟ خبر نداری لعنتی؟ از اینکه من چقدر تشهام چی؟ خبر داشتی؟ خبر داشتی چقدر محتاج آرامشم؟ چقدر محتاج توجهم؟ خبر داشتی و بهم نزدیک شدی؟ تو که دیدی هیچ کسو ندارم تو که دیدی همه کسم تویی همه امیدم تویی تو چرا بهم خیانت کردی؟ هان؟ تو که می دونستی داغونم تو چرا لهم کردی؟ چرا لعنتی چرا؟

اشک می ریختم و با مشت به سینه اش می کوبیدم

+می دونستی عاشقتم می دونستی می میرم بدون تو می دونستی و باهام اینکارو کردی

نقش بازی کردی، الکی گفتم دوستم داری، منم باور کردم فکر کردم بالاخره یکی پیدا شده که منو برای خودم بخواد، طرلانو با همه بد اخلاقیش بخواد ولی توام یه آشغالی مثل بقیه، فقط از طرلان سواستفاده کردین برای هدف خودتون

مچهامو گرفت. د ستهامو از هم باز کرد. پرت شدم تو آغو شش. کنار گو شم
گفت

_نزن دستت درد می گیره

هنوزم گرمای تنش بهم آرامش می داد. هنوز هم معتاد اون آغوش بودم.

دستهامو از دستش کشیدم بیرون و هلش دادم. یه قدم رفت عقب

+به من دست نزن. دیگه نمی خوام ببینمت. برو دنبال ماموریت طرلان هم
مرد دیگه طرلانی وجود نداره.

اخم از ابرو هاش کنار نرفت. پشت کردم بهش و رفتم کنار پنجره. انقدر
ایستادم تا بالاخره صدای بسته شدن در او آمد.
اشکم سرازیر شد

+چه راحت رفتی...

* * *

بیشتر توی خودم جمع شدم. زانو هام رو محکم بغل کردم.
یعنی می رسه شبی که راحت بخوابم؟

صدای برخورد بارون با پنجره از خیالات بیرونم کشید. هوا هم تکلیفش با
خودش مشخص نیست. حالا که باید برف بیاد بارون می باره.

دلم گرفت. به بالکن کوچیک جلوی پنجره نگاه کردم. گوشیم رو برداشتم و
رفتم تو بالکن.

تو آهنگها گشتم و آهنگی رو پخش کردم.

هیچوقت فکر نمی کردم این آهنگ یه روزی انقدر به حال و روزم بخوره.

نشستم و زانو هام رو طبق عادت همیشه بغل گرفتم. شروع کرد به خوندن.
سرمو تکیه دادم به دیوار و چشمهام رو بستم.

بارونه نم نم میزنه بازم میشینه روی خیابون

منو یه عالم تصویر مبهم از روزای کوتاهمون

باز منم اینجا خسته و تنها زیر کوهی از خاطره

مگه میتونم مگه میزاری عشقت از خاطرم بره

کاش می شد فراموشت کنم اما همیشه

تو در وجود منی که همیشه

ابری میشم همه روزای ابری بارونی ام همیشه پشت شیشه

کاش می شد فراموشت کنم اما همیشه

تو در وجود منی که همیشه

ابری میشم همه روزای ابری بارونی ام همیشه پشت شیشه

بغضم شکست. اشکهام صورتم رو خیس کردند. حرفهای کامران توی گوشم

تکرار می شد. تو سرم می چرخید و مثل پتک رو سرم فرود می اومد.

تمام لحظات قرارمون از جلوی چشمهام گذشت.

وارد کافی شاپ شدم. با ژست خاص خودش پشت یکی از میزهای وسط نشسته بود. اخلاقش همین بود. دوست داشت همیشه مطرح باشه. همیشه مرکز دید باشه.

روبروش نشستم. لبخند پیروزمندانه رو لبش اعصابم رو هدف گرفته بود.

_سلام دختر خاله

+علیک

_خب مثل اینکه همه چیز یادت اومده

دست به سینه شدم

+آره

_خب. من در خدمتم. چه کاری از دستم بر میاد؟

+بگو. با جزییات. از اول تا آخر. از کجا فهمیدی؟

_ همه رو که می دونی خودت. مدارکش رو همون روز کامل بهت دادم.

+ می خوام بشنوم دوباره.

_ خب... جونم برات بگه این عشق شما زیر آبی می ره بدجور. از اول هم بهش شک داشتم ولی خب هرچی بهت گفتم گوش نکردی. بدجور عاشقش شدی ولی خب منم بیکارنشستم و با دلیل و مدرک بهت ثابت کردم که اشتباه می زنی داداچ

و شروع کرد به لودگی مسخره اش خندیدن.

با دیدن صورت جدیم خنده شو جمع کرد.

_ خلاصه. یکی از رفیقام که دید در به در دنبال مدرکم گیر داد که جریان چیه. وقتی فهمید عکس عشقت رو گرفت. بعد یه هفته با یکی اومد. طرلان یعنی باید

می دیدی طرف شپش ازش فرار می کرد انقدر داغون بود! به رفیقم گفتم این دیگه کیه آوردی.

خلاصه کنم برات کاشف به عمل اومد که عشقت مامور سازمان مبارزه با مواد
مخدره این بابا هم یه بار خونه اش به دست عشق شما پلمپ شده خود شم
بردن زندان. آدم هم نشده اومده بیرون دوباره شروع کرده.
دیگه این شد برام سرنخ. انقدر پیگیری کردم تا تونستم سابقه و گذشته پاک
شده اش رو پیدا کنم. چون تو ماموریته سابقه اش رو پاک می کنی تا لو نره.
دیگه برات نمی گم با چه مصیبتی پیدا کردم و چقدر رشوه دادم!

چشمکی زد

_ولی خب می ارزه.

همیشه بارون تورو یاد من میاره ، منم اون که توو بارون صورتش خیس

همیشه عشق منو همیشه دوری تو ترانه های منو می نویسه

کاش می شد فراموشت کنم اما نمیشه

تو در وجود منی که همیشه

ابری می‌شم همه روزای ابری بارونی ام همیشه پشت شیشه

***** "بارون_سیامک عباسی"

بلند زدم زیر گریه. طاقتم تموم شد. زار می‌زدم و سرمو به دیوار می‌کوبیدم.

نفسم بالا نمی‌اومد. آهنگ می‌خوند و داغ دلم رو تازه می‌کرد.

زیر لب تکرار کردم

+کاش می‌شد فراموشش کنم اما نمی‌شه، تو در وجود منی که همیشه

از جا بلند شدم. بارون شدید تر شد. قطرات بارون روی صورتم می‌نشست.

به سسکه افتادم. به حفاظ سنگی بالکن نزدیک شدم.

خم شدم و به پایین نگاه کردم. ارتفاع آنچنان زیادی نداشت

ولی اگه یجوری بیفتم که با پیشونی بخورم زمین احتمال مرگ در جا هست.

رو کردم به آسمون. می ترسیدم بقیه بیدار بشن و
نقشه ام نا تمام بمونه وگرنه از اعماق وجودم داد
می زدم و خدارو صدا می کردم.

تو دلم باهاش حرف زدم

+اینه؟ واقعا قراره تهش اینجوری تموم بشه؟ بس نبود اونهمه بدبختی؟ مادرم
رو ازم گرفتی بس نبود؟ اینکه برای بابام هیچ ارزشی ندارم بس نیست؟ عشقم
هم ازم گرفتی؟ آره؟ چرا نمی ذاری خوشحال باشم؟ چرا اذیتم می کنی؟ وقتی
انقدر ازم بدت میاد منم میلی به ادامه این زندگی ندارم بهتره تمومش کنم هم
تو راحت

می شی از دستم هم من دیگه منتظر بلای جدید
نمی مونم

عزم رو جزم کردم. پای راستم رو گذاشته لبه حفاظ

طلوع... صورتش اومد جلوی چشمهام. پام سست شد.

بعد من چی به سر داداشم میاد؟ کی براش می مونه؟
پای سست شده ام رو محکم کردم.

این مرده متحرک به چه دردش می خوره؟ من نباشم بهتر می تونه به زندگیش
برسه. من که باشم می خواد
همه اش نگران من باشه.

خودم رو قانع کردم. اشکهام آروم سرازیر می شدند و جلوی چشمهام رو تار
کرده بودند.

کامل رفتم بالا و لبه حفاظ ایستادم. لباسهام خیس شده بود.

با هر باد لرز به تنم می افتاد.

به پایین نگاه کردم. کیارش... نابودم کردی...

قلبم آتش گرفت.

دختری که قلب و احساسش رو ازش گرفته باشن چجوری می خواد زندگی
کنه؟

مرگ بهتر از زندگی با یه قلب شکسته اس.

چشمهام رو بستم و به جلو متمایل شدم.

روی پنجه بلند شدم و خواستم خودم رو رها کنم که...

دستی به عقب کشیدم و در آغوشم گرفت.

بوی خاتون بود. محکم بغلش کردم و زدم زیر گریه.

آروم تکونم می داد و دستش رو پشتم می کشید.

نالیدم

+خاتونوون

— هییییش هیچی نگو

+خاتون...کیارش

سرشو گذاشت روی سرم

—می دونم

از کجا می دونست؟ گریه ام قطع شد و به سکسکه افتادم. ازش جدا شدم و به چشمهایش نگاه کردم

+از ک... کجا می دونی؟

لبخندی زد. دستی به صورتم کشید

—بهت گفته بودم وقتی همه چیز یادت بیاد حرفهای زیادی برای گفتن داریم

دهان باز کردم حرف بزنم که گفت

—خیس خالی شدی دختر. بیا بریم توی چیز گرم بدم بخوری بعد حرف بزنیم

سر تکون دادم. به کمکش بلند شدم. چند دقیقه بعد با لباسهای خشک و پتو روی دو شم روی صندلی راکینجر نشسته بودم و به لیوان شیرکاکائوی داغم نگاه می کردم.

صندلی آسپزخونه رو گذاشت کنارم و نشست.

به طرفش برگشتم.

_ شیرکاکائو تو بخور گرم شی

+ می خورم

و لیوان رو گفتم تو دستهام. گرماش لذت بخش بود.

ساکت بود.

+ نمی خوای چیزی بگی؟

نفس عمیقی کشید

_ خب از چی می خوای برات بگم؟

+ از قضیه بین من و کیارش تا حدودی خبر داشتی ولی...

ساکت شدم. گفتش هم برام سخت بود. حالم رو درک کرد

_از بقیه اش هم خبر داشتم. روزی که یهو ول کردی رفتی طلوع اومد پیشم، رنگ به رو نداشت. گفت بعد اینکه کامران رفت طرلان هم زد بیرون، گفت حالت خوب نبود و خیلی عجیب بودی.

نگران شدم رفتم تو اتاق. انتظار داشتم یه چیزی اونجا پیدا کنم یه چیزی که بگه چه اتفاقی افتاده.

همه اتاق تو گشتم تا اینکه ته کمدت یه کوله پیدا کردم.

با خودم بردمش اتاقم و شب رفتم سروقتش.

از عشق بین تو و کیارش خبر داشتم. از عمق وابستگی هم خبر داشتم.

وقتی اون مدارک و عکسها رو دیدم و فهمیدم چی شده بیشتر نگران شدم.

از بچگی منزوی بودی و با کسی گرم نمی گرفتی ولی کیارش، لاک تنهاییت رو شکست یه جورایی هم دوستت شد هم عشقت

وقتی دیدم چه اتفاقی افتاده ترسیدم نکنه بلایی سر خودت بیاری ولی خب کاری هم از دستم بر نیومد و بلا سر خودت آوردی.

+و اون عروسک

سر تکنون داد

_آره. اونم توی همون کوله بود. نمی خواستم بهت بدمش ولی دیدم خیلی سردرگمی گفتم شاید کمکت کنه

+آره خیلی کمکم کرد

_به طلوع گفتم؟

سرمو به پستی صندلی تکیه دادم

+نه هنوز... فردا بهش می گم

سری تکون داد. از جا بلند شد، شونه ام رو فشرده و رفت.

شیرکاکائوی سرد رو مزه مزه کردم. نفس عمیقی کشیدم.

بوی ما مان می اومد. اشکم چکید. اینجا با این صندلی و این پنجره خلوتگاهش بود.

هروقت که غمگین بود و نمی خواست با کسی حرف بزنه می اومد می نشست روی این صندلی تاب می خورد و از پنجره به بیرون نگاه می کرد.

خیلی وقتها درک این رفتارش برام سخت بود. عادت داشتم هر وقت ناراحتم داد بزنم، وسایلمو بهم بریزم، آینه اتاقم رو بشکنم و بالاخره یه جوری خودم رو خالی کنم.

انتظار داشتم مامانم هم همینکارو انجام بده ولی وقتی می دیدم در سکوت و خلوت چند ساعته رو می گذرونه و بعدش با همون لبخند مهربون میاد سراغمون تعجب می کردم.

ولی حالا... حالا می فهمم چرا ساکت بودی مامان. حالا می فهمم بعضی جاها تو زندگی اونقدر همه چیز روی سرت خراب میشه که دیگه نای حرف زدن هم نداری...
چه برسه به داد زدن و شیشه شکستن...

بعد رفتن تو منم دیگه داد نزدم، دیگه هر هفته آینه اتاقم رو عوض نکردن...

منم میام می نشیم رو همین صندلی...

تاب می خورم و از پنجره به بیرون نگاه می کنم.

آخرش هم نقاب لبخندم رو روی صورتم می ذارم و از جا بلند می شم.

آره ما مان حالا می فهمم زندگی سختتر از اون چیزیه که بخوام سر هر
ناسارگاریش داد و قال کنم. می فهمم زورم به زندگی نمی رسه...

فقط می تونم سکوت کنم و بازیهام رو تماشا کنم.

یه روز هم که از نمایشهای خسته شدم از سالن تئاترش میام بیرون و مستقیم
میام پیش خودت.

اونجا کنار تو آرومترم... مطمئنم.

* * *

به ساعت ماشین نگاه کردم. الان دیگه باید تعطیل بشه.

با صدای زنگ مدرسه چشم از ساعت برداشتم. در باز شد و دانش آموزان مثل
پرنده ها از قفس پر کشیدند.

طلوع رو دیدم که با دوستهایش به سمت سرویش
می رفت.

سه تا بوق پشت سرهم زدم. سرشو بلند کرد.

براش دست تگون دادم. منو دید. از دوستهایش خدا حافظی کرد و به طرف ماشین اومد.

سوار شد

_سلام

+سلام آینده ساز مملکت

خنده ایی کرد

_آینده خودمو موندم چیکار کنم چه برسه به آینده مملکت

راهنما زدم و راه افتادم

+آینده ات رو همین روزها می سازن داداشی. با این تلاشی هم که من توی تو می بینم

صدام رو مثل فالگیر ها کردم

+آینده ات روشنه روشنه بخت بلند دارم. همسر زیبا دارم بیچه های
زیاد

غش غش می خندید

_والای طری تو هیچوقت بی پول نمی مونی. تا نیاز پیدا کردی یه بساط
فالگیری راه بنداز کلی کارت می گیره

گوششو گرفتم

+که برم فالگیر شم؟ آره توله؟

تو خودش جمع شد

_آی آی ول کن بابا خب استعداد داری

گوشش رو ول کردم. زیر لب گفت

_چقدم دستش سنگینه

+می گم طلووووع

_هااا

چشم غره ایی بهش رفتم

_خب بابا بله

+آهان این شد. یادته یه بار باهم یه فیلمی دیدم یارو یه ساعت گذاشت لای یه
دستمال بعد با چکش زد روش و ساعته نشکست؟

_نه کدوم؟

+بابا بعدش ما هم ساعت مامانو برداشتیم گذاشتیم لای یه پارچه و با گوشت
کوب زدیم روش

_آهااااا آرره

+یادته ساعته خورد خاکشیر شد و درجا خودمونو خیس کردیم که حالا جواب
مامانو چی بدیم؟

زد زیر خنده

_آره... من که گفتم مامان خفه امون می کنه

آهی کشیدم

+آره منم همین فکرو کردم. ولی هیچی نگفت یه نگاه به چشمهای پشیمونمون
کرد، لبخند زد و ساعت شکسته اشو برداشت و رفت

آه کشید

_آره هیچوقت دعوا مون نکرد

+آره ولی یه چیزی رو اشتباه می کرد

به طرفم برگشت

_چیو؟

سرمو کج کردم

+اینکه می گفت پسر من خیلی باهوشه

گیج نگاهم کرد

_خب مگه شک داری؟

+شک ندارم مطمئنم که خنگی

_عه خب چرا؟

با انگشت آروم زدم به پیشونیش

+عقل کل یکم به حرفهامون فکر کن

زل زد به روبرو

_خب یکم از خاطرات گذشته حرف زدیم و اینکه ماما...

یهو دوهزاریش افتاد. سریع چرخید طرفم

—تو... طری یعنی... وایایایای

از داد که زد گوشم درد گرفت

+آروم بابا آره من همه چی یادم اومده

هجوم آورد سمتم و بغلم کرد. فرمونو دو دستی چسبیدم

—وایایای طری چقدر خوووووب شد. وایای بالاخره همه چیز یادت اومد

+نکن بچه دوباره تصادف می کنیم من دوباره همه چی یادم می ره هایای

ازم جدا شد و سر جاش نشست

—راست می گیا من دیگه حوصله توضیح دادن ندارم

خندیدم و موهایش رو بهم ریختم. دستمو کنار زد

—نکن بابا بهم ریخت. راستی چی شد همه چیز یادت اومد؟

جوابی که آماده کرده بودم رو تحویلش دادم

+اون شب که رفتم ویلا کم کم خاطره ها یادم اومد و آخرشم که حالم بد شد

و شما پیدام کردین

سری تکنون داد. وجدانم طلبکار نگاهم می کرد. چیه خب؟ دروغ نگفتم فقط

کامل نگفتم همین!

—کجا داریم می ریم؟

وجدانو بیخیال شدم

+یه جایی که همیشه دوست داشتی بری و من هر دفعه بهانه آوردم و نبردمت

یکم فکر کرد و بعد از جا پرید

—بانجی جامپینگ؟

سری تکنون دادم

—ایوووووول

تو پارکینگ پارک کردم و پیاده شدیم. رفتیم سمت برج.

پله هارو بالا رفتیم. پله های آخر دیگه نفسم بالا
نمی اومد

رو پله ها نشستیم

—می... گم... عجب غلطی... کردم...

خندیدم

+حقته. پدر منو در آوردی بیا اینم بانجی جامپینگ

به هر زوری بود رسیدیم. دو نفر اونجا بودند. یه سری سوال پرسیدن که مثلاً
تو شش ماه گذشته عمل جراحی نداشتی و...

گوشیمو در آوردم و شروع کردم به فیلم گرفتن.

+طلوع

به طرفم برگشت

_بله... چیکار می کنی؟ فیلم بگیر بابا

+ببر به رفیقات نشون بده حال کنن

سری تکون داد. لباس خاصی رو تنش کردن

_نمی ترسی؟

پوزخندی زد

+اگه بترسی که نمی تونی لذت ببری

پسری که اونجا ایستاده بود زد روشونه اش

*دمت گرم

لب برج ایستاد. قلبم تو دهنم بود. همه چیز رو چک کرده بودن ولی بازم می
ترسیدم

دستهاشو باز کرد و پرید. دادی زد و هیجانش رو خالی کرد.

بعد چند دقیقه تاب خوردن ایستاد و کشیدنش بالا. پاش که رو برج رسید
دوید طرفم و بغلم کرد

_والااای طری عاااالی بووووود.

سینی نسکافه هارو گذاشتم وسط نیمکت و خودم هم نشستم.

هوا تاریک شده بود و چراغهای روشن خونه ها خبر از جریان زندگی می داد.

+می دونی طلوع از اینجا خیلی خوشم میاد.

زانوهایش رو جمع کرد توی شکمش.

_چرا؟ چون همه شهر زیر پاته و بهت حس قدرت می ده؟

+نه... اینجا که میام به خونه ها نگاه می کنم.

به برجها و آپارتمانها. با خودم می گم تو هر خونه ایی یه خانواده دارن زندگی می کنن. هر خانواده ایی مشکل خاص خودش رو داره. برج نشینها حرص پول و خرابه نشینها غصه پول دارن.

تو بیمار ستانها بیمارها آرزوی سلامتی و تو یتیم خونه ها بچه ها آرزوی پدر و مادر دارن.

تو خونه سالمندان و اتاق زایمانها قضیه شبیه همه چون هر دوتا منتظر اینن که بچه هاشون بیان.

تو مدرسه بچه ها لحظه شماری می کنن برای تعطیل شدن و بچه های سرچهارراه ها حسرت مدرسه رفتن دارن.

تو زندانها زندانی ها تو فکر آزادی ان و از اونطرف پلیسها به فکر زندانی کردن مجرمها.

می بینی همه یه دغدغه و مشکلی دارن. یکی چاقه

می خواد لاغر شه یکی لاغره می خواد چاق شه.

یکی بچه داره از دستش شکیه یکی بچه نداره در به در دنبال بچه دار شدن.

بین کلا ما آدمها باید ناراضی باشیم. هیچ زمانی نیست که آدم از همه چیز خوشحال و راضی باشه

اینجا که می نشینم و به این چیزا فکر می کنم یکم تحمل سختی ها و مشکلات برام راحتتر می شه.

فکر اینکه فقط این من نیستم که مشکل داره و هرکی یه جوری سختی می کشه
یکم آرومم می کنه.

تو سکوت به حرفهام گوش می داد.

+طلوع

سرشو از روی دستهای برداشت و نگاهم کرد

+می خوام یه مدت برم ویلا. یکم تنهایی لازم دارم تا با خودم کنار بیام

پاهاشو از نیمکت پایین برد

— چرا؟ مگه چیزی شده؟

+چیزی که... فکر کن داری زندگیتو می کنی یهو یادت بیاد اوه چقد زندگی
بهم ریخته ایی داشتی حالت گرفته نمی شه؟

لبخند کجی زد

— آره حق داری. چقد می مونی؟

+زیاد نمی مونم فوقش 3 یا 4روز بستگی داره چقدر حالم خراب باشه

—راستییی

چرخید طرفم

—کی به بقیه بگیم؟

+بقیه منظورت فامیله؟

سر تکون داد

+نزدیک عیده. سال تحویل یه مهمونی می گیریم و همه رو دعوت می کنیم

لبخندی زد. دلش مهمونی می خواست!

نسکافه ش رو گرفتم طرفش

+بیخ کرده ولی بازم خوشمزه اس

نیش خندی زد. نسکافه رو مزه مزه کردم. به چراغهای روشن شهر خیره شدم.

عشق بی معرفت من الان کجای این شهره؟ منو اصلا یادش هست؟

بغضم رو با نسکافه فرو دادم.

* * *

ماشین رو بردم داخل و پارک کردم. پیاده شدم و در حیاط رو بستم.

به در تکیه دادم. بار قبلی که او مدم اینجا بنظرم خیلی زیباتر بود ولی حالا...

شبيه مخروبه ایی بود که از گوشه گوشه اش خاطراتم بیرون می زد و از سقفش مصیبت می بارید.

از در جدا شدم. شروع کردم به قدم زدن تو حیاط. رفتم پشت ویلا و به ساحل خیره شدم.

زمزمه هاشون تو گوشم پیچید. زمزمه های عاشقانه شون...

دیدم... کیارشی که نشسته بود و طرلانی که به کوه پشتیاناش تکیه داده بود.

غرق لذت و عشق بودند... بودند نه بود... فقط طرلان بود که عاشق بود.

فقط طرلان بود که با تمام احساسش می گفت

دوستت دارم

رفتم جلوتر و پشت سرشون نشستم. صدای خنده اشون بلند تر شد. حالا

راحت حرفهاشون رو می شنیدم

"

+از خداتم باشه پسرت به من بره

کیارش بوسه ایی به سرش زد

_آخ که چه هلویی بشه. دخترمون چی؟ اون به من بره؟

+نگوووو بچه ام می ترشه

— من اینقدر زشتم؟؟

+ زشت نیستی ولی خود دخترم زمخت می شه هیچکی نمیداد بگیرتش

— خودم نوکرش هستم در بست

+ عه؟؟ نوکرشی؟ می خوای همش حواست به اون باشه؟

— اوه اوه حسودی؟ به دختر خودت؟ عشق من، تو هستی که اونم هست. تو

نباشی که هیچی نمی مونه برام

"

از اون فاصله هم می تونستم قندی که توی دل طرلان آب می شه رو احساس کنم.

پوزخندی زدم. چقدر تو رویاهاش بچه هاشون رو تصور کرده بود. زندگی

مشترکشون رو با تک تک جزئیات به تصویر کشیده بود و برای دقیقه به دقیقه

اش برنامه

ریخته بود.

طرلان خوش خیال...

بلند شدم. تماشای خریت طرلان بس بود.

رفتم تو ویلا.

سرسام گرفتم. طرلان و کیارش همه جا بودند.

رو مبل در حال فیلم دیدن، تو هال در حال دویدن دنبال هم، تو آشپزخونه در حال کیک درست کردن...

رفتم تو آشپزخونه.

"

+کیااااااااااارش روانیم کردی برو اونور

_خوب بذار کمک کنم دیگه

+آخه تو کیک درست کردن بلدی؟

—هم زدن که بلام

کاسه محتوای خمیر رو گرفت سمتش

+خب بیا هم بزن.

کاسه رو گرفت و با جدیت مشغول شد.

طرلان هم رفت سراغ شکلات و حمامه روی کیک. چند دقیقه بعد و جیغ

طرلان

+کیا ایا ارش

کیارش سرشو با گیجی بلند کرد

— چیه داد می زنی؟

+این چه وضع هم زدنه آخه؟

— چیه خوب؟ از اونموقع از همزن هم بهتر هم زدم

طرلان دستشو کرد تو آرد و یه مشت آرد ریخت رو موهاش

+عقل کل باید به یه طرف هم بزنی تا پف کنه

موهاشو رو تکهوند

— خب به من چه من که گفتم بلد نیستم

طرلان با قاشق زد تو سرش و اداش رو در آورد

+هم زدن که بلدم

کیارش مستی آرد پخش صورتش کرد

— ادای منو در نیار

چند دقیقه بعد با همون سر و وضع آردی و بهم ریخته، کیک خوابیده و گِل

شده رو می خوردند و می خندیدند.

قطره اشکی که نا خودآگاه چکیده بود رو پاک کردم. لبخندی زدم. چقدر
اونروز خوش گذشت.

آهی کشیدم. صدای باز شدن در حیاط که اومد طرلان و کیارش ناپدید شدند.

غافلگیر نشدم. می دونستم میاد. پوزخندی زدم. می اومد تا بازم نقش بازی
کنه مبادا ماموریتش به خطر بیفته.

نفس عمیقی کشیدم. صدای پاهاش و بعد باز شدن در هال.

دست به سینه به دیوار تکیه دادم و نگاهش کردم.

شلوار لی و سویشرت و کتونی. می دونست تیپهای اسپرتش رو دوست دارم.
پوزخندی زدم

_سلام

+سلام

سکوت حکمفرما شد. حوصله ام سر رفت

+ چرا اومدی اینجا؟

_ باید باهات حرف بزنم

+ از کجا می دونستی اینجا؟

دستهاشو کرد تو جیش و لبخندکجی زد

_ خرجش یه تلفن به خونه تون و احوالپرسی از طلوع بود

پوزخندی زدم بیچاره برادر ساده لوح من

+ خوبه. خوب ترفندهای پلیسیت رو اجرا می کنی

اخم کرد. بدش میاد یعنی؟ حقیقت که دیگه ناراحتی نداره

_ اومدم درباره همین موضوع حرف بزنیم

+ حرفی هم مونده مگه؟ فکر کردم اونروز همه حرفهامو بهت زدم

_تو حرف زدی. الان وقتشه من برات حرف بزنم

سرمو به دیوار تکیه دادم.

+رفتگی دروغهای قشنگ قشنگ سرهم کردی حالا می خوام همونارو تحویل
من بدی؟

اومد جلوتر

_با تیکه انداختن حالت بهتر می شه باشه می شینم تا صبح بهم تیکه بنداز
ولی حرفهای منم گوش کن

چشمه‌هاش...همیشه مجابم می کرد حتی به انجام کاری که دوست ندارم

+می شنوم

_بین...خب...آره اولش همه اش نقشه بود... ولی بخدا قسم... به خدا قسم
از یه جاهایی دیگه نقشه نبود

فقط نگاهش کردم.

_طِـرَـلَـانِ اِـحـسَـاسِ مَن بـه تـو بـا نـقـشـه شـرـوع شـد وِـلی بـا دِـلـم جـلـو رـفـت. مَن وـاقـعـا
عـاشـقـت شـدـم

پـوز خـنـدـم حـرـفـشـو قـطـع کـرد. سـاکـت شـد. خـود مـو جـمـع و جـور کـردـم و بـا لـحـن
مـسـخـره اِیـی گـفـتـم

+خـب مـی گـفـتـیـن

اِخـم کـرد.

پـوز خـنـد بـزن، مـسـخـره کـن بـا شـه وِـلی...

اـو مـد جـلـو. بـهـم نـزـدِیـک شـد. بـاز وِـهـام رـو گـرـفـت

_وِـلی حـق نـداری بـه عـشـقـم، بـه اِـحـسـاسـم شـک کـنی. بـه هـر چـی مـی خـوای شـک
کـن بـه رـوشـنـایی رـوز یا تـاریـکی شـب بـه سـفـیدی بـرف یا سـبـزی بـرگ نـمی دـونـم بـه
هـر چـی وِـلی حـق نـداری طِـرَـلَـان

تـکـونـم دـاد

_حق نداری به عشقم نسبت به خودت شک کنی

تو چشمهای نگاه کردم

+بُتی که ازت برای خودم ساخته بودم خودت شکستی. دیگه تو ذهنم کامل و بی نقص نیستی. یه نقص بزرگ داری خیلی بزرگ اونم دروغگویی. من باهات روراست بودم همین انتظارم از تو داشتم. احساس گناه نمی کردی وقتی وقتی که بهت می گفتم از دروغ متنفرم و چقدر خوشحالم که تو باهام صادقی و بهت اعتماد کامل دارم؟

سکوت... تنها جوابش

+از چشمم افتادی. دیگه نمی تونم بهت اعتماد کنم بخوام هم نمی تونم. هر حرفی بزنی فکر می کنم داری دروغ می گی. می تونی تو رابطه ایی باشی که ذره ایی اعتماد توش وجود نداره؟

اخمش غلیظتر شد

_آخه لعنتی آگه من احساسم دروغ بود چرا صیغه ات کردم؟ هان؟

شونه ایی بالا انداختم

+حتما جز نقشه ات بوده که اونقدری بهم نزدیک بشی که از جزئیات زندگیم
خبر داشته باشی

ولم کرد و به سمت این قدم برداشت. سوییچم رو برداشت و جاسوییچی رو
ازش جدا کرد. دوخت پشت عروسک رو پاره کرد و چیزی ازش بیرون آورد

_این چی هان؟ اگه نقشه بوده چرا برات حلقه گرفتم تا باهات ازدواج کنم؟
اینم نقشه بوده؟

به حلقه تک نگین تو دستش نگاه کردم. گفته بودم عاشق حلقه های تک
نگینم.

طرلان لجباز درونم بدجور کنترل زبانم رو به دست گرفته بود

+آره اینم نقشه بوده. همه اش نقشه بوده

کلافه شد. ساعدش رو گذاشت رو این و سرشو گذاشت رو دستش.

دلم براش سوخت. چه تلاشی می کرد تا باورش کنم و من...

سرشو بلند کرد. مشکوکانه بهم نگاه کرد

_تو از کجا فهمیدی اصلاً؟

دستهامو کردم تو جیب پالتوم

+کامران. از اول هم بهم گفته بود تو یه جای کارت

می لنگه ولی من گوش ندادم

دستشو مشت کرد

_اون پسره الدنگ چی تحویل تو داده؟

+چون حقیقت رو بهم گفته شده آدم بده؟

_آخرش که خودم بهت می گفتم

پوزخندی زدم

+آره وقتی ماموریتت تموم شده و می خواستی بری

با غیظ گفت

_نخیر وقتی می خواستم پیام خواستگاریت

لبخند کجی زدم

+فکر می کنی اونموقع باهات ازدواج می کردم؟

_خب... مگه الان دیگه نمی خوای باهام ازدواج کنی؟

بلند زدم زیر خنده

+نزن خودتو به کوچه علی چپ بن بسته. واقعا پیش خودت چقدر رو خیریت
من حساب کردی؟ اینکه بعد اینهمه دروغی که گفتمی بازم باهات باشم و
آخرش هم ازدواج کنیم؟

به من من افتاد

_خب... من... من تو ماموریت بودم... بالاخره مجبور بودم ولی الان که دیگه همه چیز درسته می تونیم راحت باهم باشیم

پوزخندی زدم

+همه چیز درسته جز من و احساسم. روزی که کامران اومد سراغم تو عشقت غرق بودم. اومد گفت این پسره مشکوکه، یه قصد و نیتی داره بهش اعتماد نکن ولی گوش ندادم. گفتم کیارش من از همه مرد تره نامردی نمی کنه و بهم نارو نمی زنه

اون روز یه قول و قراری گذاشتیم. گفت اگه ثابت کنه که کیارش اونی نیست که همه فکر می کنن باید... باید باهاش ازدواج کنم و قید تورو بزنم اگر نتونست که دیگه کاری بهم نداره.

از بچگی من و کامران به نام هم بودیم.

کامران کلی برای پول بابام نقشه کشیده بود که سروکله تو پیدا شد.

برای همین خودشو به آب و آتش زد تا بتونه علیه تو مدرک جمع کنه که... موفق شد.

ناباور بهم نگاه کرد

_تو... تو... چه غلطی کردی؟ هان؟

+اون روز که اون قرارو باهاش گذاشتم تو دلم خندیدم بهش چون مطمئن بودم
نمی تونه حرفشو ثابت کنه. انقدر بهت اعتماد داشتم که فکرش هم نمی کردم
بتونه علیه تو مدرکی پیدا کنه

اومد جلو شونه هام رو گرفت و تگونم داد

_می فهمی چی میگى؟ اصلا می فهمی چیکار کردى؟ تو با پسرخاله ات قرار
ازدواج گذاشتى؟ با اون کصافط؟

لبخندی زد

+هر کصافطی باشه حداقل دروغ نمی گه. از اول بهم گفت منو برای پول بابام
می خواد از اول باهام رو راست بود

دادی کشید و مشتش رو کوبید به دیوار پشت سرم.

فریاد کشید

_ازش دفاع نکن. ازش... دفاع... نکن... طرلاااااا

دستم رو گذاشتم روی گوشم. صداش گرفت. دلم مچاله شد. طاقت نیاوردم و
بحث رو عوض کردم

+برام تعریف کن چرا اومدی تو زندگیم. من فقط
می دونم بخاطر بابام بوده ولی چراشو نمی دونم.

نشست روی زمین و به دیوار تیکه داد منم نشستم و زانو هامو بغل گرفتم. شروع
کرد:

❁کیارش❁

پوفی کشیدم و چشمهام رو مالیدم. به صندلی تیکه دادم و کش و قوسی به بدنم
دادم. به ساعت مچیم نگاه کردم هنوز یه ربع از وقت کاری مونده بود.

برگشتم سر پرونده. دوباره مو به مو همه جزئیاتش رو مرور کردم. ولی بازم
چیزی دستگیرم نشد.

کلافه شدم. هربار ناامیدتر می شدم. با صدای در سرمو با شتاب بلند کردم.
رگ گردنم شکست و نفسم رو گرفت.

فحشی نثار خودم کردم و با هر سختی بود گفتم

_بله

سرباز احمدی اومد توو احترام گذاشت. حدود 4سالی بود می دیدمش.
انقدر که دست و پا چلفتی بود همش اضافه خدمت می خورد.

*قربان سرهنگ امیری کارتون دارن

درد گردنم کمتر شد. سری تگون دادم. احترام گذاشت و رفت.

سرهنگ هم وقت گیر آورده واسه حرف زدن، خسته ام می خوام برم خونه.

میزم رو جمع کردم و از جا بلند شدم. دستی به لبام کشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

رسیدم پشت اتاق سرهنگ. در زدم. با اجازه ایی که داد وارد شدم. احترام گذاشتم.

+راحت باش پسر

سری خم کردم و درو بستم.

— امر کرده بودید خدمت برسم

سر تکنون داد

+ بشین تا بگم

روی اولین صندلی نشستم.

+ بالاخره خوشگلی و خوش تیپیت کار دست داد سرگرد

خنده ایی کردم

— یه چیزی بگین بهم بخوره

+ بهت خورده که فرستادم دنبالت. الان رو چه پرونده ایی کار می کنی؟

سرافکنده گفتم

—یه پرونده مربوط به یه ساقی مواد تو یکی از محله های تهرانه باند کوچیکیه ولی تا شعاع زیادی رو آلوده کرده حرفه ایی هم هست تا الان نتونستم سرخ درست و حسابی پیدا کنم. خیلی درگیرم کرده

+خب... اونو بذار کنار می دمش دست سرگرد حسینی. می خوام بفرستم ماموریت

پرونده ایی گرفت سمتم. خم شدم و گرفتمش

+یه سرخ پیدا کردیم از یه باند بزرگ تولید و توزیع شیشه. انقدر بزرگ که کل کشور رو تحت کنترل داره و به همه استانها مواد می رسونه. یکی از مامورامون بصورت نفوذی اونجا مشغوله. اطلاعات خوبی هم برامون فرستاده ولی تونستیم یکی از مهره های اصلی باند رو شناسایی کنیم.
جمشید جمشیدی

پرونده دیگه ایی گرفت جلوم. گرفتمش

+این آقا یه کارخونه بزرگ تولید مواد شوینده و بهداشتی داره برای همین هم تو باند فعالیت داره.

آقای جمشیدی هروقت که مواد اولیه برای کارخونه خودش وارد می کنه یه سری مواد شیمیایی هم وارد

می کنه. چون کارش اینه هم کسی بهش شک نمی کرده ولی اون مواد یه راست می رفته آزمایشگاه و ازش شیشه تولید می شده.

البته با تحقیقاتی که کردیم اونقدری وارد نمی کنه که بتونه کفاف اون تولید انبوه رو بده و حتما از راه های دیگه هم مواد مورد نیاز شون رو وارد کشور می کنن

بهرحال اگه بتونیم بهش نزدیک بشیم اطلاعات خوبی دستمون میاد

به دقت به حرفه‌اش گوش دادم

_خب... نقش من این وسط چیه؟

لبخندی زد. عکسی به طرفم گرفت. گرفتمش و بهش نگاه کردم.

+خیلی به راه های نفوذ به شرکت و خونه اش فکر کردیم و آخر به یه نتیجه رسیدیم.

آقای جمشیدی یه دختر جوون داره و از اونجا که ما مامورهای خوشتیپ و دلبر و با تجربه کم داریم من تورو معرفی کردم

گیج شدم

— معرفی کردین؟ برای چی؟

چشمکی زد

+ بردن دل خانم طرلان جمشیدی

اخم کردم

— از راه دیگه نمی شه وارد شد؟

+ مثلاً چه راهی؟

— نمی دونم هر راهی. هر راهی که مجبور نباشم دل یه دختر و برای هدف خودم بشکنم

+ دل یه دختر در برابر این همه جوونی که هر روز معتاد میشن قابل قیاسه؟

— خب... اون چه گناهی داره؟

به ساعتش نگاه کرد

+الان وقت اداری تموم میشه سرگرد. فردا درمورد اینکه چیکار باید بکنی و نقشه چیه حرف می زنیم.

اصلا اهمیتی به حرفم نداد. اخم کردم. از جا بلند شدم احترام گذاشتم و رفتم بیرون.

* * *

_دستت درد نکنه حاج خانوم

لبخندی زد

*نوش جان

بشقابمو برداشتم و گذاشتم تو آشپزخونه. رفتم تو اتاقم.

پرونده هایی رو که سرهنگ بهم داده بود از کیفم در آوردم و گذاشتم رو میز. پرونده اول مربوط به باند بود.

هرچی اطلاعات تا اونموقع جمع کرده بوند توی پرونده بود.

عکس تمام اعضای شناسایی شده باند هم بود. همشون هم بعد یک ماه از شناسایشون به قتل رسیده بودند.

یکی با چاقو، یکی با شلیک تیر، بعدی با طناب دار، بعدی با قرص...

قاتل هیچکدومشون هم شناسایی نشده بود.

با باند خطرناکی طرف بودیم. یکی از اعضا شون 10 سال سابقه همکاری با باند رو داشت ولی به اونم رحم نکرده بودند.

پرونده رو بستم و بعدی رو باز کردم. همه سابقه جمشید جمشیدی تو پرونده بود.

هیچ سابقه ای نداشت. دریغ از حتی یه درگیری یا اختلاف با همسایه یا هرچی!

پاک پاک بود. چرا همچین آدمی باید به جایی برسه که جون اونهمه آدم رو به خطر بندازه.

"همسر نامبرده بر اثر دلیل نامعلومی فوت کرده و پزشکی قانونی موفق به کشف علت مرگ وی نشد. پزشکان معتقد بودند که همسر جمشید جمشیدی به تومور مغزی مبتلا بوده اما این ادعا دلیل محکمی برای مرگ فرد مذکور نبوده و پرونده لاینحل باقی ماند."

به فکر فرو رفتم. عکس دخترشو برداشتم و جلوی صورتم گرفتم.

نگاه یخی و سردش لرز به تنم انداخت. به عکس خیره شدم. مادرش مُرده...

یه برادر کوچکتَر داره. پدرش هم که قاچاقچیه. چه زندگی درهم برهمی...

دلم براش سوخت. هنوز خاطره ماموریت قبلی تو ذهنم بود. دختر بچه بیچاره از

بی پناهی و بی کسی عاشقم شده بود!

تو اون ماموریت نقش یه معتاد رو داشتم. یه بچه پولدار که خوشی زده زیر دلش و معتاد شده.

هدفمون هم دستگیری ساقی اون منطقه بود. پدر دختر یکی از خرده فروشها بود و منم مشتریش.

دختر بیچاره تو فقر دست و پا می زد. 16 سال بیشتر نداشت و پدرش مجبورش

می کرد تو اون محله های خراب مواد بفروشه.

عاشقم شده بود و امید داشت نجاتش بدم. بیرمش تو قصرم و از اون خرابه
رهاش کنم ولی...

آخر ماموریت که پدرش دستگیر شد و فهمید جریان چیه کاخ آرزوهاش
خراب شد.

عموش به زور شوهرش داد و...

چند وقت بعد جسدش رو تو یکی از خرابه های تهران پیدا کردیم. به قصد
مرگ مواد مصرف و آور دوز کرده بود.

چشمهام رو بستم. سردرد اومد سراغم. هروقت بهش فکر می کردم قلبم می
گرفت.

اگه... اگه عاشقم نمی شد و امیدوار نبود که نجاتش بدم راحتتر با زندگیش
کنار می اومد.

اگه این یکی هم... فکر کردن بهش هم عذابم می داد.

دستم رو چندبار کشیدم رو پیشونیم. بردم تو موهام و محکم فشار دادم. در
اتاق به صدا در اومد.

پرونده و عکسهارو سریع جمع کردم.

__بله

در باز شد و حاج خانوم با سینی چای اومد داخل.

از جا بلند شدم و سینی رو ازش گرفتم. گذاشتمش روی تخت و نشستیم.

با دقت به صورتم نگاه کرد.

*پیشونیت قرمز شده

لعنتی به پوست حساسم فرستادم. دستی به پیشونیم کشیدم

— چیزی نیست...

موشکافانه نگاهم کرد

*چیزی ناراحتت کرده؟

می دونست موقع ناراحتی دستمو با حرص می کشم رو پیشونیم.

لبخندی زدم

+چیزی نیست نگران نباش حاج خانوم قاره برم مأموریت درگیر اونم

اخم کرد

*چه مدت؟

لبخند زدم. خوب می دونست نباید از جزئیات

چیزی بپرسه

_نمی دونم قاره فردا با سرهنگ در مورد جزئیات پرونده صحبت کنم

سری تکون داد

چایی رو برداشتم و نفس عمیقی کشیدم. عطر چای هل تو بینیم پیچید. عاشق

چایی ام مخصوصا چایی هل. لیوان خالی رو که گذاشتم توی سینی بلند شد.

سینی رو برداشت، خم شد پیشونیم رو بوسید شب بخیر گفت و رفت.

آروم شدم. تنها کسی که می تونست آروم کنه مادرم بود.

* * *

_دستت درد نکنه حاج خانوم

لبخندی زد

*نوش جانت

بشقابمو برداشتم و گذاشتم تو آشپزخونه. رفتم تو اتاقم.

پرونده هایی رو که سرهنگ بهم داده بود از کیفم در آوردم و گذاشتم رو میز.
پرونده اول مربوط به باند بود.

هرچی اطلاعات تا اونموقع جمع کرده بوند توی پرونده بود.

عکس تمام اعضای شناسایی شده باند هم بود. هم شون هم بعد یک ماه از
شناساییشون به قتل رسیده بودند.

یکی با چاقو، یکی با شلیک تیر، بعدی با طناب دار، بعدی با قرص...

قاتل هیچکدومشون هم شناسایی نشده بود.

با باند خطرناکی طرف بودیم. یکی از اعضا شون 10 سال سابقه همکاری با باند رو داشت ولی به اونم رحم نکرده بودند.

پرونده رو بستم و بعدی رو باز کردم. همه سابقه جمشید جمشیدی تو پرونده بود.

هیچ سابقه ایی نداشت. دریغ از حتی یه درگیری یا اختلاف با همسایه یا هرچی!

پاک پاک بود. چرا همچین آدمی باید به جایی برسه که جون اونهمه آدم رو به خطر بندازه.

"همسر نامبرده بر اثر دلیل نامعلومی فوت کرده و پزشکی قانونی موفق به کشف علت مرگ وی نشد. پزشکان معتقد بودند که همسر جمشید جمشیدی به تومور مغزی مبتلا بوده اما این ادعا دلیل محکمی برای مرگ فرد مذکور نبوده و پرونده لاینحل باقی ماند."

به فکر فرو رفتم. عکس دخترشو برداشتم و جلوی صورتم گرفتم.

نگاه یخی و سردش لرز به تنم انداخت. به عکس خیره شدم. مادرش مُرده...

یه برادر کوچکتَر داره. پدرش هم که قاچاقچیه. چه زندگی درهم برهمی...

دلَم براش سوخت. هنوز خاطره ماموریت قبلی تو ذهنم بود. دختر بچه بیچاره
از

بی پناهی و بی کسی عاشقم شده بود!

تو اون ماموریت نقش یه معتاد رو داشتَم. یه بچه پولدار که خوشی زده زیر
دلش و معتاد شده.

هدفمون هم دستگیری ساقی اون منطقه بود. پدر دختر یکی از خرده فروشها
بود و منم مشتریش.

دختر بیچاره تو فقر دست و پا می زد. 16 سال بیشتر نداشت و پدرش
مجبورش

می کرد تو اون محله های خراب مواد بفروشه.

عاشقم شده بود و امید داشت نجاتش بدم. بیرمش تو قصرم و از اون خرابه
رهاش کنم ولی...

آخر ماموریت که پدرش دستگیر شد و فهمید جریان چیه کاخ آرزوهاش
خراب شد.

عموش به زور شوهرش داد و...

چند وقت بعد جسدش رو تو یکی از خرابه های تهران پیدا کردیم. به قصد
مرگ مواد مصرف و اُور دوز کرده بود.

چشمهام رو بستم. سردرد اومد سراغم. هروقت بهش فکر می کردم قلبم می گرفت.

اگه... اگه عاشقم نمی شد و امیدوار نبود که نجاتش بدم راحتتر با زندگیش کنار می اومدم.

اگه این یکی هم... فکر کردن بهش هم عذابم می داد.

دستم رو چندبار کشیدم رو پیشونیم. بردم تو موهام و محکم فشار دادم. در اتاق به صدا در اومدم.

پرونده و عکسهارو سریع جمع کردم.

__بله

در باز شد و حاج خانوم با سینی چای اومد داخل.

از جا بلند شدم و سینی رو ازش گرفتم. گذاشتمش روی تخت و نشستیم.

با دقت به صورتم نگاه کرد.

*پیشونیت قرمز شده

لعنتی به پوست حساسم فرستادم. دستی به پیشونیم کشیدم

— چیزی نیست...

موشکافانه نگاهم کرد

*چیزی ناراحتت کرده؟

می دونست موقع ناراحتی دستمو با حرص می کشم رو پیشونیم.

لبخندی زدم

+چیزی نیست نگران نباش حاج خانوم قراوه برم مأموریت درگیر اونم

اخم کرد

*چه مدت؟

لبخند زدم. خوب می دونست نباید از جزئیات

چیزی بپرسه

— نمی دونم قراره فردا با سرهنگ در مورد جزئیات پرونده صحبت کنم

سری تکنون داد

چایی رو برداشتم و نفس عمیقی کشیدم. عطر چای هل تو بینیم پیچید. عاشق چایی ام مخصوصا چایی هل. لیوان خالی رو که گذاشتم توی سینی بلند شد. سینی رو برداشت، خم شد پیشونیم رو بوسید شب بخیر گفت و رفت.

آروم شدم. تنها کسی که می تونست آرومم کنه مادرم بود.

* * *

پوفی کردم و با انگشتم رو فرمون ضرب گرفتم. به ساعت ماشین نگاه کردم.

دو ساعت علاف یه دختر بودم که از باشگاه بیاد بیرون!! زیر لب غرغر کردم

— من با مامانم خرید نمی رم انقدر که طول می کشه خریدش اونوقت دو ساعته علاف یه دخترم پووووف

ماشینش دقیقا جلوم پارک بود. ولی با فاصله. از اون فاصله دور هم دست گلم معلوم بود.

باد لاستیک عقب سمت چپ رو کامل خالی کرده بودم جوری که ماشین شاسی بلندش کج شده بود!

اگه از زندگی نه چندان جالبش خبر نداشتم می گفتم نگاه چه ماشینهایی سوار می شن مرفه های بی درد!

بالاخره خانوم تشرف آوردن. با دیدنش لبخند کجی زدم. لباساش با رنگ ماشینش ست بود!

ماتتوی جگری با ماشین شاسی بلند جگری رنگ!

تا خواست سوار شه چشمش خورد به لاستیک پنچر. در ماشین رو کوبید بهم و نگاهی به اطراف انداخت.

یک آن پیش خودم گفتم الان زا پاس رو دربیاره چرخ رو عوض کنه هممون ضایع شیم!

ولی خب طبق انتظار پیش رفت. گوشیش رو گرفت دستش. قبل اینکه دیر بشه
وارد عمل شدم.

از پارک در اوادم. با سرعت حرکت کردم. ازش رد شدم و چند متر جلوتر
ایستادم.

مثلا اول ندیدمش!
دنده عقب گرفتم و رفتم کنارش. شیشه رو دادم پایین

_کمک می خوانین؟

اهمیتی نداد و با گوشیش مشغول شد. انگار می خواست به کسی زنگ بزنه
ولی موفق نمی شد.

_خب اگه کمکی از دستم بر میاد بهم بگین

با اخم گفت

+نه ممنون

یه نگاه به چرخ ماشین کردم

— پنچر کردین؟

جوابی نداد. تو دلم به هرچی ماموریته فحش دادم که باید ناز هرکسی رو بکشم.

ماشین رو زدم کنار و با ژست مخصوص خودم از ماشین پیاده شدم. نگاه گذرای بی هم کرد و روشو برگردوند. حرصم گرفت. اونهمه ژست او مدم و تحویل نگرفت دختره چشم سفید!

رفتم کنار صندوق

— در صندوق رو بزنین

بهم نگاه هم نمی کرد

+ لازم نیست

اشاره ایی به گوشیش کردم

— اگه دارین به جرثقیل زنگ می زنین باید بهتون بگم که توره اینجا دوتا خیابون پایینتر ترافیک خیلی سنگینه و 2 ساعت دیگه هم نمی رسه

زر می زدم! ولی باور کرد. با اکراه در صندوق روزد. کتم رو در آوردم و گرفتم
جلوش
یه نگاه به کت کرد یه نگاه به من

—بگیرین بی زحمت

اخمی کرد و کت رو گرفت. آستینام رو زدم بالا و مشغول شدم. لاستیک رو
عوض کردم. همه دست و بالم رو غنی شد.

یه ظرف آب از صندوق ماشین خودم آوردم و گفتم

—بریزین رو دستم دستهامو بشورم

پوفی کرد. با حرص گرفتش و خالی کرد رو دستهام. آب با شتاب پاشید.
پاهامو پرت کردم عقب و دستهامو با طمانینه شستم. پاچه شلوارم خیس خیس
شد!

لبخند کجی به حرص خوردنش زدم. معلوم بود از اوناییه که شش تا نوکر و
کلفت داره و فقط دستور داده، حالا بهش بر خورده.
ولی من هم بلد بودم چجوری رفتار کنم که توجش جلب بشه.

دستهامو با دستمال خشک کردم و کت رو ازش گرفتم. پوشیدم و مرتبش کردم.

بی حرف سوار ماشین شد. رفتم کنارش و زدم به شیشه. شیشه رو داد پایین

— خواهش می کنم قابلی نداشت

جدی زیر لب گفت مرسی

کارت ویزیت رو گرفتم طرفش

— بنظر میاد ما شین باز با شین. مدل ما شینتون یکم قدیمی شده. دوتا چهارراه بالاتر به نمایشگاه ما شین دارم. جدیدترین مدل ما شینتون رو همین هفته وارد کردیم. دوست داشتین بهم سر بزنین تا نبردنش.

کارت رو گرفت. سری نکون داد و راه افتاد.

دست تو جیب به مسیر رفتش نگاه کردم. عجیب بود با چیزی که فکر می کردم فرق داشت.

پوفی کردم و سوار ماشین شدم.

این دخترارو فقط خالقشون می شناسه و بس.

* * *

*چی شد امیر علی؟

رو صندلی ولو شدم

_هنوز نیومده قربان. مضخف ترین ماموریتیه که تا حالا داشتم. دو هفته اس

نشستم تو یه نمایشگاه ماشین مگس

می پرونم

خنده ایی کرد

*عیب نداره پسر مهم نتیجه اشه. ایشالا همین امروز میاد. ولی حواست باشه

اگه او مد کارویه سره کنی

به در ورودی نگاه کردم.

_سرهنگ دعوات مستجاب شد

صدای خنده بلندش تو گوشم پیچید

*خب خدا رو شکر برو بینم چه می کنی

_ همه سعیمو می کنم

خدا حافظی و قطع کردم. بلند شدم دستی به کتم کشیدم. تو شیشه میز موهامو مرتب کردم.

سعید با شتاب اومد تو

*آقا... آقا اومد

با عصبانیت گفتم

_ خب حالا شلوغش نکن. بقیه حواسشون هست سوتی ندن؟

*آره آقا همه آماده ان

سری تکنون دادم. زدم رو شونه اش و رفتم بیرون. بین ماشینها می چرخید و سر سری نگاهشون می کرد.

رفتم پشت سرش. تک سرفه ایی کردم. برگشت.

_سلام

+سلام

تیپ ساده ولی شیکی داشت. دستهامو کردم تو جیب شلوارم

_زودتر از اینها منتظرتون بودم

در یکی از ماشینهارو باز و داخلش رو نگاه کرد

+سرم شلوغ بود

پوزخند بی صدایی زدم. هرکی نمی دونست فکر می کرد مدیر عامل
مایکروسافت.

_خب متاسفانه دیر اومدید. ماشین قشنگی بود ولی مشتری زیاد داشت منم
ناامید شدم از اومدنتون ردش کردم رفت

سرشو بلند کرد. لبخند کجی زد. یه چیزی تو دلم تکون خورد. لبخندش
قشنگ بود.

+ شما اون ماشین رو نفروختید

چشمهاموریز کردم

_ از کجا می دونین؟

در ماشین رو بست

+ چون اگه فروخته بودین الان از اینکه بدقول شدین باید ناراحت باشین نه
اینکه سرخوش بهم بگین فروختینش

سری تکون دادم. خوشم اومد تیز بود.

_ نه... خوبه. خوشم اومد. ولی بازم اشتباه کردین. اون ماشین رو فروختم

اخم کرد

+پس هیچی. الکی وقتمو هدر کردم.

خواست رد بشه که با دستم مانع شدم.

_ولی در عوض پیشنهادی دارم براتون که مطمئنم رد نمی کنین

چپ چپ نگاهم کرد.

+ممنون علاقه ایی به شنیدن حرفهای

بی اساستون ندارم

بهم برخورد. اخمو سریع با یه لبخند مضحک عوض کردم

_ شما قرار نبود اینقدر دیر بیاین ولی حالا که اومدین چند دقیقه دیگه هم هدر

کنین شاید پشیمون نشدین

پشت چشمی نازک کرد

+باشه

با دست مسیرو بهش نشون دادم. از بین ماشینها رد شدیم و رسیدیم به محوطه
نسبتاً بزرگ پشت نمایشگاه.

اشاره ایی به سعید کردم. سری تگون داد و دوید.

یکم که رفتیم جلو ما شینی که آماده کرده بودم نمایان شد. روش پارچه ساتن
قرمز کشیده بودم.

چراغها خاموش شد و نور نور افکنها افتاد روی ماشین.

رفتیم نزدیک. زل زده بود به روبروش. لبخند کجی زدم.

— اینم هدیه من بجای ماشینی که قول داده بودم

جلوی کاپوت استادم و با یک حرکت پارچه رو کشیدم.

ماشین قرمز رنگ همزمان با چشمه‌هاش برق زد.

اومد جلو. دستی به بدنه اش کشید. دورش چرخید و با دقت نگاهش کرد.

— چطوره؟

یه تای ابروشو انداخت بالا

+فکر می کردم بدونین کوپه سوار نمی شم

_واسه تنوع بد نیست. این ماشین چیزی نیست که زیر پای هرکسی باشه. تو
ایران فوئش دو یا سه تا از این مدل هست. به خاص بودنش می ارزه

او هو می گفت و سر تگون داد. نشست پشت فرمون. دستمو گذاشتم رو سقف
و خم شدم
_بریم واسه معامله؟

نگاهی بهم کرد. پیاده شد.

+آره

نیشم باز شد. الکی رفتم پلیس شدم باید با این استعدادی که من دارم
نمایشگاه ماشین می زدم.

یه نگاه به لبخند مسخره روی لبم کرد

+به چی می خندین

از فکر او مدم بیرون. تک سرفه ایی کردم

_هیچی... خوشحالم که خوشتون اومده. راستی قیمت رو نمی خوانین بدونین؟

+برام مهم بود همون اول می پرسیدم

ای پدر پولداری بسوزه

_خوبی پدر میلیادر داشتن همینه

پوزخندی زد

_می تونم بپرسم شغل پدر چیه؟

همونطور که به طرف دفتر قدم بر می داشت گفت

+شرکت تولید مواد آرایشی و بهداشتی داره

بازیگری شروع شد

_عه چه جالب. احيانا سهامدار نمى خوان؟ يه مقدار پول پس انداز كردم مى
خوام باهاش كار كنم تا خرجش نكردم.

+من زياد از مسائل كاريش خبر ندارم.

كارتى از كيفش در آورد و گرفت سمتم

+با خودشون حرف بزنين

تو دلم به خودم احسنت گفتم. بفرما سرهنگ دو سوته كار انجام شد.

معامله رو كه انجام داديم سونيچ رو گرفت و رفت.

ازش خوشم اومده بود ولى از اينكه قرار نيست ديگه ببينمش و احساساتش رو
به بازى بگيرم خوشحال بودم.

سريع زنگ زدم به سرهنگ

*بگو كه موفق شدى

—شماره پدرشو گرفتم واسه خرید سهام باهاش حرف بزnm

*رو سفیدم کردی

—آره دیگه هم لازم نیست دختر گند دماغشو تحمل کنم

خنده ایی کرد

*تند نرو پسر معلوم نیست قراره چی بشه.

☼-طرلان

سرمو تکیه دادم به دیوار و چشمهامو بستم. با هرکلمه ایی که می گفت
خاطرات جلوی چشمم می اومد. من اون لحظه ها تو چه فکری بودم و
کیارش...

بار اول که دیدمش تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که چقدر خوش تیپ
و خوش هیكله

وقتی اونجوری دستور داد بهم کتش رو
نگهدارم یا رو دستش آب بریزم، حرصم گرفت ولی تو ذهنم موند.

پسر ندیده نبودم ولی تا حالا هیچ پسری جرأت نکرده بود اینجوری باهام حرف بزنه.

همه برای نزدیک شدن بهم و پول بابام با نهایت چاپلوسی حرف می زدن. پوزخندی زدم.

دوست داشتم دوباره ببینمش. ولی غرورم هم بهم اجازه نمی داد فردای همون روز برم نمایشگاهش.

دو هفته طول دادم. وقتی رفتم دیدم برای اینکه بدقول نشه چه تشریفاتی راه انداخته!

برای من که کمبود توجه تو زندگیم بیداد می کرد، زحمتی که کشیده بود قشنگ بود. به دلم نشست.

کار بابام به من هیچ ربطی ندا شت ولی فقط برای اینکه دوباره ببینمش، کارت شرکت رو بهش دادم.

_طهران... من همون روز اول ازت خوشم اومد ولی نمی خواستم باهات بازی کنم.

خیلی سعی کردم با نزدیک شدن به پدرت به اطلاعات برسم ولی نم پس نداد. بهم اعتماد نداشت.

مجبور شدم به تو نزدیک بشم. بگم که عاشق دخترتم تا بهم اعتماد کنه.

وقتی دید چقدر می خوامت یکم کوتاه اومد. تازه تونستم باهاش صمیمی بشم
و از کارهایش سر در بیارم.

ولی طرلان حتی یه بار... یه بار هم به دروغ نگفتم دوستت دارم. به همون
قرآنی که مادرم می خونه و باهاش بزرگ شدم دروغ نگفتم. دوست داشتم و
دارم.

با صدای خفه ایی گفتم

+هرچی بگی نوشدارو بعد مرگ سهرابه.

—یعنی چی؟

بهش نگاه کردم.

+یعنی اینکه از زندگیم برو بیرون.

از جا بلند شد.

—من که تو رو ول نمی کنم. پس نه خودتو خسته کن نه من

بلند شدم و روبروش ایستادم

+تو واسه من مُردی کیارش الکی با این حرفها خودتو گول نزن

دستهاشو دراز کرد و محکم در آغوشم کشید

در گوشم آروم گفت

_تو نمی تونی منو کنار بذاری. اونی که داره خودشو گول می زنه تویی.

خاطراتی که با هم داشتیم رو تا عمر داریم نمی تونیم فراموش کنیم

از آغوشش اومدم بیرون

+راست می گی. نمی تونم فراموش کنم. تو همیشه گوشه ذهنم می مونی. هر

اسم امیرعلی یا کیارشی بشنوم یادت می افتم، با هر بوی عطر آشنایی خاطره

هامون برام زنده می شه.

با گذر از هر خیابون آشنایی عذاب می کشم.

سخته، دردناکه ولی می گذره. می شه تجربه. تجربه که دیگه به کسی اعتماد

نکنم و زندگیمو نسپارم دستش.

آخرش بغض گلو مو گرفت.

صورت‌موبین دست‌های گرفت

_طِـرَـلَـانِ لَـجَـبَـازِی نَـکَـن. زَـنَـدَـگِی جَـفَـتَـمَـوِـنَـو بَـه بَـاد نَـدَـه

نَـگَـاهِـشَـم بَـه لَـبَـهَـاش بَـود. بَی فِکَـر رَوی پَـنَـجَـه پَـام بَـلَـنَـد شَـدَـم و آروم گَـوِـشَـه لَـبِـش رَوی
بَـوِـسَـیَـدَـم.

تَـو گَـوِـشَـش گَـفَـتَـم

+دَیَـگَـه خَـودَـم بَـرای زَـنَـدَـگِیَـم تَـصَـمِیَـم مَی گَیَـرَـم بَـقَیَـه مَـحَـرَـمِیَـتَـمَـوِـن هَـم بَـهَـت مَی
بَـخَـشَـم.

بَـهَـم دَـسَـت نَـزَـن

مَـاَـتَـش بَـرَـد. دَـسَـتَـهَـاش شَـل شَـد و کَـنَـار بَـدَـنِـش اَـفَـتَـاد. چَـنَـد لَـحَـظَـه تَـو هَـمَـوِـن حَـالَـت
مَـوِـنَـد.

زَـمَـزَـمَـه کَـرَـد. نَـمَی فَـهَـمِیَـدَـم چَی مَیَـگَـه.

کَـم کَـم صَـدَـاش بَـلَـنَـد شَـد

_نَـمَی ذَـارَـم... مَی فَـهَـمِیَـ نَـمَی ذَـارَـم

دَـاد زَـد و بَـا مَـشَـت کَـوِیَـد بَـه دَیَـوِـار. رَـفَـت سَـمَـت دَـر بَـا یَـه حَـرَـکَـت بَـرَـگَـشَـت.

اَـنَـگَـشَـت اَـشَـارَـه اَـش رَوی بَـه طَـرَـفَـم گَـرَـفَـت و فَـرِیَـاد زَـد

_نمی دارم طرلان نمی دارم اینجوری تموم شه

برگشت، بیرون رفت و درو محکم بهم کوبید. با کوبیده شدن در فرو ریختم.

شکستم...

کنار دیوار نشستم. اشکهام روونه صورتم شدند.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

با اون حال رفت بیرون تصادف نکنه؟

به حال خودم خندیدم. می خوام از دل بکنی و اینجوری نگرانش می شی؟

طاقت نیاوردم. از جا بلند شدم سوییچ رو برداشتم و از ویلا زدم بیرون.

در حیاط رو بستم و به دو سوار ماشین شدم. با سرعت حرکت می کردم و با

چشم جاده رو می کاویدم.

دلم بهم می خورد و حالت تهوع گرفته بودم. نکنه بلایی سرش بیاد؟

از دور ماشینش رو دیدم. کنار سد پارک کرده بود و خودش هم نزدیک دیوار سد ایستاده بود.

زدم کنار و ماشین رو خاموش کردم. تو تاریکی زل زدم بهش.

قدم می زد و دستهایش روی کشید توی موهایش. دستهایش رو گذاشت لبه دیوار سد و خم شد.

دلَم لرزید.

کار احمقانه ایی نکنه؟ او مد کنار.
نفس راحتی کشیدم.

دسته‌اش رو کرد تو موهای سرش رو بالا گرفت و بلند داد زد

_____ خد |||||

با کف دستهایش چندبار محکم کوبید به سقف ماشین.

بغضم ترکید. اون اونجا عذاب می کشید و من اینجا گریه می کردم.

شاید واقعا دوستم داره؟ طرلان لجبازم اومد بالا

*از این ناراحتی که دلتو شکسته و با احساس بازی کرده. وگرنه...

دیگه نداشتیم ادامه بده. راست می گه عذاب وجدان گرفته.

دلم سنگ شد. روشن کردم و با سرعت از کنارش رد شدم.

اشکها مو پاک کردم. این احساسات بی اساس هم می گذره. باید طاقت بیاری
طرلان... باید...

ضبط رو روشن کردم. آهنگها از خودم بهتر حال رو درک می کنن

♪ ♪ ♪ ♪

خدا میدونه چی به من گذشته / دلم از همه از خودم شکسته

هرچی که بوده پاشیده از هم / مثل یه بغض درهم شکسته

خودم درارو بستم و رفتم / تو خواستی اما من برنگشتم

نفس کشیدم با نفس تو / من سنگ نبودم آخه شکستم

سخته، دلتنگی سخته / قد یه سال برام یه لحظه

تلخه، تنهایی تلخه بی کسی بدترین درده

بسه، خودخوری بسه / تا کی شب و روز تنم بلرزه
عشقت، در حد حرفه / بودند با من یه عادت محضه

تو بیداری چقدر کابوس دیدم / نمیتونی بفهمی چی کشیدم

باید بتونم تنها بمونم / اصلا مهم نیست رو به جنونم
اون همه عمرمو واسه تو مردمو / تو نفهمیدی شکستی غرورمو
بغضمو میشکنم واسه همیشه / این رابطه مرده درست نمیشه
اون همه عمرمو واسه تو مردمو / تو نفهمیدی دود کردی حسمو

سخته، دلتنگی سخته / قد یه سال برام یه لحظه
تلخه، تنهایی تلخه / بی کسی بدترین درده
بسه، خودخوری بسه / تا کی شب و روز تنم بلرزه
عشقت، در حد حرفه / بودند با من یه عادت محضه

سخته، دلتنگی سخته / قد یه سال برام یه لحظه
تلخه، تنهایی تلخه / بی کسی بدترین درده
بسه، خودخوری بسه / تا کی شب و روز تنم بلرزه
عشقت، در حد حرفه / بودند با من یه عادت محضه

" ♪ ♪ ♪ سخته_بلک کتس "

آهی کشیدم و پاموروی پدال گاز فشردم.

به ساعت نگاه کردم. حدود 9 صبح بود. تصمیمم رو گرفتم و یه راست رفتم
خونه خاله سارا.

جلوی خونه ترمز کردم. پیاده شدم و از خیابون گذشتم.

جلوی در ایستادم. با تردید زنگ رو فشار دادم.
باید از چیزی سر در می آوردم. صدای خاله از پشت آیفون بلند شد

*سلام طرلان جون چه عجب از این طرفا

لبخند زورکی زدم

+سلام خاله. با کامران کار دارم خونه اس؟

*آره عزیزم بیا تو

صدای تیک اومد و در باز شد. رفتم داخل. درو بستم. سوار آسانسور شدم و رفتم آخرین طبقه.

پنت هاوس خاله!

در آسانسور که باز شد خاله رو دیدم که تو چارچوب در ایستاده.

رفتم جلو. در آغوشم گرفت.

*بی معرفتی دختر. خیلی بی معرفتی

+شرمنده. انقدر این چند وقته همه چیز رو سرم آوار شده
ازم جدا شد و تو چشمهام نگاه کرد

*چیزی شده طرلان؟

لبخندی زدم

+همه چیز یادم اومده

دستشو گرفت جلوی دهانش و جیغ خفه ای کشید

*واقعا؟!

سر تکون دادم. محکم در آغوشم کشید

*چقدر خوشحال شدم. خدا رو شکر دیگه غمی ندارم. همه اش غصه می خوردم که هیچی یادت نمیاد و نگران بودم، می گفتم این بچه چه عذابی می کشه

آخ خاله! کاش می فهمیدی بعد به خاطر آوردنم چه عذابی کشیدم.

بالاخره اجازه داد از آغوشش بیرون.

*بیا بریم تو که کلی حرف داریم

رفتیم داخل. محبتش رو دوست داشتم ولی اول باید با کامران حرف می زدم +خاله... می شه اول کامران رو ببینم؟

*باشه عزیزم. تو اتاقشه وقتی اومدی حرف می زنیم.

لبخندی به مهربونیش زدم و به سمت اتاق کامران قدم برداشتم.

رسیدم پشت در اتاقش. در زدم. صدایی نیومد. درو باز کردم و رفتم داخل.

با وضع اسفباری هنوز تو تختش بود. رو شکم خوابیده بود. نصف پتوش کنار رفته بود و بالا تنه لختش معلوم بود.

به دیوار تکیه دادم و دست به سینه شدم.

+بیدار شو

غلٹی زد.

_ول کن مامان اول صبحی

+کجای صدای من شبیه صدای خاله اس؟

سرشو آورد بالا و یه چشمشو به زور باز کرد تا مبدا خوابش بپره.

من رو که دید دوباره سرشو گذاشت رو بالشت و خوابید

_اول صبحی قرار نمی دارم. برو وقت بگیر بعد بیا

چشمهای دردناکم رو مالیدم. از بیخوابی و گریه دیشب می سوخت.

+پاشو مزه نریز حوصلتو ندارم.

_منم حوصله ندارم بیا باهم بخوابیم

و لبخند مسخره ایی تو خواب زد. پوفی کردم. رفتم جلو. لیوان آب روی پاتختی رو برداشتم و پاشیدم به صورتش. از جا پرید

_طرلان خیلی مزاحمی به خدا اول صبحی

+اول صبح نیست و ظهره. خوب می خوری و می خوابی.

با پتوش صورتش رو خشک کرد. به تاج تخت تکیه داد و دست به سینه شد.

_وقتی قاره تو ثروت پدر زنم غلت بزnm مگه عqlم کمه برم سر کار؟

پوزخندی زدم.

+شتر در خواب ب...

_اتفاقا الان داشتم خوابشو می دیدم که مثل خرمگس پریدی وسطش

اخم کردم. ولش می کردم تا شب چرتو پرت می گفت

+برای نرمک ریخته‌های آقا این همه راه رو نیومدم. یه چیزی رو می خوام
بفهمم. دقیق و بدون حاشیه

ساکت نگاهم کرد. چه عجب بالاخره ساکت شد!

دستمو گذاشت روی تاج تخت و به طرفش خم شدم

+از مرگ مامانم چی میدونی؟

اخم کرد

_من چرا...

صدامو بردم بالا

+گفتم دقیق و بی حاشیه

اخم بین ابروهاش جا خوش کرد

_مرگ خاله به من ربطی نداره که بخوام چیزی ازش بدونم. من فقط باید عشق
جنابعالی رودک می کردم و دنبال همون هم بودم از مرگ خاله هم هیچی نمی
دونم

+کامران... منو خر فرض نکن. اون روز کذایی که اومدی یه سوتی دادی

جا خورد

_چه سوتی دادم؟

+یادت نیست همونطوری که داد می زدی گفتمی بدبخت تو از هیچی خبر
نداری حتی خبر نداری مادرت واسه چی مرده

وافت

خب حالا یه چیزی گ...

با کف دست کو بیدم به تاج تخت

+حرف بزنی اعصاب منو خورد نکن

اخم کرد

_نمی تونم بگم... به پدرت قول دادم

+چه قولی؟

_طهران بیخیال شو. چیز خاصی نیست که لازم باشه بدونی

+اون پدری که تو سنگش به سینه می زنی اگه بگم نمی خوام باهات ازدواج

کنم حتی نمی گه چرا. پس بهتره با من راه بیای تا روی اون حساب باز کنی

پوفی کرد. نقطه ضعفش همین بود. اونقدری که از خراب شدن آرزوهاش می

ترسید از مرگ نمی ترسید. بعد مکثی طولانی بالاخره به حرف اومد.

—چیز زیادی نمی دونم. بابات به همه گفت خاله بخاطر تومور مرده. یه بار که برای گواهی فوت خاله رفتم بیمارستان فهمیدم دروغ گفته. از پزشکهای اونجا جریان رو پرسیدم گفتن مادرت مشکوک به تومور بوده ولی علت مرگش اون نبوده. حتی پزشکی قانونی هم نتونست علت فوت رو دقیق اعلام کنن فقط گفتن... گفتن ممکنه بر اثر تزریق سم فوت کرده باشه.

وا رفتم. زانو هام خم شد و روی تخت نشستم.

+چه سمی؟ کی؟ برای چی باید بهش سم تزریق کنن؟

—گفتن حدس می زنن اونا هم مطمئن نبودن ولی از بقیه احتمالات قوی تر بود

سرمو توی دستهام گرفتم.

—بابات ازم خواست به کسی چیزی نگم و به همه گفت که مادرت بر اثر تومور

فوت کرده

سرمو بلند کردم

+اون می دونه کی بهش سم تزریق کرده؟

شونه ایی بالا انداخت

_ نمی دونم. فکر نکنم. اگه می دونست حتما یکاری می کرد

+پس چرا گفته به کسی نگي؟

_ شاید نمی خواسته قضیه گنده بشه و بشه نقل مجالس و بیفته تو دهن مردم

سری تکون دادم. از جا بلند شدم.

_ خوبی طرلان؟

دستمو براش تکون دادم و از اتاق رفتم بیرون. از خاله سرسری خداحافظی

کردم و اوادم بیرون. تو آینه آسانسور به خودم نگاه کردم.

چشمهام سرخ سرخ بود. رنگم زرد شده بود و گونه هام بیرون زده بود.

چی به سرت اوامده طرلان؟ اشکم چکید

چی بسر مامانم اوامده؟ مامان مهربونم نمرده... کشته شده!

نه کیارش دقیق می دونست چی شده نه کامران...

پس کی می دونه؟ کی می خواد پازل بهم ریخته زندگیم رو مرتب کنه؟

پدرم؟ شاید شاه کلید این قفل بزرگ خودش باشه... جمشید جمشیدی

مسبب تمام بدبختی هام، شکستهام،

گریه هام...

از طرلان تو آینه دل کندم و از آسانسور خارج شدم.

این پازل رو حل می کنم. باید بفهمم چی به سر مادرم اومده. باید...

* * *

درو باز کردم. به خاتون که روی کاناپه ها جلوی تلویزیون نشسته بود سلام کرد.

سرشو بلند و با تعجب بهم نگاه کرد

_سلام. چرا اینقدر زود برگشتی؟

کنارش روی کاناپه ولو شدم

+دیگه نشد بمونم

اخم کرد

_چیزی شده؟

+چیزی که...کیارش هم اومد اونجا

_خب

کنترل تلویزیون رو گرفتم دستم و سرمو باهاش گرم کردم

+خب دیگه

_چی گفت؟

+چیز خاصی نگفت یه مشت چر...

_درمورد کار پدرت حرف نزد؟

سرمو بلند کردم

+شما از کجا می دونین؟

آهی کشید

_مادرت... وقتی فهمید به منم گفت

+مادرم... مادرم هم می دونست؟

به چشمهام نگاه کرد

_آره... به حدی هضمش براش سخت بود که سردرد های مزمن بگیره و

مشکوک به تومور بشه

از جا بلند شدم

+درمورد مرگ مامانم چی می دونین؟

به سمت تلویزیون چرخید

_هیچی

+خاتون... به من بگو من می دونم که مامانم بخاطر تومور نمرده و بهش سم

تزریق کردن

یهو به طرفم چرخید. سوالش رو می دونستم

+ کامران بهم گفت خودش هم اتفاقی فهمیده

سری تگون داد و باز به برنامه بی محتوای تلویزیون چشم دوخت. کلافه شدم.
تلویزیون رو خاموش کرد ولی نگاهش برنگشت

+ تورو خدا خاتون اگه چیزی می دونی بگو خیلی مغزم درگیره. خیلی سوالها
تو سرمه اگه از چیزی خبر داری بگو

سرشو انداخت پایین

_ شب آخری که مادرت بیمارستان بود من پیشش بودم. یعنی هر شب پیشش
می موندم. از دختر خودم برام بیشتر دختری کرده بود. بقدری دوستش داشتم
که از ذره ذره آب شدنش عذاب بکشم.

اونشب حالش خوب بود. با کمک قرصها سردردش یکم آروم شده بود. حرف
می زدیم، برای آینده شما نگران بود. می گفت اگه نبا شم چه بلایی سر شون
میاد؟

می گفتم نگران نباش مرخص می شی و خودت از شون مراقبت می کنی

دم دمه‌های صبح و وضو گرفتم و رفتم نمازخونه بیمارستان. اون روز خیلی دلم گرفته بود. چند دقیقه طولانی تو سجده موندم و گریه کردم. از خدا خواستم هرچی صلاحه همون بشه. ازش خواستم مادرت رو نجات بده. برگشتم اتاقش. کنارش نشستم و به صورتش چشم دوختم. رنگش روشن تر شده بود و لبه‌اش قرمز قرمز بود.

چشمه‌اش رو باز کرد و به سمتم چرخید.

گفت اومدی خاتون؟

گفتم آره عزیزم حالت خوبه؟

گفت آره خاتون خیلی خوبم. خیلی احساس خوبی دارم.

خندید. گفت.. گفت فرشته مرگم رو دیدم اومد بهم قول رهایی داد و رفت

ازم قول گرفت... قول گرفت مواظبتون باشم و... رفت

هق هقش بلند شد. اشکهام راه همیشگی خودشون رو طی کردند.

خاتون رو در آغوش کشیدم.

*طری

به سمت طلوع که دم در هاج و واج ایستاده بود چرخیدم. اشکهامو پاک کردم.

+سلام داداشی

خاتون از آغوشم جدا شد

_سلام پسر

*چیزی شده؟

بلند شدم. رفتم جلو و در آغوشش گرفتم. به بی خبریش غبطه خوردم.
حسودیم شد.

+نه داداشی. یکم یاد گذشته ها کردیم دلمون تنگ شد

*چرا انقدر زود برگشتی؟

از آغوشم بیرون اومد و به چشمهام نگاه کرد

+خیلی سوت و کور بود. ترجیح دادم برگردم.

*کار خوبی کردی

+او هوم. بریم لباسامونو عوض کنیم که بوی قرمه سبزی خاتون بلند شده.

طلوع برگشت سمتم

_طری تو میخوای با کامران ازدواج کنی؟

سرمو بلند و به میز چوبی روبروم نگاه کردم

+نمیدونم

ساحل مثل قاشق نشسته پرید وسط

*اتفاقا بنظر من کامران خیلی برای طرلان مناسبه خیلی شبیه همین

اگه منظورش این بود که منم مثل کامران لا شیم پس حقش بود حرفی که بهش
زدم

+ساحل خانوم... تو کاری که به شما ربطی نداره دخالت نکن تا ازت نظر
نخواستن هم نظر نده. این بحث خانوادگیه اصلا نباید اینجا باشی چه برسه به
اینکه نظر بدی

اخم کرد. برای اولین بار اخمش رو می دیدم. همیشه انقدر پررو بود که کم نیاره. ولی اونموقع که خفه شد فهمیدم یکم شعور و شخصیت داره که ناراحت شده. البته فقط یکم!

طلوع بلند شد، دستمو گرفت و با خودش کشید. بلند شدم و باهم از آلاچیق بیرون رفتیم. تند تند راه می رفت و منم دنبال خودش می کشید.

+ طلوع واستا... عه واستا ببینم

دستمو کشیدم. پشت بهم ایستاد. حالش رو می فهمیدم. دوست ندا شت خواهرش ازدواج کنه. ازدواج من برابر بود با تنها شدن اون.

دستمو گذاشتم رو شونه اش و خم شدم سمت صورتش

+ چیه داداشی؟ چرا ناراحت شدی؟

به چشمهام نگاه کرد

_تو... کامرانو دوست داری؟

دلم زیر و روشد.

+چرا این سوالو می پرسى؟

سرشو انداخت پایین

—باید یه چیزى بهت بگم طرلان

+درمورد چى؟

—درمورد... کیارش

دلم لرزید. نکته فهمیده؟

—اون... اون دوستت داره طرلان

کمرمو صاف کردم

+تواز کجا می دونى؟

— فهمیدم دیگه. رفتارها تون تابلونه

بین چقدر ما سوتی دادیم که طلوع هم فهمیده!!

زدم روی شونه اش

+اون قضیه رو فراموش کن. کیارش اونجوری نیست که فکر می کنی.

اخم کرد

— یعنی چی؟ منظورت چیه؟

+به موقعش می فهمی.

و راه افتادم طرف خونه.

در طول ناهار همش تو فکر حرفهای خاتون بودم. اولش گفتم که حال مادرم خوب بوده پس حتما وقتی رفته نماز بخونه سم بهش تزریق شده. یعنی منظورم از فرشته مرگ همونی بوده که اینکارو کرده؟
چه حس بدی داشته اونموقع... اونموقع که می دونسته دارن می کشنش و کاری از دستش بر

نمی او مده...

_طری

از صدای بلندش از جا پریدم

+بله

مشکوک نگاهم کرد

_سه بار صدات کردم حواست کجاس

با قاشق برنجهارو جابجا کردم

+همینجا

_بعد ناهار یه دست پلی استیشن بازی کنیم؟

اصلا حوصله اش رو نداشتم ولی نتونستم دلش رو بشکنم.

+باشه

بشقاب خالی خودشو و بشقاب دست نخورده منو داد به مریم و رفتیم اتاقش.

کنسول رو روشن کرد و دسته خودشو برداشت و یه دسته هم داد به من.

چند دقیقه بعد بقدری غرق بازی شدیم که همه غمهام یادم رفت!

یه گل خیلی باحال بهش زدم. با ژست برگشتم طرفش

+حال کردی؟

یه نگاه سرتا پا بهم انداخت

_حالا نمی خواد واسه من قُپی بیای خوبه خودم بازی یادت دادم

+مهم استعداد منه که خوب یاد گرفتم

_اوه بابا استعداد خوبه روز اول جای ضربدر و دایره روقاطی می کردیا

داشتم کم می آوردم ولی خب پروویی از صفات بارزمه

+گل به این باحالی خوردی بحث رو عوض نکن

با بلند شدن صدای در حرف تو دهانش ماسید

+بله

صدای مریم از پشت در بلند شد

*خانم، آقا تشریف آوردن گفتن برای عسرونه برین تو آلا چیق

متعجب برگشتم سمت طلوع. شانه ایی بالا انداخت

+باشه الان میایم

رو کردم به طلوع

+بیا بریم بینیم جمشیدی بزرگ چیکار مون داره

لباس پوشیدیم و از ساختمون بیرون اومدیم. نرسیده به آلاچیق صدای خنده
ساحل رو شنیدم

+این عقب مونده باز اومد اینجا

طلوع پوفی کرد و هیچی نگفت. پلاستیک بزرگ روی آلاچیق رو، که برای
جلوگیری از سرما نصب کرده بودن، کنار زدم و وارد شدیم. سلام کردیم.
بابا زیر لب و ساحل با طعنه جواب داد.

*به به سلام طرلان خانوم. جمشید گفت همه چیز یادت اومده

چه بابای دهن لقی! پوزخندی زدم

+آره فقط اگه تو یکی رو یادم نمی اومد خیلی بهتر بود

پشت چشمی نازک کرد و چسبید به بابا

*قسمت مهم زندگیت منم دختر قدر

نمی دونی که

لبخند مسخره ایی تحویلش دادم. حوصله

چرت و پرتهاشو نداشتم. رو کردم سمت بابا

+کارمون داشتن؟

تک سرفه ایی کرد

_خاله ات امروز زنگ زد.

ساکت گوش دادم. می دونستم چی می خواد بگه. با دیدن سکوتم ادامه داد

_گفت که برای آخر هفته می خوان بیان برای خواستگاری

سرمو پایین انداختم. طلوع به حرف اومد

_خواستگاری؟؟ واسه کامران؟

بابا سر تکون داد. عصبانی شد

_یعنی چی؟ کامران یهو می خواد بیاد خواستگاری؟ نکنه شما هم موافقین؟

* طلوع... طرلان و کامران از بچگی به اسم هم بزرگ شدن. الان کامران 27 سالشه و طرلان هم به سنی رسیده که بتونه تصمیم بگیره. من اصراری ندارم ولی جلو شون رو هم نمی تونم بگیرم. خاله ات خیلی وقته طرلانو نشون کرده برای کامران الان هم توقعش به جاست. تصمیم گیری نهایی با طرلانه.

* * *

با تکون خوردن شونه ام از جا پریدم. سرمو بلند کردم. خاتون بالا سرم ایستاده بود.

خودمو رو تخت بالا کشیدم و هندفری رو از گوشم در آوردم.

+بله

_اومدن خواستگاریت و تو اینجا داری آهنگ گوش می دی؟

گوشی رو انداختم و تخت و دستی به چشمهام کشیدم.

+چیکار باید بکنم؟

نشست کنارم و دستی به سرم کشید

—پاشو خوشگل کن لباس قشنگهاتو بپوش و مثل یه خانوم خوب بیا پایین

پوزخندی زدم

+دلت خوشه خاتون. کسی اینکارهارو

می کنه که... بیخیال الان میام

—طرلان

سرمو بلند و به رو به روم نگاه کردم

+بله

—با کی لج می کنی؟

سوالی که بارها از خودم پرسیده بودم و آخر هم نتونستم جوابش رو پیدا کنم

+نمی دونم

—خوب فکر کن. سر لج و لجبازی خودتو تو چاه ننداز

سری تکنون دادم. برای من دیگه چاله و چاه فرقی نداشت. تو سیاهچاله ایی بودم که هر چاله و چاه دیگه ایی برام مسخره بود.

خاتون که از اتاق بیرون رفت بلند شدم. به احترام خاله لباس مناسبی پوشیدم و یکم به سر و وضعم رسیدم.

به خودم بود با همون لباس راحتی خونه می رفتم پایین ولی حساب خاله برام جدای همه بود. به اندازه مادرم نه، کمتر از اون هم دوستش نداشتم.

یه بلوز سفید تقریباً گشاد با شلوار لی تنگ پوشیدم. موهامو شونه کردم یه وَر بافتم و با یه رژ صورتی کمرنگ کارو تموم کردم.

از اتاق بیرون و از پله ها پایین رفتم. به خاله که به احترامم بلند شد نزدیک شدم.

در آغوشم گرفت و گونه ام رو بوسید. با محبت همیشگیش گفت

*خوبی دختر خوشگل؟

لبخندی زدم

+مرسی خاله جون

از آغوش خاله جدا شدم و به سمت کامران چرخیدم. بالاخره از جا بلند شد.
دستشو آورد جلو و دست دادیم. به زخم گوشه لبش اشاره کردم.
دستی به لبش کشید و نیش خندی زد

*دستش سنگین بود ولی خب معلوم بود بد جایش داره می سوزه.

پوزخندی زدم. روی مبل نزدیک بابا نشستم.

بابا پاش رو انداخت روی پای دگه اش. سکوت بدی جریان داشت.
مریم با قهوه پذیرایی کرد و رفت. هیچ چیز این خانواده عادی نبود. از
خواستگاریش گرفته تا رسم و رسومش.
بالاخره خاله سکوت عذاب آور حاکم رو شکست.

*خب آقا جمشید بریم سر حرفهای اصلی

بابا سری تکون داد و صاف نشست

—بفرمایین

خاله با لبخندی که نشون از خوشحالش
می داد گفت

*حرف جدیدی که نیست. قضیه طرلان و کامران نقل بچگی هاشونه

با پام روزمین ضرب گرفتم. دوست داشتم از اون مهمونی و اون آدما و کلا
اون خونه دور بشم. انقدر دور که حتی باد یادشون رو هم برام نیاره.

*طرلان امانت خواهرمه که سپرده د ستم. می خوام زودتر عروسیش رو ببینم.
قراره عروس خودم هم بشه که چه بهتر

به کامران نگاه کردم. با غرور و خاطر جمعی خاصی نشسته بود و از اون
مراسم خنده دار لذت می برد.

لذت هم داشت، داشتن سندی که عمر بخور بخواب و عیش و نوش آقا رو امضا
می کردن.

پدرم به حرف او مد

_حرف شما متین. من نظری ندارم. اصل کار تصمیم و نظر طرلانه

از این واضح تر هم می تونست بگه که آینده من هیچ اهمیتی براش نداره؟

خاله رو کرد بهم

*نظر تو چیه خاله جون موافقی؟

یه نگاه به خاله، نگاه بعدی به کامران و
نگاه آخر به بابا...

چی باید بگم... کیارش اومد جلو چشمم.
ته دلم خالی شد

دلم یه چیزی می گفت ولی...

زبونم کار خودشو کرد...

+بله.

مبارک باشه ی خاله با ورود طلوع همزمان شد.

یه نگاه به جمع کرد. اخمهاش تو هم رفت. زیر لب سلامی کرد و با قدمهای بلند رفت سمت اتاقش.

آهی کشیدم. خاله به سمتم اومد. بلند شدم. محکم در آغوشم گرفت. در گوشم گفت

*بالاخره عروس خودم شدی. دیگه خیالم راحت شد

لبخند غمگینی زدم. از آغوشش جدا شدم. از کیفش جعبه ای بیرون آورد. با بغض گفت

*این پلاک رو وقتی به دنیا اومدی برات گرفتم و آوردم بیمارستان. به مادرت گفتم حالا که دختر دار شدی از الان بهت بگم که عروس خودمه. لبخند قشنگی زد و گفت پس این پلاک رو هر وقت عروست شد بنداز گردنش.

نگاه شو از جعبه گرفت و به چ شمهام دوخت. دونه های اشک صورتش رو خیس کردن.

*حالا که عروسم شدی خواهرم نیست که ببینه و شادی کنه. کلی برای عروسیتون نقشه کشیده بودیم، برای لحظه به لحظه اش فکر کردیم و ذوق کردیم.

آهی کشید. میان اشکهایش لبخند تلخی زد

*حالا خودم برات شادی و هل هله می کنم مطمئنم مادرت هم می بیند و شاد می شه

فقط نگاهش کردم. ساکت و تَهی... تَهی از هر احساس و عکس العملی

جعبه رو باز کرد و گردنبند رو بیرون آورد. قفلش رو باز کرد. سرمو خم کردم و خاله گردنبند رو به گردنم انداخت.

سرمو بلند کردم. پلاک "وان یکاد" ظریف رو تو دستم گرفتم. احساس می کردم مادرم کنارمه. حس خوبی بود.

زیر لب گفتم

+خیلی قشنگه

لبخند پر بغضی زد. نشستیم. نگاهم به گردنبند بود و بقیه حرفهایشون رو انگار از ته چاه می شنیدم.

با خداحافظی خاله به خودم اومدم. زیر لب خداحافظی کردم.

—طرلان

به طرف بابا چرخیدم

+بله

—برای آخر هفته بعد قرار نامزدی گذاشتن. تو... نظری نداری؟

شونه ایی بالا انداختم

+نه

—طرلان... تو... تو مطمئنی می خوای با کامران ازدواج کنی؟

بهش نگاه کردم. نگاهم رو از کفشهای واکس خورده اش گرفتم و تا پیراهن
سفید اتو کشیده اش بالا رفتم.

صورت تیغ زده و تمیزش از جلوی چشمهام رد شد و در آخر نگاهم تو
چشمهای آبییش گیر افتاد.

نگاهی که شباهت زیادی به نگاه های توی آینه ام داشت.

+مگه مهمه من با کی ازدواج کنم؟ مگه من اصلا مهمم؟!

اخم کرد

–چرا فکر می کنی زندگی تو و طلوع کوچکترین اهمیتی برام نداره؟

+اگه اهمیت داشت برای سود خودت زندگیمون رو نابود نمی کردی

جا خورد

–چی می گی طرلان؟ من کی زندگی شمارو فدای سود و منفعت خودم

کردم؟

سرمو انداختم پایین

+مامان برای چی مُرد؟ چرا به همه دروغ گفتی؟

اخم کرد

–چی داری میگی؟ یعنی چی؟

+من همه چیزو می دونم. ما مان بخاطر تومور نمرده ولی تو به همه دروغ
گفتی. چرا؟ مامان برای چی رفت زیر یه خروار خاک؟ بخاطر چی؟

نشست روی مبل. ساکت و خاموش. جلوش زانو زدم

+تو می دونی؟ می دونی بابا؟ بهم بگو. دارم روانی می شم. تورو خدا اگه
چیزی
می دونی بگو

"زندگی من خلاصه شده تو التماسهام از دیگران برای کشف حقیقت"

_الان نمی تونم طرلان. یه روزی همه چیز رو بهت میگم ولی الان نه

ناامید نگاهش کردم. بلند شد. از کنارم رد شد و تنهام گذاشت.

به پایه مبل تکیه دادم. زانو هام رو بغل کردم و دیوار رو بروم رو هدف گرفتم.

انقدر به افکار در هم پیچیده ام اجازه جولان دادم که جلوی چشمهام سیاه شد
و راحت شدم.

* * *

چشمهام رو باز کردم. با یه نگاه به دورو اطرافم فهمیدم تو اتاقم.

از جام بلند شدم. سرم گیج رفت. دستمو گرفتم به سرم و صبر کردم تا سیاهی جلوی چشمهام محو بشه.

به اطرافم نگاه کردم. تاریکی اتاق نشون می داد چند ساعتی رو راحت گذروندم.

از جا بلند شدم. شلوار لی تنگ رو با شلوار خونگی عوض کردم و نفس راحتی کشیدم.

از اتاق بیرون رفتم. رفتم تو آشپزخونه. از مریم سراغ طلوع رو گرفتم.

گفت با خاتون تو باغ دارن قدم می زنن. با تعجب به شیشه های بخار گرفته خونه نگاه کردم. تو این سرما قدم زدن چه لطفی داره من موندم!

وارد خونه شدن. دماغ هردوشون از سرما قرمز شده بود. ولی طلوع چشمه‌هاش هم قرمز بود.

تازه فهمیدم قضیه چی بوده! رفته با خاتون درد و دل کنه.

+سلام

جواب دادند. خاتون رو کرد به طلوع.

*بشین برات یه چیزی بیارم بخوری گرم شی
طرلان توام بشین یه عصرونه ایی باهم بخوریم

سری تکنون دادم. رو کاناپه ها نشستیم.

+نتیجه ایی هم داشت؟

سرشو بلند نکرد

—چی؟

+قدم زدن تو سرما

پاهاشو تکنون داد

—هیچی

+مشکل تو چیه؟ چرا ناراحتی؟ من با کامران هم ازدواج کنم فوقش کوچه
بالایی یه خونه می گیرم و هرروز میام ای...

—کامران آدم خوبی نیست طری

+پس کی آدم خوبیه؟ کیارش؟

به چشمهام نگاه کردم

—اون حداقل دوستت داره. کامران هیچ حسی به تو نداره

+از کجا انقدر مطمئنی کیارش دوستم داره؟ تو چی می دونی طلوع؟ از چی
خبر داری که انقدر ازش دفاع می کنی؟

آخرش عصبی شدم و صدام رفت بالا. آروم جوابم رو داد. سر شو انداخت
پایین و گفت

—من از همه چی خبر دارم طرلان

پوزخندی زدم

+تو هیچی نمی دونی تو از هیچی خبر نداری تو...

صداشو بلند کرد

—می دونم طرلان می دونم. کیارش پلیسه کیارش...

صداشو آورد پایین

—خبر دارم طرلان. خیلی زودتر از تو

وا رفتم. بادم خوابید. رو مبیل ولو شدم

+چج... چجوری فهمیدی؟

به پارکت زل زد

—همون روزهای اول عاشقیتون... داشت پشت آلاچیق با تلفن حرف می زد.

یه قسمت حرفشو شنیدم که می گفت سرهنگ فردا قاره با جمشیدی بریم یه

ملاقات مهم ممکنه اتفاقی بیفته ردیاب رو با خودم نمی برم ریسکش بالاست
و از این حرفها...

بدنم یخ کرد. با کیارش صمیمی شده بودیم و ازش خوشم می اومد. از همه
مهمتر تو داشتی بهش علاقه مند می شدی

نمی خواستی من بفهمم ولی منی که تمام عمرم با تو بودم و تورو بهتر از
خودت

می شناسم رفتارهاش کاملاً مشخص بود

وقتی تماسش رو قطع کرد رفتم جلو.

فکر کرد نشنیدم ولی وقتی تو پیدم بهش فهمید که از همه چی باخبر شدم.

+چرا به من نگفتی؟

داد زدم

+چرا به من نگفتی هان؟؟؟

سرشو پایین انداخت

_قسمم داد. به روح مامان قسمم داد که به کسی حرفی نزنم. بهم گفت واقعا
تورو دوست داره. شاید فکر کنی احمقم ولی حرفهایش دروغ نبود. باور کردم
که دوستت داره

پوزخندی زدم

+می دونی وقتی فهمیدم چه عذابی کشیدم؟ اونوقت تو هیچی بهم نگفتی و
گذاشتی زجر بکشم. واقعا که طلوع...

از جا بلند شدم. از کنار خاتون که سینی بدست جلو می اومد رد شدم و به
اتاقم رفتم.

* * *

کنارم رو صندلی نشست.

_این خوبه طرلان؟

بی حوصله به حلقه عجیب و غریب تو دستش نگاه کردم و سرمو تکون دادم

+آره

_از بیست تا حلقه ایی که نشونت دادم همشونو گفתי قشنگن! کدومو برداریم
بالاخره؟

کلافه پوفی کشیدم

+دوتا حلقه رینگی ساده بگیر انقدر هم وقت تلف نکن

صدام اونقدری بلند بود که صاحب طلافروشی، که از قضا رفیق کامران هم
بود، سر شو بلند و به ما نگاه کنه. یه نگاه به رفیقش کرد و غضبناک به سمتم
چرخید

_داری شورشودر میاری طرلان. مثل یه نامزد خوب و خانوم پاشو بیا یه حلقه
انتخاب کن آبروی منم نبر

به چشمهای مشکیش نگاه کردم. هیچوقت انقدر دقیق نگاهش نکرده بودم.
ابروهای تمیز شده ولی پهن، چشمهای مشکى با
مژه های فر خورده، بینی عمل شده و لبهای متوسط. ته ریش بهش می اومد و
جذابترش کرده بود. در یک کلمه قیافه اش خوب بود ولی...

چشمه‌هاش جاذبه نداشت. معمولی بود. من عادت کرده بودم به چشمه‌هایی که
با هر نگاهش دلم بلرزه.

_داری عاشقم می شی؟

پوزخندی زدم

+دوتا حلقه رینگی ساده بگیر من تو ماشین منتظرم

از جا بلند شدم و از مغازه بیرون رفتم. سوار ماشین شدم و سرمو به شیشه تکیه
دادم.

به مغازه طلافروشی نگاه کردم. کامران داشت با رفیقش حرف می زد. زوج
جوانی جلوی شیشه ایستادن و جلوی دیدم رو گرفتن.
به ظاهرشون نگاه کردم.

لباسهای معمولی و حتی شاید کهنه.

دختر با دست یکی از گردنبندهارو نشون پسر داد.

پسر لبخندی زد، سر دختر رو بوسید و در گوشش چیزی گفت.

نمی دونم چی گفت، ولی هرچی بود لبخند زیبایی به لبهای دختر آورد. به
حدی که دیگه گردنبند داخل ویتترین براش جذاب نبود.

دست تو دست هم از جلوی مغازه کنار رفتند. آهی کشیدم.

چشمهام داغ شدن. منم یه زمانی با حرفهای یه نفر به عرش اعلی می رفتم.
جوری که دیگه این دنیا برام جذابیتی نداشت. منو تو این دنیای خالی و بی آب
و رنگ تنها گذاشت و...

با باز شدن در ماشین به خودم اومدم. قطره اشکی که ناگافل روی گونه ام
غلطیده بود رو پاک کردم.
کامران پشت فرمون نشست. اخم کرده بود.

_خیلی آدم آبروبری هستی طرلان. یعنی من موندم اگه پول بابات نبود دیگه
کسی
می اومد بگیرت؟

پوزخندی زدم.

+عیب نداره. عادت می کنی. باران نمیداد ایران؟

کمر بندشو بست

_قضیه عروسی رو بهش گفتیم. ماشاءالله فقط خواجه حافظ شیرازی از عشق
و عاشقی شما خبر نداشته. به محض اینکه شنید و رفت اصلا. گفت هرچه
سریعتر خودشو
می رسونه

اوهومی می گفتم. باران نزدیکترین فرد بهم بود. از همه ماجرا خبر داشت جز
اینکه همه چیز دروغ بوده. از برگشتنش خوشحال شدم. شاید بتونم تو آغوشش
یه دل سیر گریه کنم و اونم همدردم بشه.

_بریم یه چیزی بخوریم؟

از شیشه به بیرون زل زدم

+نه منو برسون خونه

_طرلان با اینکارها خودتو عذاب نده. ما که بالاخره باهم ازدواج می کنیم پس
بهتره تلاش کنی دو ستم داشته باشی. اینجوری جفتمون هم کمتر عذاب می
کشیم.

+احساساتی برام نمونده که بخوام خرجت کنم. توام تلاش نکن مثلا منو به
خودت

علاقه مند کنی. منم از تو توقع توجه و محبت ندارم. همین که کاری به کارم
نداشته باشی بسه

پوفی کشید

_باشه هرطور خودت مایلی

کامران از هر نظری بد بود از یه لحاظ خیلی به درد من می خورد. واقعیت رو
می دونست، وانمود هم نمی کرد. رک بهم می گفت منو فقط برای پول بابام
می خواد و ادای عاشق بودن در نمی آورد.
منم مجبور به نقش بازی کردن نبودم. اینکه بخوام نقش عاشقهارو هم بازی
کنم بدترین شکنجه بود برام. ولی با کامران خودم بود.
خسته، دلشکسته و غمگین...

اون طرلان رو همینجوری می خواست و منم ممنونش بودم.

جلوی خونه زد رو ترمز. زیر لب خداحافظی کردم و پیاده شدم.
راه افتاد و از جلوی چشمهام دور شد.
نفس عمیقی کشیدم. به آسمون نگاه کردم.
ابری بود و دلگیر.

نگاهم به خونه سیمانی افتاد . کاملاً تخریب شده بود. یه تپه سیمان جلوی در بود و اسکلت آهنی جای خوشه های انگور رو گرفته بودند.

به اون خونه هم رحم نکردند. تو این دنیا هیچکس به صفا و سادگی رحم نمی کنه.

تخریب می کنن و به جاش مدرنیته می کارن!
مدنیته ایی که گند زده به دنیای آدمهای ساده و مهربون. دنیارو تبدیل کرده به جایی که همه سنگدل و بی رحمند. می کشند و نابود می کنند تا خودشون رو بالا بکشن.
دلم پر بود.

از خدا، از بنده هاش، از دنیاش، از...

زنگ رو فشار دادم و در با تیکی باز شد.
رفتم تو و راه سنگی رو طی کردم.
رفتم تو خونه. از سوت و کوری خونه دلم بیشتر گرفت.
چقدر خوب می شد اگه مادرم زنده بود. می اومد جلو بهم سلام می کرد، در آغوشم می گرفت.

منم حلقه هایی رو که با عشقم گرفته بودم با ذوق نشونش می دادم.
لبخند می زد و بهم تبریک می گفت. برام آرزوی خوشبختی می کرد و از رفتنم ناراحت می شد.

منم بغلش می کردم و می گفتم هیچوقت تنهات نمی ذارم مامان. هیچوقت...

ولی خونه سوت و کور و خالی تو ذوقم زد.
به اتاقم پناه بردم.
رو تخت نشستم و زانو هام رو بغل گرفتم.

زل زدم به دختر غمگین تو آینه و به
آینده اش فکر کردم. یه زندگی بدون عشق...

گوشیم لرزید. از جیبم بیرونش آوردم. به اسم روی صفحه نگاه کردم

"ژلوفتم"

دلم لرزید...

پیام رو باز کردم.

"برای آخرین بار می خوام باهات حرف بزنم. بام تهران منتظرم..."

به دختر تو آینه نگاه کردم. چ شمهاش برق زد. امیدواری تو چ شمهاش نمایان
شد.

امید به زندگی بهتر... به زندگی با عشق!

از جا بلند شدم. سوییچ رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

بعد کلی ترافیک رسیدم بام. رفتم جای همیشگی.

لب بلندی با ژست همیشگیش ایستاده بود. دستهاشو کرده بود تو جیش و از بالا به به چراغهای رنگین شهر نگاه می کرد.

ماشین رو پارک کردم و به سمتش رفتم. صدای پاموشنید ولی برگشت. کنارش ایستادم بدون اینکه برگرده سمتم گفت

_اولین باری که اومدیم اینجا رو یادته؟ چندساعت نشستیم این بالا و حرف زدیم. یادته بهم گفتی دوست داری خودتو از این بالا پرت کنی پایین؟

گفتم چرا؟ فکر نمیکنی من دق می کنم؟

گفتی چون تو پیشمی می خوام بپریم، چون مطمئنم تو اینجایی و نمی ذاری سقوط کنم.

یادم بود. اون روزها از ته قلبم بهش اطمینان داشتم. باهاش احساس امنیت می کردم. احساس تکیه گاه داشتن.

به طرفم برگشت

_من همون کیارشم طرلان. من همونم. عاشقتم و نمی خوام کوچکترین
خطری تهدیدت کنه. می خوام بازم تکیه گاهت باشم بازم بهم اعتماد کنی و
دوستم داشته باشی.

به روبروم نگاه کردم

+اعتمادی که از بین بره مثل لیوان
شکسته اس با این حرفها درست نمیشه. درست هم بشه مثل روز اول نمی شه

_طرلان. یه فرصت دیگه بهم بده. اعتمادت رو جلب می کنم قول میدم. فقط
یه فرصت دیگه به خودمون بده

+من دارم با کامران نامزد می کنم

چند ثانیه ایی ساکت شد. بهش نگاه کردم.
مات و مبهوت صورتم رو نگاه می کرد

_چی...چی گفتی؟

به چشمهایش نگاه کردم

+گفتم دارم با کامران نامزد می کنم. حلقه هامون هم خریدیم

_طرلان شوخی می کنی دیگه؟ بین باشه تنبیه شدم. بسه بگو که شوخی می کنی

+شوخی نیست. برای آخر این هفته قرار عقد گذاشتن

بازو هام رو گرفت و منو به طرف خودش چرخوند

_جایگاه من تو زندگی تو چی بود طرلان؟ اصلا دوستم داشتی؟ ذره ای بهم علاقه داشتی؟ من تو این چند روز اندازه ده سال عذاب کشیدم اونوقت تو...
تو تاریخ عقد و عروسی تعیین کردی؟

تکونم داد و داد زد

_آره؟ من تو زندگیت نقشی داشتم اصلا؟ یا به چشم آشغال بهم نگاه کردی و آخر هم انداختیم دور؟

دسته‌اش رو پس زدم و با شتاب خودم رو کنار کشیدم

+من چی؟ من برای تو چی بودم؟ یه دختر احمق و ساده؟ یه بیچاره که محتاج توجه و محبت و زود گول می خوره؟

اومد جلو و محکم در آغوشم گرفت.

+ولم کن. با اینکارها به جایی نمی رسی... ولم کن

تقلا می کردم ازش جدا بشم ولی
نمی داشت

_طرلان... تکنون نخور... آروم باش... آروم باش

ساکت شدم. دستش رو دور کمرم قفل کرد و سرشو گذاشت رو شونه ام. مسخ
شدم. با صدای گرفته ایی گفتم

+دیگه محرم نیستیم انقدر نزدیک نشو

خمار گفتم

—واسه تو که این چیزا مهم نیست منم کاری نکردم. زنمو بغل کردم گناهه؟

+خوش خیال نباش من دیگه زن...

خودشو کشید عقب ولی ازم جدا نشد. یکی از دستهایش از پشت کمرم برداشت و روی لبم گذاشت

—هییییس هیچی نگو.

به چشمهام خیره شد. دستمو بردم بالا و گذاشتم رو چشمهایش. دستش رو از رو لبم برداشت

+چشمهات چی داره که انقدر منو مسخ می کنه؟

دستم رو گرفت تو دست گرمش و از رو چشمهایش برداشت

—عشق... عشق داره.

—بابات؟ بابات چی شده؟

بهت زده با صدای آرومی گفتم

+ طلوع می گه یه یادداشت گذاشته... کجا رفته یعنی؟ یعنی چی که می خواد
همه بدبختی هامون رو تموم کنه...

آخرش با خودم حرف می زدم و زمزمه وار دنبال دلیل می گشتم. دست کیارش
روی شونه ام نشست

_ طرلان... خوبی؟

سرمو تکون دادم

+ باید برم خونه... طلوع تنهاست

_ باشه... باشه بلند شو بریم خونه

به کمکش بلند شدم.

_حالت خوب نیست نمی تونی رانندگی کنی با ماشین من بریم فردا میام

ماشینتو

بر می دارم

بی حرف سر تکون دادم. سوار ماشینش شدیم و راه افتادیم.

رسیدیم خونه و رفتیم داخل.

طلوع تو پذیرایی نشسته بود و با پاش رو زمین ضرب گرفته بود.

+طلوع

سرشو بلند کرد. از جا بلند شد و اومد جلو. در آغوشش گرفتم

+چی شده طلوع؟

ازم جدا شد

_رفته بودم خونه فرشاد اینا. به خاتون گفتم که میرم اونجا. اومدم دیدم نه تو

هستی نه بابا. رفتم تو اتاقم که بهت زنگ بزنم دیدم این...

یه برگه گرفت سمتم

—رو در اتاقم چسبیده بود. به شرکت، به عمو، حتی به ساحل هم زنگ زدم ولی

هیچکدوم از بابا خبر نداشتن. دیگه زنگ زدم به تو. چیکار کنیم طری؟

برگه رو باز کردم.

"میرم تا همه بدبختی هامون رو تموم کنم. اگه تا یازده شب برنگشتم دیگه

منتظرم نباشین"

سرمو بلند کردم

+خاتون کجاست؟

یه نگاه به من و کیارش کرد

—با آقا حشمت رفتن دنبال بابا بگردن

سر تکون دادم. کیارش که تا اونموقع ساکت بود یهو برگشت و بطرف در رفت

+کجا میری؟

جواب نداد و از در بیرون رفت. یه نگاه به طلوع کردم و رفتم دنبالش

+کجا میری؟ هی... با توام

جوابمو نمی داد و با قدمهای بلند به سمت ماشین می رفت. دویدم، رسیدم
بهش و بازوش رو کشیدم

+نمی شنوی؟ با توام کجا میری؟

به طرفم برگشت

_دعا کن چیزی که فکر می کنم نباشه وگرنه کاری که بابات کرده خودکشی
محضه

+یعنی چی؟

سوار ماشین شد و درو بست. زدم رو شیشه

+کیارش جواب منو بده. تو کجا داری میری؟

شیشه رو داد پایین

_میرم اگه تونستم جلو شو بگیرم. دعا کن طرلان که پیداش کنم فقط

به چشمه‌هاش نگاه کردم. آروم گفتم

+مواظب خودت باش

سر تکون داد. دنده عقب گرفت. تو نور ماشین ایستادم و به رفتنش نگاه کردم.

از در که بیرون رفت باغ تو تاریکی شب غرق شد.

آهی کشیدم و به طرف خونه رفتم.

* * *

تاب رو تکون دادم و به نفسهای آخر زمستون نگاه کردم.

هوا کم و بیش ابری بود. باد خنکی

می وزید و حس خوبی رو با خودش همراه می کرد. منو یاد بی بی و ده می

انداخت. ازشون بی خبر نبودم. گاهی با بی بی تلفنی حرف می زدم. بهش

گفتم همه چیز یادم او مد. اینم گفتم که اون چند ماهی که اونجا گذروندم
بهترین روزهای عمرم بود!

دلم برای بی خبری و بی خیالی اون روزها تنگ شده!
ازم قول گرفت برای عید برم پیشش منم گفتم تمام سعیم رو می کنم.

تکیه دادم و به درختهای خشک نگاه کردم. چند روز دیگه درختها شروع می
کنن به سبز شدن و جوونه زدن. شکوفه می زنن و از خواب زمستونی بیدار می
شن.

به دو هفته ایی که گذشت فکر کردم. دو هفته بود که از بابا خبری نداشتم.
همه بیمارستانها، کلاتتری ها، پزشکی قانونی ها، گرم خونه ها... همه جارو
گشتیم.

نبود که نبود. کیارش هم بعد چند ساعت دست خالی برگشت. بعد اون
کارمون شد انتظار کشیدن... حال طلوع رو، وقتی من گم شدم، حالا درک
می کنم.

جالب اینجاست که از اون روز از ساحل هیچ خبری نشد.
انتظار داشتم بیاد و حتی وانمود کنه که نگرانه ولی...

حتی یه بار هم نه او مد نه زنگ زد!

مراسم نامزدی هم که خود بخود بهم خورد. خاله گفت فعلا دست نگه داریم
تا تکلیف مشخص بشه.

کامران هم چیز خاصی نگفت. خیالش راحت بود که ازدواجمون دیر و زود
داره ولی سوخت و سوز نداره!

اگه فکر و نگرانی بابا می داشت، شاید وقت می آوردم یکم به خودم و دوراهی
سر راهم فکر کنم.

یک طرف کامران و طرف دیگه کیارش.

دوراهی سختیه. عقلم یه طرفه و قلبم طرف دیگه.

صدای مریم رشته افکارم رو پاره کرد. در حالی که می دوید به طرفم اومد.
گوشی تلفن رو به سمتم گرفت

*خانوم... خانوم

نفس نفس می زد و نمی توانست حرف بزنه

+چییه چی شده؟

گوشی رو تکون داد.

*آقا... آقا

با چشمهای گشاد شده گوشه‌ی رو ازش گرفتم و گرفتم کنار گوشم

+الو

_سلام روز بخیر. شما با آقای جمشید جمشیدی نسبتی دارید؟

نفسم بند اومد

+بله. چیزی شده؟ پدرمو پیدا کردین؟

_پس من دارم با دخترشون حرف می‌زنم. من از بیمارستان تماس می‌گیرم. ایشون رو دیشب دم در اورژانس پیدا کردن. وضع خوبی نداشتن و بیهوش بودن. به محض بیهوش اومدن شماره شمارو دادن و گفتن که می‌خوان باهاتون صحبت کنن.

دست پاچه آدرس بیمارستان رو گرفتم و بخاطر سپردم.

دویدم سمت خونه و رفتم تو اتاقم. سریع لباس پوشیدم و از پله ها سرازیر شدم.

در جواب خاتون که می گفت چی شده فقط گفتم که بابا پیدا شده.

سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت بیمارستان روندم.

ماشین رو پارک کردم و وارد بیمارستان شدم. از پذیرش سراغ بابا رو گرفتم. شماره اتاق رو که داد سریع راه افتادم.

سوار آسانسور شدم. طبقه سوم از آسانسور پیاده شدم.

رسیدم پشت در اتاق. 203.

درو باز کردم.

با دیدن صحنه رو بروم خشکم زد.

بابا روی تخت دراز کشیده بود. بقدری لاغر شده بود که شک کردم. رفتم جلوتر. سرشو برگردوند.

دلم میچاله شد. صورتش لاغر و تکیده شده بود. پای چشمهای آیش گود افتاده و سیاه بود.

ماسک تنفسی رو صورتش بود و چشمهایش خسته و بی فروغ بود.

ماسک رو از صورتش برداشت

— بیا بشین

صدایش خش داشت. سرفه کرد و دوباره ماسک رو گذاشت رو صورتش. رفتم جلو و رو صندلی کنار تختش نشستم.

ماسک رو برداشت

— خوبی؟

هنوز بهت زده بودم. صدام رو پیدا کردم و به زور گفتم

+چی شده؟

سرفه خشکی کرد.

_حوصله داری برات یکم از گذشته ها بگم؟

تا اومدم حرف بزnm دستشو آورد بالا. بین سرفه هاش گفت

_صبر...کن.... برات...میگم

ساکت شدم. خود شو کشید بالا و به بالشتهای پشتش تکیه داد. ماسک رو برداشت. نفس عمیقی کشید.
صدای خس خس سینه اش رو می شنیدم

_تا حالا برای کسی از گذشته ام تعریف نکردم. ولی دوست دارم برای تو تعریف کنم. نمی خوام حالا که داره تموم می شه برام دلسوزی کنی فقط می خوام یکی از داستان زندگیم خبر داشته باشه. اون یکی تو باشی که چه بهتر.

سرفه...

_قصه عشق من و مادرت قصه جدیدی نیست... عشق دختر همسایه که مهرش بدجور... به دلم نشست و با یه جلسه خواستگاری و بقیه... رسومات به وصال ختم شد.

زندگیم رو دوست داشتم. عاشق مادرت بودم. هنوز هم هستم. مثل مادرت... تو دنیا وجود نداره.

ماه عسلمون هم رفتیم... شاه عبدالعظیم. یه زیارت کردیم و زندگیمون رو شروع کردیم. اونموقع یه کارخونه کوچیک تولید صابون داشتم. به نسبت اونموقع وضعمون هم خوب بود. عالی نبود ولی خوب بود. یه بار رفتیم شیراز. با اتوبوس...

یه زن و شوهر تو اون مسافرت باهامون صمیمی شدن. مادرت زن مهربونی بود و زود تو دل همه جا باز می کرد. می دیدم که چطور مادرت با علاقه به حرفهای زن که... که از خونه و زندگی اعیونیش بود گوش می داد و یجورایی هم حسادت می کرد. ولی حتی یکبار هم به من حرفی نزد...

مادرت همه چیز من بود. برای خوشحالش هرکاری می کردم. احساس کردم مادرت تو زندگیش یه کمبودهایی داره برای همین با اون مرد سر صحبت رو باز کردم.

ازش پرسیدم چجوری انتقدر وضعش خوبه؟
ارث بهش رسیده... یا خودش کاری کرده؟

از کارو بارم پرسید. گفتم یه کارگاه کوچیک تولید صابون دارم. لبخند مرموزی زد و گفت می خوام پولدار بشی؟
کور از خدا چی می خواد؟ دو چشم بینا!

خنده ایی کرد که سرفه اش شدیدتر شد. با نگرانی به سرفه های پی در پی بابا نگاه کردم.

سرفه اش رو با یه نفس عمیق تموم کرد. ادامه داد

_خلاصه کارتش رو بهم داد و گفت وقتی برگشتم تهران بهش زنگ بزنم.
از صحبت هام با اون مرد هیچی به مادرت نگفتم. به محض اینکه برگشتیم تهران بهش زنگ زدم. آدرس دفترش رو داد. عصر همون روز رفتم... رفتم دفترش.
بقدری شیک و قشنگ بود که خوش خیال نقشه کشیدم یه دفتر اون شکلی واسه خودم درست کنم!
نشستیم به صحبت. گفت اگه قابل اعتماد باشی و سرکشی نکنی تا یه ماه دیگه پولت از پارو بالا میره.
گفت یه سرمایه بهم می ده... که باهاش کارگاه رو گسترش بدم. بعد بزنم تو کار لوازم آرایشی. مواد اولیه اش رو هم از اونور وارد کنم.
خب... خب خیلی شک برانگیز بود. گفتم رو چه حساسی اینقدر پول بهم می دی؟

گفت فکر کن می خوام یه کار خیر بکنم و آخرتم رو بسازم!

خن... خنده دار بود ولی خب پیشنهادش انقدری وسوسه انگیز بود که به فکر جزئیاتش نباشم.

بعد اون همکار شدیم. با سرمایه ای که داد کارگاه کوچیکم تبدیل شد به یه کارخونه کوچیک.

کافی بود مادرت لب تر کنه تا هرچی

می خواد به پاش بریزم. همش سوال

می کرد این پولهارو از کجا میاری؟

منم می گفتم خدا به پولمون برکت داده.

خودمم می دونستم... می دونستم یه جای کار می لنگه ولی مزه پول و زندگی ثروتمندی رفته بود زیر دندونم.

کارمون خوب پیش می رفت. شرایطشون هم سخت نبود.

خودشون مواد رو وارد می کردن و به دستم می رسوندن. چند ماهی گذشت...

یه بار خودم برای تحویل بار رفتم. دیدم اضافه بر موادی که خودم سفارش

دادم چند قلم جنس دیگه هم داره به اسم من وارد میشه.

پیگیر شدم ولی درست جوابم رو ندادن. از همون مرد پرسیدم گفت چیز

خاصی نیست فکر کن اینم جز شرایطمونه.

بهش اصرار کردم. گفت هرچی کمتر بدونی بهتره.
گفتم اگه خبر نداشته باشم چی دور و اطرافم می گذره دیگه ادامه نمی دم.
این رو که گفتم یکم فکر... فکر کرد.
گفت بهت می گم ولی اگه دهن لقی کنی یا بخوای خیانت کنی و بفروشمون
کل زندگیت رو به باد می دم.
اونجا تازه فهمیدم تو چه دردسری افتادم!
من چندماه بود که با یه باند بزرگ مواد مخدر همکاری می کردم و مواد اولیه
تولید شیشه رو به اسم خودم وارد می کردم!
دو شب متوالی خوابم نبرد. راهی بود که رفته بودم و برگشتش سخت بود و
حتی شاید غیر ممکن.
به همکاری باهاشون ادامه دادم. سرم شلوغ شده بود. از مادرت و شماها غافل
شده بودم. انقدر از کار خسته می شدم که دیگه وقتی برای بچه های خودمم
نداشتم.

گذشت و گذشت. روز به روز پولدار تر و روز به روز از شما دورتر شدم.

آدم آنچنان معتقدی نبودم و نیستم ولی عذاب وجدان داشتم.

اینکه جوونهای مردم به دست من معتاد
می شن عذابم می داد. دردم رو به کسی هم نمی تونستم بگم. نتیجه
خودخوری هام هم می شد بد اخلاقیم تو خونه و عصبانیتم با شما.
باز هم گذشت تا روزی که... روزی که مادرت فهمید.

سرفه امانش رو برید. از جا بلند شدم. از پارچ کنار تخت یه لیوان آب پر کردم
و جلوی دهانش گرفتم.

چند جرعه آب که خورد سرفه اش آرام شد.
سرش رو به بالش پشت سرش تکیه داد و چشمهایش رو بست.
آرام گفتم

+مامان فهمید چی شد؟

چشمهایش رو باز کرد. نم اشک چشمهایش رو قرمز کرده بود.
_باور نمی کرد من دست به همچین کاری زده باشم. مادرت خیلی با خدا
بود. وقتی فهمید پولی که این همه سال خرج کرده حروم بوده...
حالش خیلی بد شد. سردرد های شدید اومد سراغش. هر دکتري که می
شناختم بردمش. هیچ کدومشون نتونستن تشخیص بدن مشکلش چیه.

فقط گفتن حدس می زنن تومور مغزی باشه. مادرت رو خوابوندم بیمارستان.

یه شب... که بالا سرش بودم بهش گفتم چیکار کنم حالت خوب بشه؟

گفت توبه کن

گفتم همه زندگیمون به باد میره

گفت عیب نداره. زندگی فقیرانه ولی با شرف بهتره تا زندگی مرفه با پول حرومه.

گفتم تو از کجا فهمیدی؟

فقط گفت یه پیک برام نامه آورد.

هیچوقت هم اون نامه رو ندیدم و نفهمیدم از طرف کی بوده.

اون شب یه راست از بیمارستان رفتم دفتر همون مرد.

بهش گفتم دیگه نمی خوام همکاری کنم.

گفت این یعنی خیانت

گفتم می دونم

گفت این یعنی به باد رفتن زندگیت

گفتم می دونم

گفت نمی شه

گفتم زنم فهمیده داره جلوی چشمهام آب میشه

گفت عادت می کنه. یه گردنبند قشنگ براش بگیر قهر و دعوا از سرش می پره

داد زدم

نمی شه. دیگه نمی خوام باهاتون همکاری کنم

یه لبخند زد و گفت مشکل زنته؟

گفتم مشکلم همه چیه یکیش هم زنم

گفت خودم حلش می کنم برو

همون فرداش مشکل حل شد.

قطره اشکش چکید.

_مشکل مادرت بود که حلش کردن. همون شب یکی او مد بیمارستان و به

مادرت سم تزریق کرد. یه سم ناشناخته که پزشکی قانونی هم نتونست

تشخیص بده.

به همه گفتم تومور بوده ولی خاتون باور نکرد. کامران هم اتفاقی فهمید. دهن

کامران رو با تهدید، اینکه اگه حرفی بزنه نمی دارم با تو ازدواج کنه، بستم.

خاتون هم چندباری پیگیر شد ولی حرفی بهش نزد.

رفتم پیش اون مرد. داد و قال کردم. شیشه های دفترش رو شکستم.

بدو بیراه بهش گفتم و گفتم که دیگه باهاشون همکاری نمی کنم.

هیچی نگفت.

آخرش یه لبخند ملیح زد و گفت

آدمی که انقدر نقطه ضعف داره اینجوری داد و قال نمی کنه. تو هنوز دوتا نقطه

ضعف دیگه هم داری.

منظورش شماها بودین.

ساکت شدم. چیزی نتونستم بگم. از دفترش اومدم بیرون و دوباره روز از نو روزی از نو.

تو که گم شدی تازه یکم به خودم اومدم. فکر کردم از دست دادمت. تازه فهمیدم چقدر تو و طلوع رو دوست دارم. ولی دیگه دیر شده بود.

وقتی که برگشتی فکر کردم شاید لطف خدا بوده که... که فراموشی بگیری و من بتونم خودمو بهتر بهت نشون بدم.

ولی نشد. نتونستم احساس قلبیم رو ابراز کنم.

عادت کردم به سرد بودن.

بعد برگشتت بازم رفتم سراغش. گفتم دیگه می خوام زندگیم رو عوض کنم.

حالا که دخترم پیدا شده می خوام توبه کنم.

نتیجه اش هم شد دزدیدن تو و طلوع و تهدید من که اگه بازم حرفی بزنم شمارو...

شمارو می کشن.

تو باتلاقی افتادم که هرچی بیشتر دست و پا می زنم بیشتر فرو میرم.

طرلان من... من می خواستم آدم خوبی بشم ولی راهی که رفته بودم برگشت نداشت.

بهت زده نگاهش می کردم. پر از بغض بودم ولی اشکهام هم انگار شکه شده بودند.

قطره اشکش چکید.

یک لحظه به اینکه می تونه گریه کنه حسودیم شد. قلبم داشت از جا در می اومد.

صدام انگار از ته چاه می اومد

+مامان... مامان بخاطر تو مُرد؟

فقط نگاهم کرد

+من و طلوع رو بخاطر تو آزار دادن؟

یه قطره اشک دیگه

+من بخاطر کارهای تو اینقدر عذاب کشیدم؟

قطره ایی دیگه

+آره؟

_فقط... فقط می تونم بگم منو ببخش طرلان. سخته ولی سعی کن منو

ببخشی. من قرار نیست زیاد زنده بمونم.

اون شب باز هم رفتم پیش همون مرد. باز هم حرفمو تکرار کردم.

دیگه ساکت نشدم. اون... اون هم کاری کرده که برای همیشه ساکت بشم.

من وقت زیادی ندارم طرلان. بعد مرگم و اینکه بفهمن چه خلافی کردم اموالم

ضبط

می شه.

اون ویلای شمال و پاساژ رو به نامتون زدم. پولش حلاله. اونا رو از پول همون

تولیدی صابون خریدم.

با طلوع به زندگی جدید بسازین و گذشته رو فراموش کنین.

من می خواستم براتون یه زندگی رویایی و بدون نقص بسازم ولی هیچی...

هیچی اونجوری که من می خواستم پیش نرفت.

طرلان... یه خواهشی هم از تو دارم

ساکت نگاهش کردم.

_ازت می خوام که... که با کیارش ازدواج کنی. من از علاقه بینتون خبر دارم.

می دونم که چقدر دوستت داره.

کامران کسی نیست که بتونه خوشبختت کنه. ولی... ولی کیارش فرق داره.

دیگه فایده ایی هم داشت که بهش بگم کیارش چیکاره اس؟

+انتظار داری دیگه دوست داشتن رو باور کنم وقتی خودت از عشقت به مادرم

حرف می زنی و بعد مرگش با یه زن جوون ازدواج کردی؟

سرفه ایی کرد

— ساحل رو نه از سر عشق گرفتم نه هوس. اون رو بهم تحمیل کردن. از طرف
باند مجبورم کردن باهاش ازدواج کنم تا منو تحت نظر بگیرن مبادا به سرم بزنه
و برم پیش پلیس.
اون هم عاشق چشم و ابروی من نیست. به اون هم هرچی بگن می گه چشم.
طرلان

سرمو بلند کردم

+بله

—بهم قول بده که با کیارش ازدواج می کنی

+من حالا حالاها فکر ازدواج نیستم. ولی مطمئن باشین با کامران هم ازدواج
نمی کنم. فقط اون... اون مرد کیه که زندگیمون رو جهنم کرده؟

—تو نمیشناسیش

+حداقل اسمش رو بگین

_تا... تا اونجایی که من می دونم فامیلش رجبی.. بود

وا رفتم. ولی متوجه نشد.

لبخند تلخی زد

_براتون زندگی خوبی درست نکردم. فقط امیدوارم بعد من... بعد من
زندگیتون... زندگیتون... خو... خوب... با... باشه

سرفه امانش نمی داد. با ترس از جا پا شدم. لیوان آب رو خواستم جلوی
دهانش بگیرم که با دست مانع شد.
از شدت سرفه قرمز شده بود. هول کردم. زنگ پرستارو زدم و خودم هم
دستهای بابارو گرفتم

میون سرفه هاش گفت

_ح... حلا... حلالم... ک... کن

اشکم جوشید با گریه گفتم

+بابا

به سختی لبخند زد. دستم رو کشید. در آغوشش گرفتم.

+بابا الان خوب می شی صبر کن.

تو بغلم سرفه می کرد و می لرزید.

+بابا من... من نمی تونم. تو باید خوب بشی.

صدای گریه ام بلند شد

+بابا این مسئولیت برای من خیلی سنگینه. بابا من له می شم بدون تو.

سرفه هاش آروم شد. میون اشکهام لبخند زدم

+داری خوب می شی نگاه کن. آره بهتر می شی و خودت برامون یه زندگی

خوب درست می کنی. همه تلخی های گذشته هم فراموش می شه

دیگه صدایی ازش بلند نشد.

+نگاه سرفه هات خوب شد. دیگه سرفه

نمی کنی برمی گردی خونه...

ساکت بودنش عجیب بود. از خودم جداش کردم. چشمه‌هاش باز بود. تکونش

دادم.

با ترس صداش کردم

+ب... بابا

سرش کج شد و روی شونه اش افتاد. بیشتر تکونش دادم.

+بابا... بابا

صدای ضجه ام بلند شد

+بابا... بابا... منو تنها نذار بابا... تورو خدا... بابا تا حالا گفتم چقدر دوستت

دارم؟... بابا تورو خدا نرو... بابا من بعد تو چیکار کنم؟ برگرد قول می دم

دختر خوبی بشم... بابا|||

دستی به عقب هولم داد. عقب عقب رفتم.
روی زانو هام سقوط کردم و با ناباوری به تلاش پرستارها نگاه کردم.

پارچه سفید که رو سرش کشیده شد چشمهام سیاهی رفت و همه جا تاریک شد.

* * *

به عکس بابا تو اون قاب ساده و با ربان مشکی نگاه کردم. صدای قرآن تو گوشم می پیچید و دلم رو آشوب می کرد. دستم رو روی خاک چرخوندم و بغضم رو فرو دادم.

مادرم بس نبود پدرم رو هم بردی؟

چشمهام رو بی رمغ چرخوندم و دنبال طلوع گشتم.

در آغوش عمو محمود گریه می کرد.

به اطرافم نگاه کردم. عمه و عموها و خاتون گریه می کردند.

شهریار با چشمهای سرخ نزدیکم شد.

_طرلان

سرمو بلند کردم. با نگاه به صورتم اشک تو چشمهام جمع شد

_دو نفر او مدن با تو کار دارن

زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد. مانتو و شلوار مشکیم خاکی شده بود. منی که
اگه یه خال به لباسم می افتاد زمین رو به زمان می دوختم حالا با اون سرو
وضع خاکی به تنها چیزی که فکر نمی کردم لباسام بود.

زمان همه چیز رو عوض می کنه. اول از همه هم آدمهارو.

با کمک شهریار به طرفی که نشون می داد رفتم.

با دیدن بی بی و مش رمضون داغ دلم تازه شد.

رفتم جلو و محکم بی بی رو در آغوش گرفتم.

بغضم ترکید و بلند زدم زیر گریه. نوازشم می کرد و من گریه می کردم.

+دیدای چی شد بی بی؟ یتیم شدیم. بی کس شدیم. من چیکار کنم بدون
بابام؟

صدای لرز و تنش کنار گوشم بلند شد

*نگران نباش دخترم. نمی دارم تنها بمونی. مگه من مُردم که تو تنها و بی کس
بمونی؟

دلگرمم کرد. ازش جدا شدم. به مش رمضون نگاه کردم.

*تسلیت می گم دخترم.

اشکم چکید

+ممنون. مرسی که اومدین. وجودتون برام دلگرمیه

لبخندی زد.

_وظیفمونه که تو غمها و مشکلات کنارت باشیم. تو امید و روح زندگی رو
بهمون هدیه کردی این کوچکتین کاریه که از دستمون
بر میاد.

سر تکون دادم. در برابر بزرگی و محبتشون زبونم بند اومد.
به طرف صندلیها هدایتشون کردم. به خدمتکارها گفتم پذیرایی کنن و خودمم
کنارشون نشستم.

عموها و عمه و خاله با تعجب به سرو و وضع ساده و رو ستایی بی بی و مش
رمضون و صمیمیت من باهاشون نگاه می کردن.

بعد خبر گرفتن از فهیمه و زهرا و فهمیدن خبر حاملگی فهیمه و نامزدی زهرا مراسم هم تموم شد.

با اجازه ایی گفتم و از جا بلند شدم و رفتم برای بدرقه مهمونها.

همه اوامده بودن. از سهامدارهای شرکت گرفته تا دوستها و آشناها. همه تسلیت و خدا بیامری گفتن.

در دل دعا کردم خدایایامری ها به بابا برسه و از عذابش کم کنه.

دیدم که کیارش به همراه یکی داره نزدیک می شه. یه پسر قد بلند با موهای تیره و چشمهای روشن.

صورتش خیلی آشنا بود. نزدیک شدن.

سلام کردن. جواب دادم و از حضورشون تشکر کردم.

کیارش گفت

_تسلیت میگم. شاید اگه اون شب...

پریدم وسط حرفش

+تقصیر شما نیست. تقصیر هیچکس نیست. اتفاقیه که افتاده سرزنش کردن
خودتون هم چیزی رو درست نمی کنه

سر تکنون داد رو کردم به همراهش

+ممنون که تشری...

چیزی تو ذهنم جرقه زد و ساکت شدم

+ش... شما

لیخند زد

_بله طرلان خانوم. من ممدم.

با دهان باز نگاهش کردم.

+شما... شما هم...

یه دستش رو از جیبش در آورد

__بله منم همکار امیر علی جانم.

+اونجا چیکار می کردین؟ چجوری بیرون اومدین؟

__خب کار ما اینجوریه دیگه. یکی..

با سر به کیارش اشاره کرد

__بهش ماموریت می خوره میفته تو عشق و عاشقی یکی هم مثل من میفته بین

یه مشت آدم ناجور

+اون شب بعد فرارمون چی شد؟

__اتفاق خاصی نیفتاد فقط چند گرم از وزنم کم شد

اخم کردم

+یعنی چی؟ فهمیدن کار شما بوده؟

_اونو که نه آگه فهمیده بودن الان اینجا نبودم که! تو یکی از همین قطعه ها جا گرفته بودم!

وقتی سر رسیدن منم مست بودم و قضیه اینجوری شد که پژمان که اومده سروقت شما، شما با چاقوی خودش زخمی میش کردین و منم که تو حال خودم نبودم شما هم فرار کردین.
پژمان هم اونقدری مست بود که چیزی یادش نیاد

+خب پس کاری باهاتون نداشتن؟

_نه فقط دستی که باهاش شراب سرو کرده بودم رو امانت گرفتن ازم

گیج نگاهش کردم. دست راستش رو از جیبش بیرون آورد.

جای خالی دستش آهم رو بلند کرد.

دوباره گذاشت تو جیبش. زبونم بند اومده بود

+من... من واقعا

دست چپش رو بالا آورد

_هرکاری کردم وظیفه ام بوده لازم نیست ناراحت باشین

ساکت شدم. سرم رو پایین انداختم. خداحافظی کردند و رفتند.

بی بی و مش رمضون رو همراه طلوع راهی کردم و گفتم خودم بعدا میرم خونه.

تو قبرستون خالی قدم زدم. رفتم سمت قبر بابا.

درست کنار مامان. خودش از قبل جاش رو تعیین کرده بود.

بینشون نشستم. دست چپ مامان و دست راست بابا.

زانو هام رو بغل گرفتم. به اسمهاشون نگاه کردم. زیبا و جمشید...

انقدر نگاه کردم و تو دل باهاشون حرف زدم و گریه کردم که دیگه نای بلند شدن نداشتم.

به هر سختی بود از جا بلند شدم. طرلان تو که عادت داری به زمین خوردن و دوباره از نو بلند شدن.

بلند شو که حالا هم باید خودت رو بالا بکشی هم طلوع رو.

اون دیگه به جز تو کسی رو نداره... تو تنها کسی هستی که می تونی حمایتش کنی.

و چقدر سخته تکیه گاهی کسی باشی وقتی خودت از درون شکستی...

چهلّم بابا هم گذشت...

همه برگشتن سر زندگی هاشون. بی بی و مش رمضون هم برخلاف اصرار هاشون برای موندن فرستادم ده.

معلوم نبود چه بلایی قراره سر این خانواده بیاد. بهتر بود بیشتر از این تو بهم ریختگی اوضاع زندگیم نباشن.

کاری که از دستشون بر نیامد فقط اعصابشون خورد میشه.

گوشیم رو خاموش کردم. نه به تماسهای کامران جواب دادم نه پیغام پسغام های کیارش که طلوع بهم می رسوند.

تو اتاقم می نشستم و زل می زدم به عکس مامان و بابا.
فکر می کردم و فکر می کردم و بیشتر کلافه می شدم.

از یه طرف خاله می گفت کم کم باید به فکر مراسم ازدواج باشیم تا تکلیف
من و طلوع روشن بشه.

از یه طرف منتظر بودم هر آن بریزن تو خونمون و همه بفهمن چی تو این خونه
اشرافی می گذشته.

طلوع تا حدی از ماجرا خبر داشت. یعنی بعد هفتم خودم براش تعریف کردم.
نمی خواستم از بابا متنفر بشه.
قضیه مرگ مامان و دزدیده شدن خودمون رو مثل یه راز تو سینه ام نگه داشتم.

از ساحل هم خبری نشد تا دو هفته قبل چهلیم.

از سر خاک بر می گشتم که یه نامه جلوی در پیدا کردم. نامه ایی که دنیا رو رو
سرم آوار کرد...

شونه هام رو خم کرد و داغ دلم رو سنگین...

"با سلام به طرلان جون خودم. خوبی دختر؟ با بات هم که مُرد. خدا
بیامرزتش. مرد بدی نبود. آگه سرکشی نمی کرد می تونست یکی از مهره های
اصلی باند بشه.

ولی خب لیاقت نداشت.

خب خلاصه اش کنم. یه چیزی تو دلم بود فکر کردم بد نباشه بدونی. مطمئنم
خیلی کنجکاوی بفهمی کی مادرت رو کشته.

یا حتی پدرت رو!

خب اولین چیزی که باید بدونی اینه که دلیل اصلی که منو تو باند راه دادن
مهارتم تو سم شناسی بود.

دیگه فکر کنم خودت تا تهشو خوندی نه؟

فرشته مرگ مادرت من بودم.

پدرت رو هم با سمی که من درست کردم مسموم کردن.

سمی که ریه هاش رو هدف گرفت و راه نفسش رو بست.

دلم براش سوخت. مرد بیچاره ایی بود. ولی خب زیاد هم حرف می زد.

خطرناک شده بود و باید یجوری ساکتش می کردیم.

زحمتش هم افتاد گردن من. نانه ندادم که حالیت بطلبم. برام هم مهم نیست

حلال کنی یا نه فقط خواستم یکی از معماهای زندگیت رو برات حل کنم.

اون طلوع کله شق رو هم از طرف من ببوس. بابای"

اینکه قاتل مادرم اینهمه مدت کنار دستم بوده و من هیچ غلطی نکردم دلم رو آتیش زد.

از قضیه نامه به هیچکس حرفی نزد. قلب من عادت داره به راز دار بودن.

به تحمل دردهایی که مجبورم به دوش بکشم.

* * *

طبق معمول تو اتاقم به قول خاتون غمبرک زده بودم. کار دیگه ایی از دستم بر نمی اومد.

صدای در بلند شد. حدس زدم مریم باشه که اومده برای نهار صدام کنه.

+گشنه ام نیست مریم خودم بعدا میام

دوباره در زد. بلندتر گفتم

+گفتم نمی خوام گشنه ام نیست

باز هم صدای در. اعصابم خورد شد. از جا بلند شدم. درو با شتاب باز کردم
و با صدای بلندی گفتم

+ای بابا مریم شوخیت گرفته گفتم نمی...

_خوب کوفت بخور بجای نهار

با تعجب به سمت صدا چرخیدم. با دیدن باران که چند قدم اون طرف تر
ایستاده بود جیغ خفه ایی کشیدم.

رفتم جلو و محکم بغلش کردم.

+کی اومدی بیسعوووور؟ چرا زودتر خبر ندادی بهم؟

تو بغلم دست و پا می زد

_همین الان از فرودگاه یه راست اومدم اینجا... طرلان خفه شدم ولم کن

ازش جدا شدم

+برگرد همون قبرستونی که بودی

یه تای ابروشو انداخت بالا

— قبرستون نبود بهشت بود. بعدشم چرا؟ از خدات هم باشه همین که پام رسید
تهران یه راست اومدم پیش جنابعالی

دستهامو زدم به کمرم

+وقتی داشتم مثل چی ضجه می زدم کجا بودی؟ وقتی غم تموم عالم تو دلم
بود کجا بودی؟ وقتی از همیشه بیشتر احساس تنهایی می کردم کجا بودی؟

بغضم گرفتم. اومد جلو و آروم در آغوشم گرفت. دستهام کنار بدنم آویزون
شد و بغضم ترکید

— ببخشید طرلان. حق داری من باید اونموقع می اومدم پیشت ولی بهم خبر
ندادن... تازه مامان دو روز پیش بهم زنگ زد و خبر داد. کلی سرش داد بیداد
کردم که چرا زودتر بهم زنگ نزنده گفت کامران نداشته...
ولی دیگه اومدم که بمونم... همیشه کنارتم. منو می بخشی طرلان؟

ازش جدا شدم

+بگو غلط کردم

اشکهام رو پاک کرد

_غلط کردی

با حرص نیشگونی از بازوش گرفتم.

آخی گفت و کوبید تو بازوم

_چته وحشی؟ دردم گرفت

چشم غره ایی بهش رفتم. در همون حال که بازوش رو می مالید گفت

_بدو یه چی بپوش بریم کافه

سر تکون دادم

+بالاخره یه حرف بدرد بخور زدی

بارون مشکى با شلوار کتان سرمه اى و شال سرمه اى ست کردم. بوتهای
مشکیم رو هم پا کردم و رفتم پیش باران.

با خاتون نشسته بودن و گپ می زدن.

نگاهی به لباسهام کرد. آهی کشید و چیزی نگفت.

+خاتون ما یه سر می ریم بیرون. طلوع کجاست؟

سر تکنون داد

_مواظب باشین. رفته کتابخونه. اونهم با درس خودش رو سرگرم کرده

این چند وقته اصلا حواسم به طلوع نبود. باید بیشتر هواش رو داشته باشم.

از خاتون خدا حافظی کردیم و از خونه بیرون اومدیم.

سوار ماشین شدیم. از در حیاط که اومدیم بیرون، آپارتمان چند طبقه با سنگ
نمای کرم، توجهم رو جلب کرد.

آهی کشیدم و پیچیدم تو خیابون.

+از اونور چخبر؟ خوش می گذره؟

سرشو بطرفم چرخوند

_خوب که... همش درس و تحقیق و پروژه و...

چشمکی زد

_تفریح و گردش

+پس خوش گذشته که خانم سه ساله این طرف ها پیداش نشده

_دلتنگی که خیلی اذیتم می کرد. ولی خب دلیل اصلی که موندم بابا بود. تنها

بود و دلم نمی اومد تنهانش بذارم

+هیچوقت نفهمیدم چرا یهو خاله از آقا شهریار جدا شد

پوفی کرد

—من هم نفهمیدم.

نفس عمیقی کشیدم.

زندگی هامون شده شبیه سودوکو... هر لحظه یه خونه خالی پر می شه و لحظه بعد باید به فکر خونه بعدی باشیم که معلوم نیست با چه عددی پر می شه...

جلوی کافه پارک کردم. پیاده شدیم و رفتیم داخل کافه.

گوشه دنجی نشستیم و دوتا بستنی شکلاتی سفارش دادیم.

دوست داشتم قهوه سفارش بدم ولی باران عاشق بستنی های اونیجاست ترجیح دادم باهم بستنی بخوریم. بلکه یکم از تلخی های درونم با بستنی شیرین بشه.

نگاهی به اطرافش کرد.

—چه خاطره ها که از اینجا نداریم

لبخند کجی زدم

+آره چقدر از مدرسه می پیچیدیم

می اومدیم اینجا

_هر دفعه هم تو گولم می زدی

+آره از اول هم خرخون بودی. می چسبیدی به کتاب و بزور می کشیدمت

بیرون.

نفس عمیقی کشیدم

+نتیجه اش رو هم دیدی. الان شما یه خانوم مهندس موفق می و من...

لبخند مهربونی زد.

_اینجوری نگو طرلان. شاید بقیه درموردت هر حرفی بزنن ولی من که از

زندگیت خبر دارم و می دونم چه سختی هایی کشیدی سرزنشت نمی کنم.

توام خودت رو سرزنش نکن... شرایط آدمها باهم فرق داره

+آره ولی خودم هم خیلی کوتاهی کردم. نباید درسمو ول می کردم. بعد فوت

مامان خیلی نسبت به خودم بیخیال شدم.

به چشمه‌های نگاه کردم

+می دونی باران... مامان خیلی بدموقع تنهام گذاشت. تو سنی بودم که لازم داشتم یکی کنارم باشه، راه و چاه زندگی رو نشونم بده، بهم بگه با احساسات بچه گانه ام چجوری کنار بیام...

تو اون سن حساس هیچکی کنارم نبود. خاتون بود ولی اونقدری باهوش راحت نبودم که همه چیز رو براش تعریف کنم. نابالغ فقط قد کشیدم و سنم رفت بالا ولی هنوزم که هنوزه احساس می کنم به اندازه سنم بزرگ نشدم. بزرگ نشدم که اجازه میدم هرکسی بیاد تو زندگیم و...

ساکت شدم. بستنی ها روبرو مون قرار گرفت.

به بستنی گرد و شکلاتی نگاه کردم. کاش قهوه سفارش می دادم.

دلم طعم تلخ قهوه رو می طلبید.

_طهران... قضیه ازدواجت با کامران چیه؟

سرمو بلند نکردم

— مامان بهم گفت قبل فوت عمو قرار نامزدی رو هم گذاشته بودین

ساکت به میز چوبی زل زدم

— داری چیکار می کنی طرلان؟

+ نمی دونم

— نمی دونم که نشد جواب. بین تو و کیارش چه اتفاقی افتاده؟

با ناخن افتادم به جون لکه روی میز. دنبال کلمات می گشتم

— با توام طرلان

+ من تو انتخاب کیارش اشتباه کردم. اون کسی نیست که من بخوام باهاش ازدواج کنم.

— به من نگاه کن... می گم به من نگاه کن

سرمو بلند و به چشمهایش نگاه کردم

—چی میگی طرلان؟ می فهمی اصلاً...

حرفش رو قطع کردم

+می فهمم باران می فهمم... تو از یه چیزایی خبر نداری

—از چی؟ بگو تا خبر داشته باشم

نفس عمیقی کشیدم. گره سفره دلم رو باز کردم و هرچی تو دلم بود ریختم روی میز.

تیکه های شیشه دلم برق زدند و روی میز غلتیدند.

یه تیکه که از بقیه بزرگ بود افتاد جلوی باران. با اشک بهش نگاه کردم. اون مربوط به کیارش بود.

از بعد به یاد آوردنم رو کامل براش تعریف کردم. با اخم نگاهم می کرد.

دستمالی برداشتم و محکم رو چشمهام کشیدم. پلکهام از زبری دستمال سوخت.

تموم که شد نفس عمیقی کشید و به صندلی تکیه داد.

_الان با ازدواج با کامران داری از کی انتقام می گیری؟ از خودت یا کیارش؟

سرمو بین دستهام گرفتم. پیشونیم داغ کرده بود.

+نمی دونم. نه کامران اونیه که می خوام نه دیگه می تونم با کیارش ادامه بدم.
ولی مجبورم یکی رو انتخاب کنم.

_دلت با کدومه؟

سرمو بلند کردم

+الان دیگه به دلم اهمیت نمیدم. هرچی عقلم بگه انجام میدم

اخم کرد

_الان عقلت میگه با کامران ازدواج کنی؟

+می گه دیگه نمی تونم به کیارش اعتماد کنم.

_کامران برادر مه ولی می دونم اگه باهاش ازدواج کنی بدبخت میشی.

+می دونم

_حداقل کیارش دوستت داره. ولی کامران کوچکتین علاقه ایی به تو نداره

+اون تمام زندگیش رو روی پول بابام بنا کرده... اگه بفهمه اموال بابام ضبط میشه یا... یا اینکه نمی خوام باهاش ازدواج کنم چیکار می کنه؟

به جلو خم شد

_تو الان نگران کامرانی؟!

کلافه گفتم

+باران من به اندازه کافی بدبختی کشیدم تا اینجا. حوصله یه درد سر دیگه رو ندارم.

سر تکون داد.

_ کامران از بچگی هم روی پای خودش نبود. تربیت غلط مادرم من باعث رفتارهای امروزش شده. انقدر از بچگی تو گوشش خوندن تو و طرلان برای هم دیگه ساخته شدین و عقدتون رو تو آسمونا بستن که کامران کم کم این فکر تو ذهنش شکل گرفت خب وقتی قراره با یه دختر پولدار ازدواج کنم چرا برم سرکار؟

تا دیپلم رو به زور مامانم خوند. هیچ هنر و حرفه ایی هم بلد نیست.
واقعا نمی دونم اگه با تو ازدواج نکنه چی به سرش میاد

+نگرانی منم همینه. خاله عاشق کامرانه. یعنی خب حق داره تنها پسرشه و خوشحالیش رو می خواد اگه بهش بگم نه و کامران دیوونه بازی در بیاره اول از همه خاله اس که ضربه می خوره.

اوهمی گفت. تو سکوت در افکار خودمون غرق شدیم.

به بستنی آب شده و وارفته نگاه کردم.

با صدای باران به خودم اومدم

_طرلان

سرمو بلند کردم

+بله

_تو به فکر کامران و مادرم نباش. هرکاری که دلت می گه انجام بده. عقلت
اگه درست و حسابی بود نمی داشتی قرار نامزدی بذارن برات.
رو همون دلت بهتر میشه حساب باز کرد.

+یعنی میگی یه فرصت دیگه به کیارش بدم؟

لبخندی زد

_پس دلت با کیارشه...

سرمو پایین انداختم.

+نمی تونم بهش اعتماد کنم باران. هر حرفی بزنه فکر می کنم داره بهم دروغ
میگه... هر لحظه بهش شک می کنم... بخدا مرگ تدریجیه باران

_اگه بتونه اعتمادات رو جلب کنه چی؟

از پنجره کافه به بیرون نگاه کردم. هوا داشت تاریک می شد

+بعید می دونم.

* * *

♪ ♪ ♪ ♪ ♪

نشد با شاخه هام بغل کنم تورو

نشد نشد نشد برو برو برو

اراده داشتم بدونه کاشتن

که عادتت بدم به ریشه داشتن

که عادتت بدم به گوشه بند شی

به مبتلا شدن علاقه مند شی

نشد که از دلم جدا کنم تورو

نشد نشد گلم برو برو برو

نشد که بی دهن صدا کنم تورو

تمامه حرفه من برو برو برو

قدیما هر گلی شناسنامه داشت
تموم میشدو بازم ادامه داشت
تو شیشه گلاب تو شعر شاعرا
تو گل فروشیا تو جیب عابرا
همون کسا که از تو باغچه چیدنت
تویه خیالشون ادامه میدنت

نشد که از دلم جدا کنم تو رو نشد نشد گلم برو برو برو
نشد که بی دهن صدا کنم تو رو تمامه حرفه من برو برو برو
تو داری از خودت فرار میکنی
داری با ریشه هات چیکار میکنی
برو برو ولی به رسم یادگار
شناسنامه تو توو خونه جا بذار
برو برو ولی به رسم یادگار
شناسنامه تو توو خونه جا بذار
برو به رسم یادگار شناسنامه تو توو خونه جا بذار



"به رسم یادگار محسن چاووشی"

با صدای در از جا پریدم. دستی به اشکهام کشیدم و هذف‌ری رو از گوشهام بیرون آوردم.

با صدای گرفته ام گفتم

+بله

در باز شد و خاتون اومد داخل. درو بست و اومد رو تخت کنارم نشست.

یه نگاه به چشمهام، به گوشی و هذف‌ری کرد و سرشو تکون داد.

—خوبی؟

سوال عجیبی بود

+خوبم

جوابم عجیتر!

_امروز کیارش زنگ زد.

بهم نگاه کرد تا عکس المعلم رو ببینه.

بی تفاوت بهش نگاه کردم

_می خواست باهات حرف بزنه... خیلی نگران بود...

سکوت...

_خاله ات هم زنگ زد

به چشمهایش نگاه کردم

_می گفت حالا که چهلم پدرت گذشته کم کم به فکر مراسم باشیم.

با احتیاط ادامه داد

_می گفت یه مراسم کوچیک بگیریم فقط نشون کنیم بعد سال پدرت که

گذشت عروسی بگیریم

باز هم سکوت

— طرلان... می خوای چیکار کنی؟

سرمو پایین انداختم

— می دونی که باید از این خونه بریم. کیارش برامون یکم زمان خریده به هوای اینکه عزاداریم ولی آخرش که باید بریم. بعدش چیکار می کنی؟

به شلوآرم خیره شدم.

— الان مسئولیت طلوع هم با تونه. فکر بعدش رو کردی؟

با هر کلمه ایی که می گفت دلم زیر و رو

می شد

— حداقل بگو قضیه ازدواجت چی می شه؟ یه تصمیمی بگیر تا برای بقیه اش هم فکر کنیم.

چند لحظه به سکوتم نگاه کرد

_طِـرلان با ساكت موندن چيزى حل نمى شه. الان مهم ترين مسئله ازدواج توئه. تو ازدواج كنى بعد بايد تكليف طلوع رو روشن كنيم كه كجا و با كى زندگى كنه.

+تا فردا جوابم رو بهتون مى گم.

سر تـكون داد

_حالا كه بايد خودت براى آينده ات تصميم بگيرى سعى كن عاقلانه ترين تصميم رو بگيرى. تصميمى كه هم خودت و آينده ات رو تا مـين كنه هم آينده طلوع رو

سر تـكون دادم. بلند شد

_حالا بيا شام بخوريم. الان دور هم بودن چيزيه كه بيشتر از هرچيزى بهش احتياج داريم.

از جا بلند شدم. با هم به آشپزخونه رفتيم.

طلوع پشت ميز نشسته بود و يه دستش رو زده بود زير چونه اش.

پشتش به من بود. آروم از پشتش رفتم. زدم زیر دستش.
دستش از زیر چونه اش در رفت و با سر خورد به میز.

با شتاب از جا پا شد. با لبخند گشادی زل زدم بهش

پوفی کرد و نشست سر جاش

_ همه خواهر بزرگتر دارن ماهم خواهر
بزرگتر داریم

موهایش رو بهم ریختم و رو صندلی کنارش نشستم

+رو من حساب ننه بودن باز نکن. تو الان مرد خونه ایی باید از منم حمایت
کنی

_فعلا که مرد خونمون داره می شه
کامران خان. من اونو بیشتر به چشم خواهری می بینم تا مرد بودن

پوزخندی زدم. کامران سو سول نبود ولی افاده اش زیاد بود طلوع همیشه می
گفت اونو به چشم خواهری می بینه

+تا بینیم. شامتو بخور بیخیال

نصف بشقاب رو به زور خوردم. دوغ رو سر کشیدم و به بشقاب طلوع نگاه کردم.

اونم زیاد نخورد. آهی کشیدم. بعد از شام یکم تلویزیون دیدیم.

می خواستم با طلوع وقت بگذروم ولی چه وقت گذروندنی! همه اش تو فکر و خیال غرق بودم و تقریبا هیچی از برنامه ای که نشون می داد نفهمیدم.

طلوع که شب بخیر گفت من هم به اتاقم پناه بردم.

نشستم رو تخت. زانو هام رو بغل کردم. سرمو گذاشتم رو دستهام و از پنجره به بیرون نگاه کردم.

ماه تو آسمون بود درست جلوی چشمهام.

انقدر بهش نگاه کردم تا از جلوی چشمهام رد شد و جاش رو به خورشید داد.

آسمون روشن شد.

دلم رو به دریا زدم. تصمیمم رو گرفتم.

زندگی طلوع تو اولویت بود برام. بهتره بیشتر از اینکه به فکر دل خودم باشم به آینده اون فکر کنم.

شماره خونه خاله رو گرفتم.

بعد چند تا بوق ناامید شدم و خواستم قطع کنم که صدای گرفته خاله تو گوش‌پیچید

__بله

+سلام خاله. ببخشید خواب بودین بیدارتون کردم

__ساعت هفت صبحه طرلان جان چیزی شده؟

به ساعت دیواری اتاقم نگاه کردم. اصلا حواسم به ساعت نبود.

+ببخشید حواسم نبود ساعت چنده. می‌خوام امروز پیام اونجا

—بیا عزیزم چیزی شده؟

+نه خاله جون می خوام در مورد مراسم و خودمو کامران حرف بزنیم

آهانی گفت.

—باشه عزیزم. بیا من منتظرم

خدا حافظی کردم.

"عصر ساعت 6بام تهران می بینمت"

ارسال کردم...

بعد یک دقیقه گوشیم لرزید

"می بینمت"

گوشی رو گذاشتم کنار. به آسمون نگاه کردم و حرفهایی که قرار بود بزنم رو تو ذهنم مرور کردم.

از جا بلند شدم. لباس پوشیدم و از خونه بیرون رفتم.

* * *

از خونه خاله اوادم بیرون و درو بستم. نفس عمیقی کشیدم.

احساس سبکی می کردم. لبخندی زدم و به سمت ماشین رفتم.

سوار شدم و ماشین رو روشن کردم. به سمت بام حرکت کردم و باز هم حرفهامو تو ذهنم مرور کردم.

هرچند مطمئن بودم به محض اینکه بینمش تمام حرفهام یادم میره.

خیابونها خلوت بود و از همیشه زودتر رسیدم. به ساعت ماشین نگاه کردم.

تازه ساعت سه بود! پوفی کشیدم. حوصله خونه رفتن نداشتم.

ضبط رو روشن کردم و صدای ماشین رو خوابوندم. صدای آهنگ رو کم کردم.

قفل درهارو چک کردم و بعد که خیالم راحت شد رو صندلی خودم رو جمع کردم و به خواب رفتم.

با صدای ضربه زدن به شیشه ماشین از جا پریدم.

گیج دورو برم رو نگاه کردم. دوباره صدای شیشه بلند شد.

هوا تاریک شده بود و نمی تونستم بفهمم کیه. شیشه رو دادم پایین.

سرکیارش اومد جلو

_سلام... چرا اینجا خوابیدی؟

بلند شدم و دستی به چشمهام کشیدم. گردنم رو که خشک شده بود مالیدم

+زود رسیدم دیگه حوصله خونه رفتن نداشتم گفتم یه چرت بزنم ک...

نگاهم افتاد به ساعت ماشین. ساعت هشت بود! یه نگاه به من متعجب کرد

_بیشتر از یه چرت بوده نه؟ دو ساعته دارم نگاهت می کنم تا بیدار شی.

+خوب چرا بیدارم نکردی؟

ساعدهاش رو گذاشت لبه شیشه

_تماشا کردند وقتی ساکتی و حرف از رفتن نمی زنی چیزی نبود که به همین راحتی از دست بدم.

لبخند کجی زدم

+مگه اینکه تو خواب ساکت باشم و حقیقت رو به روت نیارم

حرفم رو نشنیده گرفت

_چی شد که سعادت دیدنت رو نصیبم کردی؟

دستم بردم سمت دستگیره. از ماشین جدا شد و پیاده شدم

درو بستم و به ماشین تکیه دادم

+اوادم تکلیفمون رو روشن کنم

دستش رو تکیه داد به ماشین و به سمتم خم شد.

به سویی شرت سرمه ایی تنش نگاه کردم. زیادی تنگ بود و بازوهاش رو

نشون می داد.

اخم کردم

_تکلیف ما که روشنه

یه تای ابرو مو انداختم بالا

+جدی؟ اونوقت چیه تکلیف؟

_شما که یه خونه جدید گرفتی من یه روز با مادرم و دسته گل میام خواستگاری

و عروسی و تمام

لبخندی زددم

+مادرت با اون اعتقادی که داره میاد یه دختر یتیم رو که باباش خلافتکار بوده

برای تک پسرش بگیره؟

اخم کرد

—تو به اونش کار نداشته باش. من خودم با مادرم صحبت می کنم.

از ماشین جدا شدم. رفتم نزدیک بلندی و روزمین نشستم.

کنارم نشست.

+مادرم رو اونجوری که باید نشناختم. ولی تا جایی یادمه آدم با خدایی بود. بعد فوتش انگار با خدا لج کردم. گفتم حالا که مادرم رو بردی منم حرفهایی که زدی رو گوش نمی کنم.

از اونموقع دیگه نماز نخوندم. به حجابم اونجوری که باید دقت نکردم.

پدرم هم اونقدری درگیر بود که برای تربیت من وقت نداشته باشه.

من خودم بزرگ شدم. خودم تنهایی هامو به دوش کشیدم. سعی کردم خلاهای زندگیم رو با خوش گذروندن و مهمونی رفتن پر کنم ولی هیچوقت از ته دل احساس خوشحالی نکردم.

همیشه یه چیزی کم داشتم. با دیدن تو حسهای دخترونه ام بیدار شدن.

پسر ندیده نبودم. هیچ پسری رو در حد خودم نمی دیدم که بخوام باهاش

صمیمی بشم ولی...

نمی دونم چرا با دیدن تو فکر کردم می تونم اون حس خوشحالی عمیق رو
حس کنم.

حس کردم اون خلا تو زندگیم شاید خلا عشقه!

حدسم درست بود. با عشق به تو خیلی حالم خوب شد. با محبت هایی که بهم
می کردی به آرامش رسیدم.

برای یه مدت احساس خوشبختی کردم.

خوب بود...گاهی وقتها دلم برای اون روزهامون تنگ می شه.

ولی بیا قبول کنیم رابطه ما فقط یه ماموریت بوده و از اول هم قرار نبوده به
سرانجام برسه.

خودت هم خوب می دونی مادرت چه واکنشی نشون میده.

من هم خوب می دونم که چقدر دوستش داری یا بهتره بگم عاشقش

من دوست ندارم تو دوراهی بین من و مادرت قرار بگیری

_طرلان

همچنان به روبروم نگاه کردم

+حرفم تموم نشده

_تو نگرانیت مادر منه؟

+نگران اینم اگه همه چیز هم جور بشه باز نتونم بهت اونجوری که باید اعتماد و تکیه کنم.

_اومدنت به اینجا اینو نشون نمیده که هنوزم دوستم داری؟

سرمو به طرفش چرخوندم و به چشمهایش نگاه کردم

+من همیشه دوستت داشتم و... دارم

سرمو انداختم پایین. دوباره به روبروم نگاه کردم.

+دلم همیشه با توئه اینو مطمئن باش. ولی الان نمی تونم طلوع رو تنها بذارم.
اون الان فقط من رو داره.

من خودم رو معلوم نیست خانواده ات قبول می کنن یا نه نمی تونم طلوع رو هم با خودم ببرم جایی که احساس سربار بودن داشته باشه.

با حرص گفت

_آهان مثلاً اون کامران خان قراره رو سرش حلوا حلواتون کنه؟ یا خانواده من
قراره شکنجه اتون کنن؟

+داریم منطقی حرف می زنیم. نیازی به عصبی شدن نیست

_من منطق نمی شناسم طرلان. به محض جاگیر شدنتون مادرم رو می فرستم
برای خواستگاری همین و تمام.

+مطمئنی می تونی مادرت رو راضی کنی؟

ساکت شد. می دونستم چقدر به مادرش احترام می ذاره و رو حرفش حرف
نمی زنه.

بعد شهادت پدرش مادرش خیلی براش زحمت کشیده و مثل من که فقط
طلوع رو دارم اون هم فقط مادرش رو داره.

_من... من اونو یکاریش می کنم. تو با من باش من مادرم رو راضی می کنم.

+امروز رفتم خونه خاله ام...

به عکس العملش نگاه کردم. با اخم زل زده بود بهم

+بهش گفتم خیلی دوستش دارم و برام خیلی عزیزه... گفتم دوست ندارم
ناراحتش کنم برای همین هم باهاش...

حرفم رو نصفه ول کردم. پوست لبش رو
می جوید و با حرص زل زده بود بهم.

+باهاش قرار نامزدی و عروسی رو گذاشتم.
مات شد.

لبخند کجی به قیافه مبهوتش زدم

+بهش گفتم من با پسرت عروسی می کنم ولی خاله اینو خبر دا شته باش که
کوچیکترین علاقه ایی به پسرت ندارم.
پسرت هم منو دوست نداره. اون فقط دنبال پول بابامه که...
خلاصه جریان رو براش تعریف کردم.

گیج نگاهم کرد

_خب... الان چی شد؟ من نفهمیدم

+هنوز اون حلقه پیشته؟

اخم کرد

_آره همه جا باهامه. چیکارش داری؟

دست چپم رو گرفتم جلوش. به دستم نگاه کرد.

+برش گردون به صاحبش

با چشمهای گشاد شده بهم نگاه کرد

+بدو دیگه دستم خسته شد

سریع دست کرد تو جیش و حلقه رو آورد بیرون. دستش رو آورد جلو.

لرزش دستش لبخند رو به لبم آورد. حلقه رو دستم کرد.

با تردید نگاهم کرد

— یعنی الان... مال من شدی؟

سر تکون دادم. صورتش باز شد! لبخند پهنی زد. دستمو گرفت و آروم پشت دستم رو بوسید.

گرم شدم. در عرض چشم بهم زدنی رو هوا بودم. منو مثل بچه ها از زیر بغل گرفته بود و تو هوا می چرخوند و داد می زد

— وایای خدایا بالآخره واسه خودم شد

حالت تهوع گرفتم

+بس کن... هییییس الان آبرومون میره منو بذار زمین.

بالآخره ایستاد و گذاشتم زمین. محکم بغلم کرد.

— خیلی خوشحالم طرلان. قلبم داره از جاش درمیداد

با دست بازوش رو نوازش کردم

+امیر علی

بی حرکت موند

+دیگه هیچوقت... هیچوقت بهم دروغ نگو

سرشو گذاشت روی سرم

_قول میدم بهت طرلان. دیگه هیچوقت بهت دروغ نمیگم تا آخر عمرم

ازش جدا شدم. سرمو گرفتم بالا تا بتونم بینمش

+و یه چیز دیگه

سرشو آورد نزدیک

_جونم خانومم

صورتتم گر گرفت. ته دلم قنچ رفت. با اون چشمهای خمار و صدای دورگه بگه
جونم خانومم و من غش نکنم؟

+دیگه این سویی شرت رو نپوش

او مد نزدیکتر

—چرا؟

+خیلی تنگه و هیكلت رو نشون میده

باز هم نزدیکتر شد

—فدات بشم که غیرتی میشی برام

سرمو گرفتم عقب

+عه خب داری میای تو حلقم

باز هم نزدیکتر شد... بوسه ایی نرم و طولانی روی گونه ام کاشت.

نفس عمیقی کشید و رفت عقب

—بالاخره می تونم نفس بکشم.

+امیر علی

- جونم

"گاهی فقط صدایت می کنم تا جوابت را بشنوم...
نمی دانی چه لذتی دارد وقتی می گویی جانم..."

+کامران رو چیکار کنیم؟

-هیچ کاری نمی تونه بکنه... نگران نباش

همون لحظه گوشیم زنگ خورد. از امیرعلی جدا شدم و گوشیم رو از حییم بیرون آوردم.

-کیه؟

نگران به چشمه اش نگاه کردم

+خودشه

اخم کرد

— جواب بده بذار رو اسپیکر

سر تکون دادم

+الو

— طرلان همین الان میای خونتون من منتظرتم

قطع کرد...

سرمو بلند و به امیرعلی نگاه کردم

+من باید برم خونه

— می خوای باهات پیام؟

سرمو به طرفین تکون دادم

+نه خودم باید باهاش حرف بزنم

_طرلان...

به چشمه‌هاش نگاه کردم

+من جلوی خونتون پارک می‌کنم. اگه دیدی داره دیوونه بازی چیزی درمیاره
یه تک زنگ بزنی سریع میام تو

+نمی‌خواد. کامران کبریت بی خطره فکر نکنم کاری بکنه که خطرناک باشه

_هرچی... نمی‌تونم تنهات بذارم دلم آروم نمی‌گیره

سر تکون دادم.

سوار ماشینهامون شدیم و به سمت خونه رفتیم.

جلوی خونه تازه ساز پارک کرد و من رفتم تو خونه.

ماشین رو نرسیده به حوض پارک کردم و پیاده شدم.

با ورود به خونه اولین چیزی که دیدم کامران بود که روی کاناپه نشسته بود و سرش رو بین دستهایش گرفته بود.

با شنیدن صدای پام سرشو بلند کرد. بلند شد. اومد جلو دستم رو گرفت و منو همراه خودش کشید.

نزدیک پله ها خاتون از در آشپزخونه اومد بیرون.

*چیزی شده طرلان؟

ایستادیم

به کامران و دستهامون نگاه کرد

یه نگاه به کامران کردم

+نه داریم میریم حرف بزنیم چیز خاصی نیست

دستم رو از دست کامران بیرون آوردم و جلوتر ازش از پله ها بالا رفتم.

وارد اتاق شدم و منتظرش ایستادم. اومد تو اتاق. درو بستم.

دست به سینه به در تکیه دادم و نگاهش کردم.

چند قدم رفت جلو. به طرفم چرخید

_تو امروز به مامانم چی گفتی؟

+مطمئنا خاله با جزئیات کامل برات تعریف کرده.

_اون چیزی که مامانم گفت رو اصلا نفهمیدم یعنی انقدر مضخرف بود که

نخواستم بفهمم

+سعی کن بفهمی چون حقیقته

_حقیقت اینه که تو می خوای با اون جوجه پلیس ازدواج کنی؟

اخم کردم

+درست صحبت کن. آره می خوام باهاش ازدواج کنم

او مد جلو.

— پس چرا به من جواب بله دادی و قرار نامزدی گذاشتی؟

سرمو پایین انداختم

+بابت این ازت معذرت می خوام.

— با معذرت خواهی تو چیزی حل نمی شه. فکر اون پسره رو از سرت بنداز

بیرون

سرمو بلند کردم

+چی؟

— همینکه شنیدی

از در جدا شدم

+ببین کامران... فکر کنم خاله کامل برات تعریف نکرده. تو آگه با من ازدواج
کنی هم چیزی بهت نمی رسه

_می دونم. ولی الان دیگه فقط قضیه پول نیست.

گیج نگاهش کردم

+پس قضیه چیه؟

نزدیک شد. چشمهای سرخ بود

_قضیه ناموسی شده. نمی دارم اون جوجه پلیس بهم رودست بزنه.

+چی میگی کامران، رودست چی؟

_طرازان تو با من ازدواج می کنی اینو تو مخت فرو کن. من نمی دارم به همین

راحتی منو دور بزنی و بری با عشقت

+کامران اذیت نکن می دونی تو این مدت چقدر سختی کشیدم تو دیگ...

— به یه شرطی بیخیال می شم.

صدام رو بلند کردم

+ برای من شرط نذار... من هرکاری دلم بخواد می کنم و توام هیچ...

— مطمئنی؟

صدای آرومش مو به تنم سیخ کرد.

— بهر حال شرط من اینه، یا با من ازدواج

می کنی یا... یا هر چیزی که پدرت برات گذاشته رو به نامم می کنی

+ چی؟

جیغی کشیدم

+ چی داری میگی واسه خودت؟ اونها برای آینده طلوعه حتی من هم حق

دست زدن به اون پولهارو ندارم

شونه ایی بالا انداخت

—یکی از این دوتا راه رو انتخاب کن

رفتم جلو با انگشت زدم رو سینه اش

+من با امیرعلی ازدواج می کنم به توام یه پاپاسی نمیدم

انگشتم رو گرفت تو دستش

—و عواقبش رو هم می بینی

ترسیدم. بیشتر از خودم نگران امیرعلی بودم. سعی کردم از در صلح وارد بشم

+کامران اون پولها اونقدری نیست که به درد تو بخوره

با انگشت موهام رو فرستاد تو شالم

—تو باشی به درد می خوره

تعجب کردم

رفت عقب و دستم رو رها کرد

—بهر حال به پیشنهادم فکر کن. می دونی چقدر مخم معیوبه چه کارهایی

ممکنه ازم سر بزنه

به زمین نگاه کردم.

از کنارم رد شد و از اتاق رفت بیرون.

سرجام خشک شده بودم. بعد چند لحظه صدای گوشیم بلند شد.

بیحال دستم رو بردم تو جیبم. بدون دیدن صفحه گوشی تماس رو برقرار کردم

و گوشی رو کنار گوشم گرفتم.

+بله

—الو طرلان خوبی؟

به صدای نگرانش لبخند زدم

+آره خوبم.

کنار دیوار نشستم

_کامران چی گفت؟ طول کشید نگران شدم

+نه نگران نباش. یکم چرت و پرت گفت و رفت.

_چی گفت؟ تهدیدت نکرد؟

سرمو به دیوار تکیه دادم و چشمهام رو بستم. ترجیح دادم همه چیز رو براش
تعریف کنم.

_این چه شرطیه که گذاشته؟ پسره احمق

+کامران خلافاکار نیست ولی دیوونه اس همین هم خطرناکش می کنه. من...
من ازش می ترسم امیرعلی

_نگران نباش عزیزم هیچ غلطی نمی تونه بکنه... طرلان

آروم جواب دادم

+جانم

_امشب با حاج خانوم حرف می زنم

سکوت کردم

_راضیش می کنم تا آخر همین ماه بیایم خواستگاری. تو فقط به فکر این باش

چی بپوشی دیگه نگران بقیه اش نباش

لبخند رو لبم نشست. آرامش به دلم سرازیر شد.

می دونستم همه چیز به همین راحتی ها هم نیست.

ولی اون آرامش زودگذر تو اون لحظات غنیمت بود.

در با شتاب باز شد و خورد به پای من که پشت در نشسته بودم.

+آخ

سر طلوع از لای در معلوم شد

_عه طری... چرا اینجا نشستی

از جام بلند شدم. کامل اومد تو اتاق. به ساعت مچیم نگاه کردم. هشت شب بود

+تا این وقت شب کجا بودی؟

_رفته بودم خونه شایان اینا درس بخونیم

آهانی گفتم

_کامران اینجا چیکار داشت؟

+دیدیش مگه؟

پوزخندی زد

_آره داشت سوت زنان از خونه می رفت بیرون

نیشخندی زدم

+احمقه... احمق

_چی شده؟

به طرف تخت رفتم و در همون حال گفتم

+هیچی فهمیده قراره با امیرعلی ازدواج کنم دیوونه شده

خودمو پرت کردم روی تخت. خیلی خسته بودم خیلی...

او مد جلو

_امیرعلی؟ امیرعلی کیه دگه؟

نیم خیز شدم و به آرنج هام تکیه دادم

+همون کیارش خودمون

چشمه‌اش کامل باز شد. کم کم لبخندی تمام صورتش رو پر کرد. اومد جلو
و کنارم روی تخت نشست

_جدی طری؟ به کامران گفتی نه؟

سرتکون دادم

_خب خدا رو شکر. حتی فکر این که قراره کامران بشه شوهر خواهرم عذابم
می داد.

لبخندی زدم. باید باهاش جدی حرف می زدم پس از جام بلند شدم و
چهارزانو روی تخت نشستم.

+طلوع باید باهات حرف بزنم

خودشو کشید بالا و به تاج تخت تکیه داد

_درمورد چی؟

با انگشتهام بازی کردم

+در مورد بابا... تو در مورد کارهایی که بابا می کرد چی می دونی؟

_ خب فقط تا اونجایی که می دونم خلافکار بوده. در حدی که یکی مثل
کیارش رو بفرستن تا ازش اطلاعات بکشه بیرون

+خب...

باید از حقیقت خبر داشته باشه نه؟ شاید اگه چیزی ندونه بهتر باشه. نمی
خواستم نسبت به بابا حس بدی داشته باشه

+بابا کارهای خوبی نکرده... یعنی...

_طرلان با من مثل بچه ها حرف زن من هفده سالمه بچه که نیستم می خوام
سرم رو شیر بمالی

به چشمهای شاکی و طلبکارش نگاه کردم.

بهش بگم؟

نفس عمیقی کشیدم

+بابا با یه باند تولید مواد مخدر همکاری
می کرده...

زل زده بودم بهش و منتظر هر عکس العمل احتمالش بودم.

شانه ایی بالا انداخت

_خب

با تعجب گفتم

+خب که...هیچی دیگه...تعجب نکردی اصلا؟

یکم جابجا شد

_خب ازش بعید بود

چشمهام دیگه گنجایش باز شدن بیشتر رو نداشت

+همین؟

کلافه سر تکون داد

_بیخیال طرلان آب که سر گذشت چه یه وجب چه صد وجب. قاچاقچی،
آدمکش، دزد چه فرقی داره؟ مهم اینه که بابامون خلافاکار بوده.

آهی کشیدم

+آره راست میگی. بهرحال ما باید خونه رو تخلیه کنیم. اموال بابارو ضبط می
کنن.

بابا برامون ویلای شمال و پاساژ تهران و یکم پول گذاشته که یه خونه بخریم...
ولی با اون پول فوقش بتونیم یه خونه معمولی نزدیک مدرسه ات بگیریم

ساکت گوش می داد

+خب نظری نداری؟

نفس عمیقی کشید

_نه. هرکاری که فکر می کنی درسته رو انجام بده. می دونی طرلان...

به چشمهام نگاه کرد

— دیگه هیچی برام مهم نیست. الان تنها چیزی که می خوام فقط آرامشه حتی
شده تو یه زیر پله.

آهی کشیدم. امسال سال سختی بود براش. حق داره انقدر خسته و ناراحت
باشه.

صدای در اتاق بلند شد

+پله؟

در باز شد و مریم تو چارچوب در نمایان شد

—خانم یکی اومده کارتون داره.

تعجب کردم

+کیه این وقت شب اومده اینجا؟

_ خاله اتون

آهانی گفتم

+ باشه برو منم الان میام

برگشتم سمت طلوع

+ نگران نباش. همه این مشکلات یه روزی تموم می شه و آرامش جاش رو می
گیره

لبخند کجی زد

_ آره اونموقع مشکلات جدید جای مشکلات قبلی رو می گیره

اخم کردم

+ اینجوری نگو. زندگی همیشه سختی های خودشو روداره مهم اینه که حالت
خوب باشه و بتونی از پس مشکلاتت بریای

سری تکون داد

—اوهوم

از جا بلند شد

—برو ببین خاله چیکارت داره منم برم یکم درس بخونم

بلند شدم

+شام نمی خوری مگه؟

رفت سمت در. همراهش رفتم

—نه خونه شایان اینا یه چیزی خوردم میل ندارم.

از در اتاق رفتیم بیرون. دستی به مانتوم کشیدم. هنوز لباسهای بیرون تنم بود.

طلوع که رفت تو اتاقش من هم از پله ها سرازیر شدم.

خاله رو کاناپه ها نشسته بود و لیوان چای رو بروش نشون می داد مریم پذیرایی
رو انجام داده.

+سلام خاله

سرشو به طرفم چرخوند.

_سلام عزیزم

رو کاناپه کنارش نشستم.

+چیزی شده الان اومدین اینجا؟

_خب راستش طرلان جان... حرفم راجع به تو و کامرانه ولی شاید بد نباشه

یکم از

گذشته ها برات بگم

یه نگاه به اطرافش کرد.

_نظرت چیه بریم تو آلاچیق؟ دوست دارم خصوصی باهات حرف بزنم

شانه ایی بالا انداختم

+باشه هرطور شما مایلین

بلند شدیم و از خونه بیرون رفتیم. با رسیدن به آلاچیق پرده پلاستیکی رو کنار
زدم و با خاله رفتیم داخل.

رو صندلی های چوبی جاگیر شدیم. یهو چیزی به ذهنم رسید

+راستی برم بگم مریم چایی بیاره

دستم رو گرفت

_لازم نیست بیا بشین می خوام حرف بزنم

سرجام نشستم.

د ستهاش رو روی میز قلاب کرد. چند لحظه سکوت فضای کوچک آلاچیق
رو فراگرفت.

انگار شروع کردن برایش سخت بود

_وقتی 15 سالم بود ازدواج کردم. من از مادرت دو سه سالی بزرگتر بودم. خیلی باهم صمیمی بودیم. بقدری که وقتی می خواستم ازدواج کنم مادرت دو روز مریض شد و تب کرد!

خودم هم آنچنان مایل نبودم ولی خواست بزرگترها بود. ما هم که وظیفه ای جز چشم گفتن نداشتیم.

شهریار پسر یکی از همکارهای آقاجون بود.

آقاجون اونموقع یه مغازه کفش فروشی داشت.

وقتی با شهریار ازدواج کردم، پدرهامون باهم شریک شدن و مغازه کوچیک آقاجونم رو کردن یه مغازه دو دهنه بزرگ تو بازار.

وضع خانوادمون حسابی خوب شد. تازه اونجا بود که فهمیدم دلیل اصرار آقاجون برای ازدواجم با شهریار چی بود.

خب در هرصورت که برای من فرقی

نمی کرد چه شهریار چه کس دیگه.

تو فکر عشق و عاشقی هم نبودم که بگم منو از عشقم محروم کردن و از شهریار متنفر بودم.

دیده بودمش. رفت و آمد خانوادگی داشتیم. ازش بدم نمی اومد ولی خب علاقه ای هم بهش نداشتیم.

خیلی هم زود همه چیز جلو رفت. در عرض یک ماه هم مراسم عقد گرفتن هم عروسی.

به بهانه اینکه می شنا سیم شون و دیگه نیازی به نامزدی و اینا نیست نشستم
پای سفره عقد.

باورت می شه طرلان تو اون یه ماه حتی یک بار هم باهم حرف نزدیم!
با خودم می گفتم حتما اخلاقش اینجوریه. شاید خجالتیه! روش نمی شه
حرف بزنه.

خب پسر ندیده بودیم دیگه. از کجا باید
می فهمیدم چرا اینقدر سرده.

فکر کردم حتما ازدواج کنیم خجالتش آب
می شه و باهم خوب می شیم ولی نشد.

من هم دیگه پیگیرش نشدم.

زندگیمون تو سکوت ادامه داشت.

انقدر خونمون ساکت بود که همسایه هامون تعجب می کردن.

خنده ایی کرد

یه بار اوایل زمستون بود. همسایه طبقه بالامون یه خانوم پیری بود. خیلی هم
به من لطف داشت.

جمعه بود و روز تعطیلی شهریار. انقدر من و شهریار باهم حرف نمی زدیم و
خونه ساکت بود که حاج خانوم فکر کرد حتما گاز گرفته مارو!
چنان با مشت می کوبید به در قلبم اومد تو دهنم.

لبخندش تبدیل شد به آهی غلیظ

—بگذریم. بعد حدود سه ماه از ازدواجمون من حامله شدم. خودم خیلی ذوق کردم. کلی با خودم نقشه کشیدم که چجوری به شهریار بگم و خوشحالش کنم.

کلی هم عکس العملش رو برای خودم تجسم کردم و گفتم شاید با اومدن بچه روابطمون بهتر بشه.

ولی... ولی وقتی بهش گفتم اخم کرد. صورتش قرمز شد. بدون حرف از خونه رفت بیرون و تا دو روز برنگشت.

خیلی خورد تو ذوقم.

یک لحظه حسادت و حسرتی عمیق وجودم رو پر کرد. دلم کسی رو خواست که من هم دنیاش باشم و اینقدر نگران آینده ام باشه.

به خودم و طرلان حسود درونم پوزخندی زدم.

+حق دارین ولی پسر شما هم کم بهم بدی نکرده. دو سال تمام منو فریب داد و بهم دروغ گفت.

من بخاطر پسر شما تصادف کردم و نه ماه درد فراموشی رو کشیدم. وقتی فهمیدم همه کارهایش نقشه بوده همون لحظه قیدش رو زدم. با تمام علاقه ایی که بهش داشتم گذاشتمش کنار.

ولی خودش بود که او مد سراغم. بهم گفت که دوستم داره و می خواد باهام
باشه.

منتی نیست من هم امیرعلی رو دوست دارم و تو این مدت فهمیدم که بدون
اون

نمی تونم راحت زندگی کنم.

حالا شما می گین من بدرد امیرعلی

نمی خورم من هم میگم بله من از هر نظری با خانواده شما تضاد دارم. هیچ
حُسن خاصی هم ندارم که بخاطرش از بقیه کم و کاستی هام چشم پوشونین.
ولی... می دونم کمه ولی من امیرعلی رو از ته دلم دوست دارم.

به چشمه‌هاش نگاه کردم. منتظر یه روزنه امید بودم ولی نبود. دیوار سرد و
سنگی چشمش روزنه امیدم رو ناامید کرد

_عشقی که بدون پایه و اساس بوجود بیاد با یه تلنگر هم از هم متلاشی میشه

+یعنی دارین می گین پسر شما با بیشتر از سی سال سن دچار عشق زودگذر
شده؟

_رو عقلش بیشتر از اینها حساب باز کرده بودم ولی مثل اینکه هنوز اونقدر
نسبت به سنش پخته نشده

+ مطمئنم اگه با یکی دیگه ازدواج کنه خوشبخت میشه وقتی هنوز دلش با منه؟

— یکی رو براش انتخاب می کنم که بتونه دلش رو بدست بیاره

دلم لرزید. از تصور اینکه کس دیگه ایی دستهای امیرعلی رو بگیره تمام وجودم لرزید!

+ مشکلتون با من چیه؟

— با خانواده ات، با تحصیلات، با اعتقادات، با طرز پوشش... نمی دونم.
من برای امیرعلی از دختری که انقدر راحت با پسرها ارتباط برقرار می کنه خواستگاری نمی کنم.

به سرو وضعم نگاه کردم. بوت مشکی، شلوار آبی یخی جذب، بارونی مشکی
تا وسط رون پام و شال بافت مشکی.
انتظار داشت با چادر پیام یعنی؟!
حرف آخرش خیلی برام سنگین بود

+در سته من دختریم که ارتباط با پسر ابرام عادیّه، هر جور دلم بخواد لباس می پوشم و هرکاری هم دلم بخواد انجام میدم.

نصف اینی که الان هستم تقصیر خودمه نصف دیگه اش هم تقصیر سرنوشته. وقتی 16 سالم بود و مادرم رفت من موندم و خودم.

از یه دختر 16 ساله انتظار زیادیه که خودش عقل کامل داشته باشه و راهش رو درست انتخاب کنه.

وقتی امیرعلی 16 سالش بود شما ولش کردین به حال خودش؟ حواستون بهش نبوده؟ باهاش صحبت نمی کردین راهنمایی و نصیحتش نمی کردین؟ در سته کسی نبوده راهنماییم کنه ولی به خدا قسم، به همون خدایی که انگار فقط برای شماست و ما سهمی ازش نداریم قسم، یکبار هم پام رو کج نذاشتم.

پوشش درست و حسابی نداشتم، رفت و آمدم هم کنترل نمی شد ولی خودم نداشتم هیچ پسری فکر و خیال بکنه ابرام.

تنها پسری که وارد زندگیم شد آقا زاده خودتونه که حتی خودم هم نمی دونم چیشد که انقدر خام شدم و کل احساساتم رو سپردم دستش.

بغض گلو مو گرفت

+جوری حرف نزنین که انگار با دختر خراب طرفین. من اعتقاد درست و حسابی ندارم ولی شرف و آبرو دارم. غرور دارم.

اگه مشکلتون با پوشش منه، باشه بخاطر امیرعلی و عشقی که بهش دارم طرز لباس پوشیدنم رو عوض می کنم. مطمئنم ارزشش رو داره.

تحصیلاتم هم که در هر صورت ادامه میدم. چه امیرعلی باشه چه... چه نباشه. وقتی قراره خودم زندگیم رو به دوش بکشم تحصیلات بدردم می خوره

دوباره به دیوار چشمه‌هاش نگاه کردم. بین آجرهای روزنه ایی دیدم و ته دلم روشن شد.

چشمهای منتظرم رو که دید گفتم

— من باید بیشتر فکر کنم

سری به نشانه تأیید تکون دادم.

از جا بلند شد. به احترامش بلند شدم. خدا حافظی کرد و رفت.

نشستم و به صندلی تکیه دادم. چشمهام رو بستم. با صدای کشیده شدن

صندلی روی زمین چشمهام رو باز کردم.

گیج به امیرعلی که روبروم نشسته بود نگاه کردم.

+تو اینجا چیکار می کنی؟

دست به سینه شد

_تو زستم بیخیال بشینم. اومدم جلوی در کافه کمین کردم تا مادرم بره. نتیجه چی شد؟

+هیچی نشستم تا خشک بشم

یه تای ابروش رو داد بالا

_خشک بشی؟!

+آره منو شست گذاشت کنار.

تک خنده ایی کرد

_مادرم زن مهربونیه ولی وقتی جدی میشه بی رحم هم میشه

دستم رو گذاشتم روی میز

+آره یه نمونه اش رو الان دیدم

— بگو دیگه نتیجه چی شد؟

+گفت باید فکر کنه

لبخندی رو لبهای خوش فرمش نشست. من با چه منطقی صیغه مون رو بهم زدم؟

— خوبه اگه گفته باید فکر کنه یعنی میشه به جواب مثبتش امیدوار باشیم

به سختی چشم از لبهاش گرفتم و فحشی نثار خودم کردم

+امیدوارم

صدای گوشت منو از فکر بیرون کشید. پیامک رو باز کردم

"بالای برج منتظرتم"

خوب نقطه ضعفی هم ازش گیر آوردم. ولی اصلا فکر نمی کردم ازقدر عاشقش باشی که وقتی بفهمی چیکارس سر به بیابون بذاری و شش ماه ازت خبری نشه.

اون شش ماه مثل مرگ بود برام. هرروزش با سرزنش کردن خودم شروع و شهباش با دلتنگی برات تموم می شد.

ولی خسته شدم طرلان... از اینکه هر لحظه ترس از دست دادنتو دارم خسته شدم.

شاید امید داشتم بهت برسم ولی حالا که جوابت منفیه...

رفتم جلوتر

+چی میگی کامران؟ از چه عشقی حرف می زنی؟ من نمی فهمم. نقشه جدیدته که به پول باب...

داد زد

_پول بابات واسه خودت. حتی اگه پدرت خلاف نمی کرد و باهم ازدواج می کردیم من دست به یه قرون از پول بابات هم نمی زدم. نمیفهمی عاشقتم طرلان نمی فهمی...

صداش خش دار شد. مبهوت نگاهش کردم.

_هنوز باورم نداری... عشقمو باور نداری.

حق داری... وقتی 15 ساله عاشقتم و به روی خودم نیاوردم چجوری می
خواستی بفهمی؟

من عادت کردم به دوست داشتنت...

اشکی رویه گونه اش چکید و صدایش گرفته شد

_عادت کردم عاشقت باشم. عادت کردم همه جا حواسم بهت باشه...

حالا که می خوای ازدواج کنی من چیکار کنم؟

فریاد زد

_چیکار کنم لعنتی؟ من دیگه انگیزه ایی واسه زندگی ندارم... خسته شدم از

پس زده شدن و نادیده گرفتن... خسته شدم از هرچی دویدن و نرسیدن... از

شکستن و خورد شدن توی خودم و دم نزدن...

خسته ام طرلان... یه خواب راحت می خوام... یه خواب بدون بیداری

زانو هام خم شد و رو زمین فرود آمدم.

_من طاقت دیدنتو با کس دیگه ندارم طرلان... هر لحظه می میرم و خورد

میشم. سهم من نشدی...

میرم پیش خدا و سهممو از خودش می گیرم

شتاب زده از جا بلند شدم

+کامران دیوونگی نکن...

رفتم جلوتر

+بیا پایین باهم حرف می زنیم

یه قدم رفت عقب. دلم لرزید

+کامران... بیا پایین اصلا هرچی تو بگی... فقط بیا پایین... اصلا من امیرعلی

رورد

می کنم بره

اشکهاش روی گونه هاش جاری بودن و با هر اشکش دلم زیر و رو می شد

_وعده الکی نده... ردش کنی و همیشه تو فکرش باشی؟ تنت پیش من باشه و

روحنت پیش عشقت بچرخه؟

نالیدم

+ کامران بیا پایین... تو چرا یهو اینطوری شدی؟ اون کامران جدی و محکم
کجا رفت؟

_نبووود... محکم نبود همه اش پوچ و تو خالی بود... دیگه خسته شدم از
نقش بازی کردن...

رفتم جلوتر...

سرشو به طرفین تکون داد

_خدا حافظ طرلان...

جیغی زدم و به طرفش دویدم...

ولی همش خودم رو دلداری دادم که حتما دلش به این زودی بیچه نمی
خواسته.

بعد دو روز که برگشت باز هم تغییری نکرد. حاضر بودم حتی بدتر بشه ولی
دیگه مثل یه مرده متحرک نباشه.

خانوم جون خیلی بهم سر می زد و از اوضاع زندگیم می پرسید ولی جواب همه سوالاتش یه کلمه بود: خوبه

گله ایی هم نمی تونستم بکنم! نه دست بزن داشت نه اخلاق بدی... یعنی اصلا بهم محل نمی داد که بخواد اخلاقشو نشون بده.

بعد بدنیا اومدن کامران برای اولین بار لبخند شهریار رو دیدم. زندگیمون یکم از یکنواختی دراومد. ولی بازم چیزی سهم من نشد. تمام وجود شهریار شد کامران.

همه چیز عادی جلو رفت تا ده سالگی کامران.

کامران معمولا خودش از مدرسه بر

می گشت خونه. اون روز قرار شد باهم بریم خونه آقا جون.

شهریار کارو بهونه کرد و گفت نمیام. من هم بهش سخت نگرفتم.

کلا زیاد اهل رفت و آمد نبود. اون روز از صبح رفتم خونه خودمون. از شانسم

خانوم جون حالش بد شد و مجبور شدیم ببریمش بیمارستان.

از بیمارستان زنگ زدم مدرسه کامران و گفتم که به کامران بگن خودش بره خونه.

شب که حال خانوم جون خوب شد سپردمش دست مادرت و خودم برگشتم خونه.

از اون روز رفتار کامران تغییر کرد.

پرخاشگر شده بود و با پدرش بد رفتار

می کرد. از همه چیز عجیب تر برخورد کاملاً آروم شهریار بود.

در برابر پرخاشهای کامران هیچی نمی گفت و حتی بیشتر بهش محبت می کرد.

رفتار کامران روز به روز بدتر شد. تا جایی که بردمش پیش روانشناس.

روانشناس بعد چند جلسه بهم گفت که یه چیزی کامران رو آزار میده. ولی هرچی باهاش حرف زدم چیزی نگفت تا اینکه...

سرشو انداخت پایین. انگار این قسمت براش عذاب آور بود.

—یه روز چیزی که کامران به چشم دیده بود رو خودم دیدم.

قطره اشکش چکید

—خیانت شهریار رو...اونم تو خونه خودم.

اونهم تو ختم آقاجون و خانوم جون!

همه چیز باهم رو سرم آوار شد. هنوز از فوت خانوم جون و آقاجون تو تصادف دلم خون بود که... که شهریار هم بهم خنجر زد.

نذاشتم هیچکی خبردار بشه. بعد چهلم یه روز کامران رو فرستادم خونه شما و خودم با شهریار جدی صحبت کردم.

اون روز دلیل همه سردی هاش رو فهمیدم.

برام تعریف کرد که عاشق دختر یکی از دوستهای مادرش بوده و خانواده هاشون مخالفت کردن. یعنی بیشتر خانواده شهریار مخالفت کردن. چون دختره خانواده خوبی نداشته. پدرش معتاد بوده و ولشون کرده و رفته. مادرش هم زیاد خوش نام نبوده.

شهریار هم به اجبار پدرش با من ازدواج می کنه ولی بیخیال عشق قدیمیش هم

نمی شه.

عقدش می کنه و به صورت پنهانی باهاش زندگی می کنه. جبران تمام سردی هایی که با من می کرد می شد خوش گذروندنش با اون زن.

در غیاب من اون رو خونه هم می آورده که هم من هم کامران شاهدش بودیم. نتیجه اون جلسه حرف زدنمون هم این شد که توافقی طلاق بگیریم. جدا شدیم... با سهم الارثم دوتا خونه خریدم و یه مغازه.

مغازه و خونه رو اجاره دادم و خرج خودم و کامران در اومد ولی اثرش روی روح و روان کامران موند.

نسبت به همه روابط بدبین شد. همیشه توهم خیانت داشت و از هر رابطه ای می ترسید. حتی دوستی با هم جنسهای خودش.

خیلی هم تلاش کردم و پیش روانشناس بردمش ولی فایده نداشت. همه اینهارو برات تعریف کردم تا به اینجا برسم.

طرلان وقتی امروز اومدی و بهم گفتی که نمی خوام با کامران ازدواج کنی...
نمی گم ناراحت نشدم که اگه بگم دروغ گفتم.
ولی نمی تونم هم مجبور کنم برخلاف میلِت کاری انجام بدی.

* * *

از بنگاه زدیم بیرون. اعصابم کاملا بهم ریخته بود. با عصبانیت در ماشین رو
باز کردم و نشستم. دق و دلیم رو سر در ماشین خالی کردم و محکم کوبیدمش
بهم.

طلوع نشست کنارم. نتونستم خودمو کنترل کنم.

+عه عه مرتیکه احمق... فکر کرده با خر طرفه... الاغ... کافیه بفهمن بی کس
و کار و تنهایی مُرده تو قبر هم برات نقشه
می کشه

پوفی کرد

—بیخیال طری. ازدواج کنی دیگه از این چیزها برات اتفاق نمی افته

داغ دلم رو تازه کرد. آهی کشیدم و دنده رو عوض کردم.

+من باید برم جایی کار دارم تو رو برسونم خونه؟

از شیشه به بیرون نگاه کرد

__نه میرم کتابخونه

باشه ایی گفتم. جلوی کتابخونه پیاده اش کردم و به راهم ادامه دادم.

پشت چراغ قرمز ترمز کردم. به ثانیه شمار خیره شدم.

با بلند شدن صدای گوشیم چشم از ثانیه های آخر چراغ قرمز برداشتم.

به راه افتادم و در همون حال تماس رو برقرار کردم. صدای باران تو هندفری

پیچید

__سلام خاله دختر در چه حالی؟

+سلام خوبم خوبی؟

—هیچوقت این خوبم هات رو باور نکردم. منم خوبم

+منم یه دروغگوام مثل خودت

خنده ایی کرد

—آره هیچوقت خوبم هامون از ته دل نبوده.

بگذریم. از داداش خل ما چخبر؟

+هیچی ا سمس های عا شقانه می فر سته برام. با این مضمون که تا آخر هفته
تکلیف رو روشن کن ببینم باید بلایی سرت بیارم یا نه.

تک خنده ایی کرد

—این آدم بشو نیست... از کیارش چی؟

+امیرعلی... هیچی الان دارم میرم با مادرش حرف بزنم

—آها همون امیرعلی. با مادرش؟ حرف چی؟

به آینه بغل نگاه کردم

+حرف اینکه منو به کنیزی پسرشون قبول کنن

_والا دلشون هم بخواد دختر به این خوبی

+فعلا که اصلا دل مادرش نمی خواد.

می ترسم باران. از یه دردسر تازه می ترسم

_ترس. اون آدمی که بخواد تورو رد کنه باید خیلی نادون باشه

+بحث نادونی نیست. خانواده امیرعلی خیلی مذهبی و مقیدن. می ترسم از

لحاظ اعتقادی و چمیدونم از اینجور چیزا بهم نخوریم.

_مهم عشقیه که بین تو و امیرعلی وجود داره. با نیروی همون عشق مادرش

هم نمی تونه جلوتون رو بگیره.

نفس عمیقی کشیدم

+امیدوارم همینطور باشه که تو میگی.

رسیدم به محل قرار.

+من دیگه برم باران

_امیدوارم همه چی خوب پیش بره

+من هم... فعلا

هنذفری رو از گوشم بیرون آوردم و ماشین رو پارک کردم.

پیاده و وارد کافه شدم.

نگاهمو دور تا دور کافه چرخوندم.

عکسش رو دیده بودم. با دیدن چهره آشنایی به سمتش قدم برداشتم.

کنار میز ایستادم

+سلام

سرشو بلند کرد. نفس تو سینه ام گره خورد.

چشمه‌اش... هیچ شباهتی به چشم‌های امیرعلی نداشت... ولی جاذبه
نگاهش همون جاذبه نگاه امیرعلی بود.

_سلام

روی صندلی روبروش نشستم.

+ببخشید دیر شد. کار پیش اومد نتونستم زودتر خودم رو برسونم

لبه چادر مشکیش رو جمع کرد

_مسئله ایی نیست

همون لحظه مردی برای گرفتن سفارش اومد.

هردومون قهوه سفارش دادیم. با این تفاوت که من قوه تلخ و اون قهوه با شیر و
شکر سفارش داد.

هرکی انتخابش متناسب با روحیه و حال و روزشه.

دستهام رو روی میز تو هم قفل کردم و به انگشتام خیره شدم. به هیچ وجه دوست نداشتم من سر حرف رو باز کنم.

احساس می کردم هر آن امکان داره حرفی بزنم که خوشش نیاد.

_خب... طرلان خانوم... درسته؟

سرمو بلند کردم.

+بله

_یکم از خودت بگو. قصدمون از این جلسه آشنایی بیشتره پس بهتره یکم از خودت برام بگی

سرمو پایین انداختم. برای هزارمین بار از خودم متنفر شدم. هیچ نکته مثبتی نداشتم که براش رو کنم و تحت تأثیر قرار بدمش.

سکوتم رو که دید گفت

_خجالت می کشی یا حرفی برای گفتن نداری؟

سرمو بلند کردم. هرچی نداشته باشم حداقل غرور کامل رودارم

+حرفی برای گفتن ندارم. شما هرچی
می‌خواین بدونین بپرسین من جواب میدم.

_چند سالته؟

به چشمه‌هاش نگاه کردم

+بیست و دو

_میزان تحصیلات چقدره؟

بی تفاوت گفتم

+دیپلم

ابروهای روشنس یکم جابجا شد. انتظار نداشت

_شغل پدر و مادرت چیه؟

+جفتشون فوت کردن

اخم کرد

_خدایا مرز نشون

آهی کشیدم و نگاهم رو پایین انداختم

+خدا اموات شمارو هم بیامرزه

_پس الان با کی زندگی می کنی؟

دوباره به چشمه اش نگاه کردم. خیره شدن به نگاه آشنایش یکم از دلهره ایی که داشتم کم می کرد.

+یه برادر کوچکتراز خودم دارم.

_تنها زندگی می کنین؟

به صندلی تکیه دادم

+از این به بعد بله، تنها میم

—از این به بعد؟ یعنی چی؟

+امیرعلی چه چیزی از من به شما گفته؟

دستی به روسری روشنش کشید. رنگ روسریش رو دوست داشتم. بهش می
اومد.

—من چیز زیادی نمی دونم. فقط می دونم پدرت خلافکار بوده و یجورایی
خلافکار بودن پدرت سبب آشنایی تو و امیرعلی شده

+خب پس از بیشتر ماجرا خبر دارین

سرتکون داد

—و برای همین هم مخالفم

+چرا؟ چون پدرم خلافکار بوده؟

به چشمهام خیره شد

_آره

+این انصافه که من چوب کارهای پدرم رو بخورم؟

_انصاف نیست ولی من هم آدم منصفی نیستم. مخصوصا وقتی پای زندگی
پسرم وسط باشه.

دلم گرفت

+مگه من قراره پسر تون رو بدبخت کنم؟

رگه های بغض تو صدام مشخص شد. از شانس خوبم قهوه ها رو آوردن.

فنجان قهوه رو برداشتم و بدون توجه به داغ بودنش سر کشیدم. به این امید که
بغضم رو بتونم با قهوه فرو بدم.

زبونم سوخت ولی ارزشش رو داشت. بغضم دست از فشار دادن گلوم
برداشت.

— نمی گم می خوام بدبختش کنی. ولی انتظار هم نداشته باش چشم بسته
اجازه بدم هر کسی پاش رو تو زندگی پسرم بذاره

حرفهایش تحقیر آمیز بود؟ به فنجان قهوه خیره شدم

+ آره پدرم خلافکار بوده. قاچاقچی بوده. مادرم بخاطر پدرم مُرد. من و داداشم
رو بخاطر پدرم گروگان گرفتن و شکنجه کردن، پسر شما بخاطر پدرم بهم
نزدیک شد و با احساساتم بازی کرد، حالا هم بخاطر پدرم دارم در به در دنبال
خونه می گردم و نگاه هیز هر احمق شکم گنده ایی رو روی خودم تحمل می
کنم...

سرمو بلند کردم. قطره اشکم بدون اجازه روی گونه ام چکید

+ تا کی باید تاوان کارهای پدرم رو پس بدم؟ چرا هیچکی من رو نمی بینه؟
چرا همه من رو با پدرم یکی می کنن؟ من پدرم رو وقتی که مُرد بخشیدم.
چاره دیگه ایی هم نداشتم. اونم یه بیچاره ایی مثل من که فکر هرکاری می کنه
درسته در حالیکه اشتباه ترین کار رو داشت انجام می داد.
حالا که مُرده و اون دنیا داره تاوان کارهایش رو پس میده شما ولش نمی کنین؟

— من نمی خواستم ناراحتت کنم

به چشمهای بی تفاوتش نگاه کردم. دستمالی به طرفم گرفت. با تشکر
گرفتمش و قطره اشک چکیده روی گونم رو پاک کردم.

+دیگه باید عادت کنم به نگاه های بقیه. به طرز فکرشون. من تا بحال بین
مردم نبودم. زندگی خودم رو داشتم و به کسی اهمیت نمی دادم. ولی از این
بعد سروکارم با همین جماعته.

سعی کرد مهربون باشه

— طرلان من آدم بدی نیستم. ولی حق بده نگران آینده بچه ام باشم. امیرعلی
تمام زندگی منته تنها کسیه که تو این دنیا دارم... حق بده که نسبت به آینده اش
وسواس بخرج بدم.

چقدر حرفهای شبیه حرفهای خاله بود.

حداقل منی که ازدواج اجباری رو با تمام وجودم لمس کردم نمی تونم ازت
بخوام با کسی که نمی خوای ازدواج کنی
ولی اگه تو بری کامران... کامران روانی میشه.

از یه طرفی هم نمی تونم تضمین کنم اگه با کامران ازدواج کنی حتما خوشبخت می شی ولی براش نگرانم...

کامران همه دارایی منه تو این زندگی... حال روحی خوبی نداره... اون هم اگه طوریش بشه من واقعا نمی دونم چطوری باید زندگی کنم.

گنگ بهش نگاه کردم

+من... من یه چیزی رو نفهمیدم خاله. پس باران چی؟

به چشمهام نگاه نکرد

_باران دختر من نیست

اخم کردم

+چی؟ یعنی چی؟

سرشو بلند و به روبروش نگاه کرد

_وقتی ما طلاق گرفتیم تازه باران بدنیا اومد. شهریار برای اینکه خانواده اش از خیانتش خبردار نشن به همه گفت که باران بچه منه و بعد طلاق توافق کردیم که باران پیش اون بمونه و کامران رو من بزرگ کنم. در حقیقت باران بچه اون یکی زن شهریاره.

چشمهام رو بستم. چه سرنوشت
پیچیده ایی... سوالی تو ذهنم پیچید. دوباره به خاله نگاه کردم

+بعد همه نگفتن چرا شما علائم بارداری نداشتین؟

لبخند کجی زد

_کسی من رو نمیدید. در واقع کسی رو ندا شتیم. فقط مادرت برام مونده بود که اونم از تمام جزئیات خبر داشت. به بقیه هم که ممکن بود پرسن، چرا سر خاک علامتی از بارداری من نبوده، قرار شد بگیریم بچه نارس بوده، هفت ماهگی به دنیا اومده و بعد هم گذاشتش تو دستگاه.

در سکوت به دستهام خیره شدم. خاله به سکوت اجازه جولان بیشتر رو نداد دستهای سردم رو بین دستهایش گرفت. برخلاف تصورم دستهای سرد سرد بود

_طِـرلان جان تو به اندازه کامران برام عزیزی. همونقدر که خواهرم رو دوست داشتم تورو هم دوست دارم. همیشه به زندگی مادرت غبطه می خوردم و شاید بعضی وقتها حسودی می کردم... ولی خواهرم همه کسم بود همونطور که تو و طلوع الان همه کس من هستین...

تنها چیزی که می خوام خوشبختی شماست ولی...

به چشمهای نگاه کردم. با نگاهش ازم خواهش می کرد ولی حرف زبانش چیز دیگه ایی بود

_من نگران کامرانم. بین طِـرلان... شاید... شاید یه راهی باشه که بتونیم... نمی دونم حرفی یا راه حلی...

با زبون بی زبونی داشت ازم درخواست می کرد با پسرش ازدواج کنم.

+خاله... من... من هیچ علاقه ایی به کامران ندارم

خواهش چشمهای خاموش شد.

—می دونم... نباید بهت اصرار کنم. راستش اصلا نمی دونم چی شد که او مدم اینجا. دلم گرفت. وقتی امروز کامران او مد و فهمید که نمی خوامی باهاش ازدواج کنی خیلی ناراحت شد.

گفت نمی خوام طرلان رو از دست بدم. حتی... حتی بغض کرد. من تا حالا گریه کامران رو ندیدم ولی داشت بخاطر تو گریه می کرد.

گفتم شاید اگه پیام و بهت بگم که پسرم چه سرگذشتی داشته شاید نظرت عوض بشه و... نمی دونم. شاید هم کارم اشتباه بوده و نباید می او مدم پیشت.

از جا بلند شد.

—ببخشید طرلان جان سرت رو هم درد آوردم.

ساکت بلند شدم. نای حرف زدن نداشتم. حرفی هم برای گفتن نداشتم.

خواست از آلاچیق بره بیرون که ایستاد و به طرفم چرخید

—فقط طرلان جان به باران از این حرفهایی که زدیم چیزی نگو. اون پدرش رو دوست داره نمی خوام با این حرفها کدورتی بینشون بوجود بیاد

سری به نشانه تأیید تکون دادم. خدا حافظی کردم و رفت.

نشستم رو صندلی. دستم رو گذاشتم روی میز و پیشونیم رو هم گذاشتم روی دستم.

چشمهام رو بستم. سرم درد می کرد. پیشونیم تیر می کشید و چشمهام می سوخت. خسته بودم. از همه کس از همه چیز... دلم پر بود و گلووم سنگین شده بود.

صدای گویشم روی سکوت آلاچیق خط انداخت.
بدون تغییر حالتم گوشه‌ی رو از جیبم در آوردم و از زیر میز گرفتم جلوی صورتم.

پیامک رو باز کردم

"با حاج خانوم حرف زدم گفت آخر این هفته قرار بذارم باهم حرف بزنین.
لباس خوشگلانو آماده کن عروس خانوم"

دیگه نتونستم تحمل کنم. بغضم ترکید و صدای ضجه هام تو آلاچیق پیچید.

کامران بود. تایپ کردم

"حرفی برای زدن ندارم. جوابم هم منفیه"

ارسال که شد به طرف امیرعلی کنجکاو چرخیدم.

— چیزی شده؟

گوشی رو گذاشتم روی میز

+ نه کامرانه. میگه برم بالای برج

— برج؟ کدوم برج؟

+ پدر کامران قبل اینکه بخواد بره خارج سرمایه اش رو روی ساخت یه برج گذاشت. ولی به مشکل برخورد و نتونست ادامه بده. ضرر سنگینی کرد. رفت خارج و اون برج هم نیمه تموم باقی موند.

سری به نشونه تفهیم تکون داد

— خب الان کامران چرا ازت خواسته بری اونجا؟

شانه ایی بالا انداختم

+نمی دونم. گفته بود تا آخر هفته جوابش رو بدم. الان هم بهش گفتم جوابم منفیه

لبخند ریزی روی لبهاش نشست. گوشی روی میز لرزید و صفحه اش روشن شد.

پیام رو باز کردم

"شاید این آخرین باری باشه که باهم حرف می زنیم. بهتره این فرصتو از دست ندی"

به پیام خیره موندم. پوست لبم رو جویدم و رفتم تو فکر.

با طرلان طرلان گفتن امیرعلی به خودم اومدم. گیج نگاهش کردم

+بله

نگاهش نگران بود

—چی شده؟ چرا اینجوری شدی؟

از جا بلند شدم.

+من باید برم

با من بلند شد

—باشه باهم میریم

سر تکون دادم

از کافه زدیم بیرون. سوار ماشینش شدیم و طبق آدرسی که بهش دادم حرکت کرد.

پایین برج ایستاد. برگشتم طرفش

+من خودم باهاش حرف می زنم. تو همین پایین منتظر باش

با مکث گفت

—باشه... مواظب خودت باش

لبخند کجی به نگرانش زدم و پیاده شدم.

با دو وارد برج شدم. داخل ساختمون خالی بود و هیچکس نبود. سوار
آسانسور مخصوص کارگرا شدم و خودمو به پشت بوم برج رسوندم.
لب دیوار برج ایستاده بود و دستهایش رو تو جیب شلوارش کرده بود.

با صدای پام به طرفم چرخید

_سلام دختر خاله

رفتم جلوتر. از جایی که ایستاده بود

می ترسیدم

+سلام

گوشه لبش رو دست کشید و با لحن خاصی گفت

_با عشقت هم اومدی که

ساکت نگاهش کردم

_مادرش رو هم که راضی فرستادی رفت

اخم کردم

+تو منو تعقیب کردی؟

شونه ایی بالا انداخت

_فکر کن نگران عشقم بودم

پوزخندی زدم

+عشق؟ کامران تو دیگه حرف از عشق نزن

_چیه؟ بهم نمیاد؟ حتما باید گنده باشم یا پلیس باشم که بتونم عاشق بشم؟

+نه باید احساسات داشته باشی و همش به فکر پول نباشی

نفس عمیقی کشید

—آره اینو قبول دارم. اشتباه خودمه که تو در مورد اینجوری فکر می کنی.

سرشو انداخت پایین و با نوک کفشش کشید روی لبه دیوار.

قلبم تو دهنم بود. هرآن منتظر بودم تعادلش رو از دست بده

— شاید اگه بلد بودم بهت محبت کنم و احساساتمو بروز بدم الان عاشق من بودی نه اون پسره

سرشو بلند و به آسمون نگاه کرد

— ولی می ترسیدم. از هر عشق و علاقه ای می ترسیدم.

وقتی خیانت پدرمو به چشم دیدم از هر رابطه ای متنفر شدم.

شاید همه فکر کردن بچه بودم و چیزی

نمی فهمیدم ولی... ولی من فهمیدم

وقتی گریه های مادرم رو دیدم فهمیدم.

بعد از اون به خودم قول دادم به هیچکس دل نبندم که بعدا برای رفتنش عذاب نکشم.

بهم نگاه کرد

_ولی نتونستم. زدم زیر قوالم و عاشقت شدم. ولی نه مثل اون پسره با احساس و لطیف!

شدم یه عاشق دیوونه. یکی که حتی به حیوون خونگیتم هم حسودی می کنه.

لبخندی رو لبش نشست

_یادته به گربه داشتی؟ خیلی برات عزیز بود چون مادرت برای تولدت بهت کادو داده بودش. هر دفعه می اومدیم خونتون و من می خواستم باهات بازی کنم تو می چسبیدی به گربه ات و از اتاقت بیرون نمی اومدی.

پوزخندی زد

_خیلی رو مخ بودی طرلان. آخرش هم مجبور شدم گربه اتو چیز خور کنم

بهت زده نگاهش کردم

+تو... کشتیش؟

سر تکون داد. من عا شق اون گریه بودم. وقتی مُرد یک هفته نتونستم درست غذا بخورم.

+چرا کامران؟ اون چه گناهی کرده بود مگه؟

_گناهِش این بود که تو خیلی دوستش داشتی.

گنگ نگاهش کردم

_نمی‌تونم تحمل کنم کسی رو غیر من دوست داشته باشی. وقتی سر و کله

این پسر پیدا شد دنیا رو سرم خراب شد.

دیگه حریفم یه گریه نبود که چیز خورش کنم.

آدم بود اونم از نوع کله گنده اش!

چند ماه تمام خواب و خوراکم شد گشتن دنبال نقطه ضعفش.

* * *

چهار ماه بعد...

به خورشید نارنجی رنگ خیره شدم. باد لا به لای موهام می پیچید و هر تار مویم را به رقص در می آورد.

دریای سرخ شده آرام گرفته بود و در انتظار فرو رفتن تو تاریکی بود.

صدای فریاد طلوع بلند شد

*هی منو بذار زمین

به طرفش چرخیدم.

*با توام گنده بک منو بذار زمین... طرلان بیا کمک.

به خل بازی هاشون خیره شدم. امیرعلی طلوع رو به دوش کشیده بود و به طرف دریا می رفت.

طلوع دست و پا می زد و می خواست خودش رو نجات بده.

_وقتی پررو بازی در میاری همینه.

و طلوع رو پرت کرد تو آب. شنا بلد بود و نگرانی نداشتم.

از آب او مد بیرون و گذاشت دنبال امیرعلی.

نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به
بچه بازی هاشون دوباره به خورشید چشم دوختم.
زانو هام رو بغل گرفتم.

بعد چند دقیقه امیرعلی کنارم نشست و صدای طلوع رو از پشت سرم شنیدم

*من میرم دوش بگیرم.

طلوع که رفت. امیرعلی نزدیکتر شد. دستش رو پشتم گذاشت روی زمین و
بهش تکیه کرد. سرشونه ام رو بوسید.

_خانومم به چی فکر می کنه؟

بهش نگاه کردم. لبخند کمرنگی زدم

+هیچی.

فهمید که نمی خوام توضیح بدم.

_هنوز باهاش کنار نیومدی؟

چونه ام رو گذاشتم روی ساعد دستهام.

+سخته... کنار او مدن باهاش خیلی سخته... هر لحظه به این فکر می کنم آگه
یکم بیشتر باهاش راه می او دم، یکم... یکم...
نمی دونم

به چشمه‌هاش نگاه کردم.

+بهای سنگینی برای عشقم دادم... خیلی سنگین

با دست راستش موهام رو از صورتم کنار زد

_راهی بود که خودش انتخاب کرد

دوباره به چشمه‌هاش نگاه کردم. زل زدن به اون چشمها که نور خورشید رو
منعکس می کردن تمام دلخوشی من بود

+می تونستم جلوشو بگیرم... نمی تونستم؟

_با سرزنش کردن خودت چیزی درست
نمی شه زمان هم به عقب بر نمی گرده.

سر تکون دادم. هیچ کس من رو درک
نمی کنه... وجدانم با پتک تو مغزم ایستاده و هر لحظه که می خواستم از
فکرو خیال آزاد بشم، محکم با پتک می کوبه رو قسمت خاطراتم و مخصوصا
خاطرات کامران... و دوباره همه چیز مثل یک فیلم از جلو چشمهام رد می
شه.

کامران بدترین نوع انتقام رو ازم گرفت. کاری کرد که تا عمر دارم عذاب
وجدان داشته باشم. عذاب وجدان کارهایی که می تونستم انجام بدم و...

_هنوز میری پیش مشاور؟

صدای امیرعلی افکارم رو قطع کرد

+آره...

_تأثیری هم داشته؟

نفس عمیقی کشیدم

+دکترم که میگه پیشرفت کردم ولی خودم چیزی احساس نمی کنم

_دکترت گفته تأثیر داشته پس حتما داشته. خاله ات هنوز باهات حرف نمیزنه؟

آه پر حسرتی کشیدم

+نه... بعد اینکه باران رفت پیش پدرش دیگه خاله رو ندیدم. همه چیز رو از چشم من می بینه.

سکوت خودنمایی کرد

+راستی مادرت دیروز زنگ زد.

یه تای ابروشو انداخت بالا

_دیگه به من زنگ نمی زنه دقت کردی؟

لبخندی به لحن حسودش زدم. دماغش رو بین انگشتهام گرفتم و تکون دادم

+گوشیت خاموش بوده زنگ زد به من نگران شده بود آقای حسود

سر شو کشید عقب و دماغش رو آزاد کرد. به دستم که رو هوا مونده بود بوسه
ریزی زد

دستم رو بردم بین موهایش و چرخوندم. چشمهایش رو بست.
بوسه ایی به پیشونیش زدم.

+بی بی گفته بعد اینکه برگشتیم یه سر بهشون بزنینم

چشمهای خمارش رو باز کرد.

_والا من دیگه می ترسم با مش رمضون روبرو بشم

خنده ایی کردم

+والا چرا؟

_تو مراسم خواستگاری انگار داشت قاتل دخترشو نگاه می کرد.

لبخندی زدم. اون روز بی بی و مش رمضون حق پدر و مادری رو برام بجا آوردن.

مهمترین روز زندگیم همراهم بودن و نداشتن احساس تنهایی کنم.

+خیلی مرد مهربونیه. یکم باهاشون رفت و آمد کنی می فهمی.

_آره سر عقد در گو شم گفت مواظب دخترم باش. شاید پدر واقعیش نبا شم ولی اون جای دختر واقعیمه

+خاتون که رفت پیش خواهرش حالا من فقط اونهارو دارم.

آهی کشیدم و به خورشیدی که تا نصف تو دریا فرو رفته بود چشم دوختم.

پیه شنهاد م سافرت به کیش از امیرعلی بود. م سافرتی که قرار بود حال و هوای طلوع و روحیه من رو عوض کنه.

برای طلوع شاید موثر بود ولی برای من...

روح خسته ی من آسیب دیده تر از این بود که بایه مسافرت خوب بشه.

به امیرعلی که کنارم روی شنهای ساحل دراز کشیده بود و دستهایش رو گذاشته بود زیر سرش نگاه کردم.

سرمو گذاشتم روی بازوش و کنارش دراز کشیدم.

سرمو بوسید. مشامم رو از عطر تنش پر کردم.

همه چیز تو زندگی موقتیّه،

اگه خوب پیش میره ازش لذت ببر برای همیشه دوام نداره.

اگه بد پیش میره نگران نباش، اونم دوام نداره.

"همه چیز تو زندگی موقتیّه"

پایان